UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228104

UNIVERSAL
LIBRARY

دفتر اول

زنان سخنور

از یکهزار سال پیش تا امروز
که بزبان پارسی سخن گفته‌اند

از :
علی‌اکبر - مشیر سلیمی

چاپ اول

تهران - دی ماه ۱۳۳۵

حق چاپ و تقلید محفوظ و مخصوص

22676 3

مؤسسه مطبوعاتی حق

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ز ÷ ع ۹۲۰۵۷ Accession No. ۱۷۸۰۰

Author علی اکبر ۱۳۲۵ ش

Title زنان سخنور حصہ اول

This book should be returned on or before the date last marked below.

ست

زنان سنخور از حرف (الف) تاحرف (غ)

دیباچه

الف

بند الف

صفحه

۱- آتونی ۱
۲- آرزو ۳
۳- آزرمیدخت ۳
٤- آفاق ٤
٥- آقایی ٥
٦- آغاباجی ٦
۷- آغاکوچك ۷
۸- آغنه‌دوست ۸
۹- اشرف ۹
۱۰- اعلامی ۱۳
۱۱- امهانی ۱٤
۱۲- ایراندخت ۱٥

بند ب

۱۳- بدر ۱۷
۱٤- بدری ۱۹
۱٥- بزرگی ۳٤
۱٦- بشری ۳٥
۱۷- بلیغه ٤۸
۱۸- بنت ٤۸
۱۹- بوران ٤۹

صفحه

۲۰- بیجه ٥٥
۲۱- بی‌بی ٥٦
۲۲- بیگم ٥٦

بند پ

۲۳- پادشاه خاتون ٥۷
۲٤- پرتو ٦٦
۲٥- پرتوی ۷٤
۲٦- پروانه (درودیان) ۷٥
۲۷- پروانه (یغمائی) ۷۸
۲۸- پروین (اعتصامی) ۷۹
۲۹- » (بامداد) ۱۰۲
۳۰- » (مارشال غیبی) ۱۰۸
۳۱- » (ریاضی) ۱۱٥
۳۲- پری(پروین‌دولت‌آبادی) ۱۱۸
۳۳- » (سکندری) ۱۲۹
۳٤- پریوش (حکیم‌معانی) ۱۳۱
۳٥- » (کیانی) ۱۳٦
۳٦- » (محتشمی) ۱۳۸
۳۷- پنجه ۱۰۷

	بند ث	صفحه
۳۸-	تاج‌الدوله	۱۳۹
۳۹-	ترانه	۱۴۱
۴۰-	تونی	۱۴۸
۴۱-	تصویر	۱۴۹
	بند ج	
۴۲-	جانان بیگم	۱۵۰
۴۳-	جمالی	۱۵۱
۴۴-	جمیله	۱۵۲
۴۵-	جهان‌آراء بیگم	۱۵۳
۴۶-	جهانی	۱۵۳
۴۷-	جنت	۱۵۴
۴۸-	جهان	۱۶۲
۴۹-	جهان خاتون	۱۶۵
۵۰-	جهان (صفوی)	۱۶۶
۵۱-	» (قاجار)	۱۶۷
	بند ح	
۵۲-	حاجیه	۱۶۸
۵۳-	حجابی	۱۶۸
۵۴-	»	۱۶۹
۵۵-	حقیقی	۱۷۰
۵۶-	حیات	۱۷۲
۵۷-	حیاتی (بی‌بی‌جان)	۱۷۳
۵۸-	» (بی‌بی‌عصمتی)	۱۷۶
۵۹-	حیران	۱۷۸
	بند خ	
۶۰-	خان	۱۸۹
۶۱-	خرامی	۱۹۱
	بند د	
۶۲-	دختر	۱۹۲

		صفحه
۶۳-	دلشاد خاتون	۱۹۴
۶۴-	دلشاد	۱۹۴
۶۵-	دنیا	۱۹۵
	بند ر	
۶۶-	رابعه	۱۹۸
۶۷-	رشحه	۲۰۹
۶۸-	روشن	۲۱۶
	بند ز	
۶۹-	زائری	۲۱۷
۷۰-	زبیده (بغدادی)	۲۱۸
۷۱-	» (هندی)	۲۱۸
۷۲-	زندخت	۲۱۹
۷۳-	زهره (منصوره)	۲۲۰
۷۴-	زهره	۲۲۵
۷۵-	زیبائی	۲۲۵
۷۶-	زینت (ملك اعتضادی)	۲۲۶
۷۷-	زینة‌النساء	۲۲۸
۷۸-	زیور	۲۲۸
۷۹-	زینت (دولتشاهی)	۲۲۹
	بند ژ	
۸۰-	ژاله (اصفهانی)	۲۳۰
۸۱-	» (فراهانی)	۲۳۱
	بند س	
۸۲-	سلطان (داغستانی)	۲۵۰
۸۳-	» (قاجار)	۲۵۶
۸۴-	سوسن	۲۵۸
۸۵-	سیده	۲۶۲
۸۶-	سیمین	۲۶۳

		صفحه
	بند ش	
۸۷-	شاه جهان	۲۸۱
۸۸-	شاهدخت	۲۸۶
۸۹-	شاهنی	۲۸۶
۹۰-	شاهین فراهانی	۲۸۷
۹۱-	شمس	۲۸۹
۹۲-	شهباز	۳۰۳
۹۳-	شهره	۳۰۳
	بند ص	
۹۴-	صاحبه	۳۰۴
	بند ض	
۹۵-	ضعیفی	۳۰۵
۹۶-	ضیاء	۳۰۶
	بندط	
۹۷-	طاوس خانم	۳۱۱
۹۸-	طلعت	۳۱۳
۹۹-	طیبه	۳۲۲
	بندع	
۱۰۰-	عائشه سمرقندی	۲۲۳

	صفحه
۱۰۱- عدل الملوك	۳۲۵
۱۰۲- عزیزهٔ توحیدی	۳۲۵
۱۰۳- عصمت بخارائی	۳۳۶
۱۰۴- عصمت سمرقندی	۳۲۸
۱۰۵- عصمت قاجار	۳۲۹
۱۰۶- عفاف	۳۳۰
۱۰۷- عفت	۳۳۱
۱۰۸- عفت رحیمی	۳۳۴
۱۰۹- عفت قاجار	۳۳۷
۱۱۰- عفتی	۳۳۸
۱۱۱- علویه	۳۳۸
پیوست	
۱۱۲- آزاده	۳۴۰
۱۱۳- آذر خواجوی	۳۴۸
ضمیمه- آغاباجی	۳۴۹
»- بدری	۳۵۴
»- پری سکندری	۳۶۹
۱۱۴- شادی	۳۷۱

دیباچه

از سال ۱۳۱۲ خورشیدی که این بندهٔ ناچیز پس ازهشت سال و اندی، خدمت روزنامه‌وزین‌ونامدار آنروزتهران یعنی «شفق سرخ» رادست کشیده‌خودمستقلا بچاپ‌و پخش‌نامه‌هفتگی «مربی» وماهنامه «گلهای‌رنگارنگ» که‌هردودرزمان‌خودتازگی‌داشت ویکی‌دارای روش آموزشی ودیگری‌ادبی‌بود دست زدم؛ نیازمندی روزباین‌اندیشه‌ام انداخت تا دفتری اززنان سخنور که بزبان پارسی ازیکهزار سال پیش سخن گفته و تا امروز کسی مانند آنرا باینگونه فراهم نساخته یاسفینه‌ها وتذکره ها کوتاه آمده ، نام‌ونشان ویادگارهای زیبای آنان‌را ننوشته و بیشتربنوشتن سرگذشت وتراویده‌های گویندگان مرد پرداخته‌اند برآید و این نیازمندی همگانی را تا جائیکه از دستم ساخته باشد برآورده سازد بویژه سخن سرایان زبردست و توانائی درمیان زنان هست که گفته‌های نغزو دلنشین دارند وپاره‌ای با برخی از سرآمدان سخن برابر و همسنگ است وباید در دفتری بزرگ و آبرومندگردآید تاآشنا وبیگانه به ارزش هنری وپایهٔ اندیشه زنان ایرانی پی برده بدانندکه اینان هم دست کمی اززنان کشورهای پیشروجهان متمدن ندارند ومیتوانندبا شایستگی تمام درپرتوآموزش وپرورش نوین همدوش دیگران پیش بروند و گامهای بلند بردارند ، بویژه در زمانهای دور که زنان‌جهان‌روزگاربدی‌داشتند ، همه درتاریکی‌ونادانی بسربرده ازنعمت آزادی و مزایای اجتماعی بی بهره بودند ، درمیان زنان ایرانی باهمه قید وبندها : رابعه ها ، مهستی‌ها ، نورجهانها ، مخفی‌ها ، مهری‌ها وپادشاه خاتونها در مقام برابری با مردان برآمده داد سخن داده اند . همچنین زنان امروزه ایرانی نیزبا بررسی این دفتر و خواندن‌یادگارهای نغزوشیوای بانوان خشنود شده بیش‌ازپیش درراه فراگرفتن‌دانش و هنربکوشند وهنرنمائی درخشنده‌تری بنمایند .

این اندیشهٔ والا ودشوار بابدرازاکشیدن چاپ ماهنامه‌ها وکتابها و پس‌از

آن هفتگی نامه‌های پیوسته گلهای رنگا رنگ وافزوده‌شدن کار(مجله رسمی آموزش و پرورش وزارت فرهنگ) و کار های اداری دیگر ، مرا ازدست زدن بچنین کاری دشوار بازداشت تا سال ۱۳۲۵ که گلهای رنگا رنگ مانند روزنامه‌های سیاسی روز بدون اندیشیدن ادبی و آموزشی بودن آن بازداشت و دوره های پنجگانه‌اش به ۷۹ جلد پایان یافت زمینه دست‌زدن باین دفتـررا فراهم ساخت . نخست ببررسی دفتر خیرات‌حسان گرد آوردهٔ شادروان محمدحسنخان اعتمادالسلطنه (که بیشتر آن برگردان شدهٔ ازسفینه مشاهیرالنساء ترکی شادروان سیدمحمود ذهنی افندی بپارسی است و که‌می‌هم اززنان‌سخن‌سرای زمان‌فتحعلیشاه و ناصرالدینشاه قاجاررا در بردارد) پرداخته، آنگاه داستان‌نامه‌ها،سفینه‌ها، تذکره‌های خطی یاچاپشده،تاریخها ومجلات که‌درپایان‌این‌دفتر از آنها نام برده شده خوانده‌ید داشتهای بسیاری برداشته ، ده سالی سرگرم این کار درخانه وگوشه وکنار یاکتابخانه‌های ملی ومجلس و ملك ودیگرجاها بوده تااینکه سر انجام دفتری باینگونه آماده ساخته امید آنکه خوانندگانرا دلخواه و دانش پژوهانرا سودمندافتد .

با اینهمه نگارنده بر آنسر نیست که دفتری بزرگ وبیمانند ولی بی‌عیب ونقص فراهم آورده‌است بلکه بکامل نبودن آن آگاهی داردواین‌راهم‌میداند کاری که تهی‌از کژی وکاستی بوده‌باشد کدام است ؟ چه هنوززنان سخنوری از گذشته وامروز میباشندکه نامشان‌دراینجانیامده‌یابازترانه‌های دیگری‌بعض سخنوران این دفترهر آینه دارندکه بدست نیامده یا ازمیان رفته است ودرآینده باید بدست آورد و براین دفترافزود .

جان‌سخن‌اینکه نویسنده بر آن نبودکه همین دفتررا هم‌بچاپ رساند باآنکه‌بهشتصد برگ رسیده ودر دو دفتربقطع وزیری چاپ میشود بلکه میخواست باز چند سالی بررسیهای خودرا دنبال‌کند همچنانکه خواهدکرد تا دفتری بهترو کاملترفراهم آورد بسفارش دوستان ارجمند ادبی خودکه سالهاست‌ازاین کارم آگاهند ونیزازترس‌اینکه مبادا روی دستم بروند وتقلید درست یا نادرستی بنمایند بچاپ همین اندازه تن در داده بخواست خدای یکتا اگرعمری بود درچاپهای آینده بر مزایای آن افزوده حق

مطلب را بهتر ازاین اداء خواهد کرد .

کسانیکه درچنین کارهائی دست دارند و ازرنج تألیف آنهم تألیف همچودفتری که کمتر پیشینه ومنابع دارد آگاهند بخوبی میدانند که برای گردآوری وتألیف این دفتر تاچه اندازه صرف وقت شده ومؤلف چه رنج فراوانی کشیده است؟ زیرا تذکره نویسان سفینه های خودرا ویژه مردان ساخته یاازیکدیگر گرفته اند: تذکرهٔ عرفات یا مجمع الفصحائی با آن کلفتی و بسیاری برگهای بزرك آن یا تذکره های مانند آن برسبیل اشارت تنهااز دوسه تن زن سخنوری چون مهستی ورابعه ومستوره نام برده اند . دراین زمان هم هرکس بتذکره نویسی دست زده یاازگویندگان گذشته گلچینی کرده یا برخی ازمردان سخنگوی امروزرا دردفتری گردآورده باز زنان سخن سرارانادیده گرفته وچشم بر هم گذاشته است .

سبب این فرو گزاری و چشم پوشی دانسته یـا ندانسته همانا محظورات و دشواریهائی است که آنانرا ازرفتن دنبال چنین کاری بازداشته چنانکه یکی از آنها بی اعتنائی جامعه بزنان وتحقیر آنان است که هنوز با وجود رو بازی و پیشرفت شگرف وشایستهٔ ستایش زنان، باز آثار همچو رفتار ناروایی کم و بیش باقیست و نمیخواهند حقوق زنان را بشایستگی بشناسند ، چه زنان در زمانهای گذشته از حقوق ومزایای زندگانی اجتماعی بهره ای نداشته ودرقید رقیت مردان بوده ، جزتنی چند اززنان درباری یا بزرگان که تحت تعلیم آموزگاران سرخانه قرارمیگرفتند،سایرین درورادی نادانی وگمراهی بسر میبردند . دشواری دیگر کمی منابع برای مراجعه و بررسی بوده که بمناسبت همان بی اعتنائی جامعه بزنان کسی درصدد گردآوردن آثار آنان و آماده ساختن تذکره ای جامع از ایشان برنیـامده است . بیسوادی مردم ، کسادی بازار کتاب ، بی رغبتی یانداشتن جرأت این کار که مبادا بر آنان طعنه ای بزنند یاهر آینه ملاحظه راحت طلبی وسود آنی که گاهی دامنگیرمیشود ازجمله دشواریهائی است که گفته شد ، شاید نویسندگانی هم بوده اند که توانائی دنبال کردن این کار را داشته اند ولی دست زدن بتألیف همچو کتابی را کارمهمی ندانسته اند غافل از اینکه

اشتباهی بیش نیست زیرا نویسنده‌ای که اندیشهٔ روشن و آرزوی ترقی جامعه راداشته باشد وبأین اصل ایمان داردکه ارشاد جامعه با آموزش و پرورش و پیشرفت زنان مربوط است هیچگاه چنین توهم وتصوری باودست نمیدهد بویژه که آئین مقدس اسلام هم علم رابرای زن‌ومرد یکسان خواسته وبهشت را نیزدر زیر گامهای مادران دانا وپرورش یافته دانسته‌است وما در دیباچه دفتر دوم که زیر چاپ است بتفصیل در این‌باره یعنی تاریخچه ترقی زنان جهان وایران تاامروزوتحولی که درزندگانی آنان روی داده است سخن خواهیم گفت .

اینك دیباچهٔ این دفتررا بهمین اندازه برگزارکرده وآنچه را که لازم است گفته شود اینست که دفتراول تا حرف (غ) پایان یافته ودفتردوم نیز بهمین گونه دربیش از ۴۰۰ برگ با تصویر از حرف (ف) تا (ی) و بر رویهم شرح حال وآثار بیش از دویست زن سخنوررا دارا خواهد بود . چنانکه در خودکتاب هم پیش بینی شده بازخواهشمند است از سخنورانی که یکی دواثر ازایشان چاپ شده است شرح حال وعکس وآثاردیگری ازهمه گونه چه چامه وچه چکامه وغیره بنشانی این‌مؤلف بفرستند تا درچاپ دوم افزوده شود. همچنین ازبازماندگان سخنورانی که آثار آنان دراین دفتر آمده است انتظاردارد که برای تکمیل سرگذشت وآثار آنان دراین‌دفتر آنچه اطلاعات یا آثاری موجود دارند بفرستند تا در چاپ دوم مورد استفاده قرار گیرد . ازارباب جرائد ونویسندگان محترم خواستاراست که با راهنمائی واعلام نظریهٔ خود این خدمتگزار قدیمی فرهنگ و مطبوعات را سپاسگزار فرمایند تا هر گونه لغزشی را برای چاپ دوم‌جبران وچاره جوئی کند ، ازآقای زانیچ خواه درزحمت ساختن گراورها وآقای ساسان بخش پور که درکشیدن صورت‌پشت جلدو۴صورت سخنوران همکاری فرموده اند و همچنین همکاری فنی سایر آقایان در هر قسمت از این کتاب سپاسگزاری مینماید . درپایان بسیارخورسند است که انتشار این دفتر با روز ۱۷ دی که روز آزادی زنان ایران و تساوی آنان با مردان است تصادف نموده وچنین توفیقی را حسن تصادف تلقی و بفال نیك میگیرد .

علی‌اکبر - مشیرسلیمی

علیاحضرت

ملکه ثریا پهلوی

آتونی

مجمع محمود نسخه خطی کتابخانه‌ملی‌ملك درباره این‌زن چنین مینویسد :

« بی‌بی آتونی زن‌ملابقائی است ومردم وحرم وندیم عبدالله‌خان ودرحضورخان باهم مطایبات میکرده‌اند.وی‌درجواب ملابقائی شعری گفته وازاوهم درتحت اسم‌وی گفته‌خواهد شد». آن‌شعر اینست :

ملا همه ناز و غمزه‌ات کشت مرا	تاچند زنی طعنه بانگشت مرا
شبهاهمه‌پشت‌سوی‌من‌خواب کنی	بگذار که‌دل گرفت‌ازپشت‌مرا

تذکرهٔ مرآت‌الخیال مینویسد: (آتونی بسیار با فهم ومجلس آرا وسلیم‌الطبع بوده منکوحهٔ ملابقائی است که امیر نظام‌الدین علیشیر رحمة‌الله‌علیه معتقد او بود . گویند ملابقائی را با آتونی مشاعره بسیار دست میداد ونکته‌های رنگین‌وباریك‌در میان میآمد . از آنجمله آنکه ملااین‌رباعی فرمود»:

یاران ستم پیرزنی کشت مـرا	کآوازشده‌چونی‌از پشت‌مرا
گرپشت‌بسوی‌اودمی‌خواب کنم	بیدار کند بضرب‌انگشت‌مرا

«آتونی بشعردرجواب نوشت» :

همخوابگی سست رگی کشت مرا	روئی نبود ازو بجزپشت‌مرا
قوت نه چنان‌که پا تواند برداشت	بهتربوداز پشت‌دوصدمشت‌مرا

تذکرةالخواتین تخلص این‌زن‌سخنور را(تونی)نوشته ونامی برای‌او نگذاشته مینویسد : «همسر ملابقائی مصاحب میرنظام الدین‌علیشیربوده طبع چالاك و مزاج بیباك داشته زن‌وشوهر بیشتر باهم بمشاعره پرداخته، و در میان آندو طرفه مزاج

دست‌میداده». بعد دوقطعه شعر بالا را ازاو نمونه آورده‌است .

تذکرهٔ جواهر العجائب درباره این بانو مینویسد: «نامش حیات همسر ملابقائی اهل‌هرات . زن وشوهر مصاحب وهمدم عبیدالله خان بوده» واین‌مردهمانکسی‌است که‌بنابنوشته‌تذکرهٔ عرفات‌ضمن‌شرح‌حال هلالی چون هرات رابگرفت جامی‌چامه‌ای بر ایش گفته که‌مطلعش اینست :

خراسان‌سینه‌روی زمین‌از بهر آن آمد که جان آمددراو یعنی‌عبیدالله‌خان آمد

درتذکرهٔ جواهر العجائب بازمینویسد :

«حیات از خیل خدمه‌حضرت شیخ‌آزری بود و ملابقائی باحیاتی همسر خود شوخی‌منظوم داشته چنانکه گوید »بعد سه‌قطعه شعرمذکور دربالارانقل کرده است .

تذکرهٔ‌جواهر العجائب یك چامه ومطلع‌چامه‌دیگری راکه‌درزیر نوشته‌میشود یادداشت کرده است :

عجب شیرین‌لبی لیلی‌عذاری کرده‌ام پیدا دراین‌ایام خوشحالم که یاری کرده‌ام‌پیدا
بیادلعل شیرین میکنم چون کوهکن‌جانی چوفرهاداز برای‌خویش کاری کرده‌ام‌پیدا
زپا افتادم‌ازاندوه هجران‌چون کنم یارب که این اندوه ازدست‌نگاری کرده‌ام‌پیدا
چومجنون مینهم‌رو بر کف‌پای‌سك کویش من دیوانـه‌نیکو غمگساری کرده‌ام پیدا
بیکدم صرف‌راه آن‌بت بیگانه‌وش کردم (حیاتی) آنچه‌من‌درروزگاری کرده‌ام‌پیدا

☆☆☆

قامت سرو که در آب نمودار شده کرده‌دعوی‌بقد یارو نگونسارشده

آرزو

تذکرهٔ مرآت‌الخیال درباره این زن مینویسد: «آرزوئی از محفوظ سمرقند است بسی خوشگوی وشیرین کلام بوده گویند باچهره آفتابی بود جهانتاب وعالم افروز در عشوه گری، آتشی بودعاشق‌سوز. سخن‌رابسیار نازك گفتی‌چنانکه این‌مطلع برجسته یادگاراوست»:

شدیم خاك رهت بدردمانرسی　　چنان‌رویم که‌دیگر بگرد مانرسی

تذکرهٔ صبح گلشن نوشته است که: «آرزوئی زنی بود موزون طبع در شهر سمرقندبدیعةالجمال، حاویةالکمال، کلام‌بلاغت نظامش شیرین‌تراز نبات و قنداست.» ریحانة الادب وتذکرةالخواتین هم نیز شرحی قریب بدین مضمون نوشته‌اند، روش شعرش‌سبك‌پیش ازصفویه‌را میرساند وبنابنوشته تذکرهٔ عرفات که‌تاسال۱۰۵۲ دوران زندگانی مؤلف سخنوران رانگاشته ویرا همزمان بی‌بی‌ضعیفی دانسته است».

این شعر نیزاوراست:

ماندداغ عشق اوبرجانم‌ازهرآرزو　　آرزومنداست‌عشق ومن‌سراسر(آرزو)

آزرمیدخت

سخنوری است یزدی وهمزمان‌ما، ابیات زیر برگزیدهٔ ازیك‌چکامه‌اوست:

چنانکه شرح‌حال‌واشعار بیشتری ازاو بدست آید درچاپ‌دوم این‌تذکره برای تکمیل ادای‌حق‌او درج خواهدشد:

ای‌دورکودکی شب‌دیگرطلوع کن　　احساس پاك کودکی‌من‌بمن‌نمای
آهسته‌ام‌به‌بند دوچشمان خسته را　　ای‌خواب نرم‌نرم مرا نیز دررباى
وی مادرعزیز چو شبهای طفلی‌ام　　زآواز دلنواز مرا گوی لای‌لای

آفاق

تذکرهٔ مرآت‌الخیال دربارهٔ این بانو مینویسد: «آقابیکه ایاق‌جلایر (آقابیگم آفاق) درایام سلطان‌حسین بهادرخان در بلدهٔ هرات مرجع خاص و عام بوده جمعیت تمام و اموال باسرانجام‌داشته، خدم وحشم وزوایات ازگاو و گوسفند واسب وشتر و باغات ودکاکین بسیار داشته، هرسال فضلاوشعرا راازغله‌خودوظیفه مقررساخته بود ناگاه دریك‌فصل قضیهٔ اتفاق‌افتاد که وظیفه‌خواجه آصفی تأخیریافت از آنجهت خواجه این‌قطعه محتل نظم کرده فرستاد چون بمطالعه آقابیکه درآمد بخندید حسن‌ادایش پسندیده غله‌مقرره معشیی زاید ارسال داشت» آن شعر اینست:

ایاعروس‌خطابخش جرم‌پوش بگو — که کی‌وظیفهٔ‌مارا قرار خواهی داد؟
بوقت غله مرا گفتهٔ که بار دهم — سرم‌فدای‌درت چندبارخواهی‌داد!

کتاب خیرات حسان وتذکرة‌الخواتین وتذکره‌های صبح گلشن و روز روشن هرکدام باختصار ازاین زن‌دانشور وادب دوست‌بنام آقابیگم یادنموده و نوشته‌اند که او ازنان بلند پایه‌ارجمند وباذوق، هرات بوده، طبع موزونی داشته همچنانکه سلطان بهادرخان ویرا مینواخته، او نیز بپرورش سخنان پیوسته ونوازش سخنوران میپرداخته، شعرزیراوراست:

آه‌از آن‌زلفی که‌دارد رشته‌جانتاب‌ازو — وای‌از آن‌لعلی که‌هردم‌میخورم‌خوناب‌ازو

تذکرهٔ‌جواهرالعجایب تألیف فخری بن امیری‌هروی اورا دختر امیرعلی‌جلایر وهمسر امیر درویشعلی کتابدار برادر امیرعلیشیر نوائی شناخته و نوشته است که در روانی‌طبع، سرودن شعر وذوق ادبی شهرهٔ آفاق‌است علی‌جلایر پدرآفاق‌همزمان امیرعلیشیر نوائی بوده که‌بسال ۹۰۶ هجری قمری درسن ۶۲ سالگی بدرودزندگانی گفته

بعلی بیك جلایر نامبردار و پسری بنام امیر حسین جلایر داشته که وی‌ازسرداران وسخنوران‌نامی شمرده شده‌وچگونگی زندگانیش درتذکرهٔ دولتشاه آمده‌وشعرزیر:

زباغ‌حسن مگرسرو قامتی برخاست که در میانه مردم قیامتی برخاست

مطلع یکی از اثرهای نامی اوست و بدرستی میتوانگفت‌که آفاق خواهر وی میباشد .

امیر درویشعلی هم چگونگی زندگانیش در جلد چهارم تاریخ حبیب‌السیر نوشته‌شده وپس‌از درگذشت امیرعلیشیر زنده‌بوده‌است .

در تذکرهٔ‌اخیرالذکر شعرهای پائین از آفاق جلایردانسته شده است :

اشکی‌که‌سرزگوشه چشمم برون‌کند بر روی من نشیند و دعوی خون‌کند

☆☆☆

نتوان دید رخ ماه ترا ماه بماه زانکه‌آسان‌نتوان‌کرد بخورشیدنگاه

رباعی

آبی‌که فلك بلب چکاند ما را سرگشته برو همی دواند ما را

ایکاش بمنزلی رساند مارا کز هستی خود باز رهاندما را

این‌مطلع‌راهنگامی که‌ازخوردن‌می توبه کرده در محضر شاهزاده بدیع‌الزمان میرزا که بمیگساری میپرداخته حضورداشته سروده است :

من‌اگر توبه زمی کرده‌ام ای‌سروسهی توخوداین‌توبه‌نکردی که‌مرامی‌ندهی

بنوشتهٔ حبیب‌السیر بدیع‌الزمان میرزا شاهزاده‌ایست‌گورگانی که بسال ۸۹۹ برای‌گرفتن ری ازگرگان‌رهسپارشد .

آقایی

طبق نوشته‌تذکرهٔ‌ریحانةالادب وتذکرهٔ مرآت‌الخیال: آقایی که‌نامش آقابیگم بوده دختر مهرقرائی خراسانی که‌پدرش درخدمت محمدخان ترکمان‌عزت وحرمت داشته ، خودراهمپایهٔ سخنوران‌نامی انگاشته واین‌شعر از اوست :

زهشیاران‌عالم هرکه‌رادیدم‌غمی دارد دلا دیوانه‌شو دیوانگی هم‌عالمی‌دارد

آغاباجی

بنوشته خیرات حسان وتذکرة الخواتین آغابیگم ملقب به آغاباجی همشیرهٔ ابوالفتح خان متخلص به (ملومی) و دختر ابراهیمخان جوانشیر شوشی بوده که بهمسری فتحعلیشاه شهریار قاجار درآمده‌است .

آغاباجی بافرّ وشکوه بسیاری دراندرون آن پادشاه وارد شده چنانکه بیش ازدویست تن نوکر وخدمتگزار از قراباغ باخود آورده وهمه مردمی نامدار ودلاور بوده‌اند . از جمله (ملك بیك) که پیشکاری و وزارت اورا داشته از بزرگان قراباغ بوده ومیکوشیده است تاندك بی‌ادبی‌ازهیچ کس به‌مخدوم ارسرنزند وهمه‌خدمتگزاران دربار احترام اورا بجای آورده وبدیده‌بزرگی براین بانوی بزرگوار مینگریستند .

آغاباجی کاخی در نزدیکی امامزاده‌قاسم ساخته و بیشتر در آنجا بسر میبرد شگفت آنکه با داشتن همه گونه بزرگی وشایستگی ، بمضاجعت شوی تاجدارش درنیامده وتاپایان زندگی باکره بوده‌است .گویند شب‌زفاف چون تنهابچند پرسش و پاسخ کوتاهی گذشت آغاباجی بامداد این شعر را بزبان آذری غیرموزون ازراه گله بپادشاه نوشت :

(یارم گیجه گلدی گیجه قالدی گیجه گیتدی عمرم پنجه گلدی پنجه قالدی پنجه گیتدی)

شاه از درآمدقم وبخشهای پیرامون آنشهر مبلغی مستمری برای آغاباجی و بستگانش مظور کرد . آغاباجی بقم رفت ودرآنجای بماند. چون ازخودفرزندی نداشت ازشاهزادگان بزرك کیکاوس میرزا ومرصع خانم رابنام فرزند پسری ودختری پذیرفت.

شاهزاده‌خانم را به‌عباسقلیخان معتمدالدوله جوانشیر نوادهٔ ابراهیمخان نامزد کردند واین دوشاهزاده عروس‌وداماد اوشدند . گویند شاه ازاین خویشاوندی خوشنودشده وآنچنانکه درآینده آشکارگردید خویشان آغاباجی خدمت‌های‌شایانی به‌برخی از شاهزادگان نمودند ودرمیان خاندان جوانشیروشاهزادگان وصلت‌هائی انجام گرفت .

شادروان محمدعلی تربیت‌در کتاب‌دانشمندان آذربایجان‌نوشته‌است : درسال ۱۲۲۶ که(سرکوزاوزلی) بازن‌خودازجانب پادشاه‌وملکه‌انگلستان‌بسفارت‌فوق‌العاده وباارمغان‌وره‌آوردهای بسیار به‌ایران‌آمد هنگام شرفیابی سفیر نامبرده اعتبارنامه خودرا درقوطی تکمه‌دار برلیان بخود شاه ویك قطعه‌عنبرچه الماس باین بانوی‌حرم تقدیم داشت . آغاباجی ازسخنوران آغاز سده سیزدهم هجری بوده و درسال ۱۲۴۸ درشهرقم‌بدرود زندگانی گفته‌است .این بانوی‌سخنور درسخن‌سرائی و نگارش یعنی نظم و نثر دست داشته واشعارزیر نمونه‌هائی ازنتایج‌افکار وطبع آبداراوست :

خرّم آنکو بسرکوی تو جائی دارد — که‌سرکوی توخوش‌آب‌و هوائی دارد
بسفر رفت و دلم شد جرس ناقه او — رسم این است که هر ناقه درائی دارد

✿✿✿

سوختم‌از آتش غم ، ناصحا تا کی‌زمنع — میرنی‌بر آتشم‌دامن،برو خاموش باش

✿✿✿

تا حشر نویسند اگر ، می نشود طی — نه دفتر حسن تو ، نه طومار فراقم

آغاکوچك

بنوشتهٔ تذکره‌ها این بانوی سخنور دختر شاهزادهٔ سیف‌الله‌میرزای سردارمفخم ومادرش بنام (آغا) دختر میرزاعبدالکریم پورمیرزاعبدالوهاب معتمدالدوله متخلص به نشاط ومادر میرزا عبدالکریم از دودمان صفوی بوده‌است . از اینروی نسبت این شاهزاده خانم ازیکسو به فتحعلیشاه و از دیگرسو به معتمدالدوله نشاط و خاندان صفوی میرسد . آغاکوچك زنی دانشمند ودارای طبعی موزون بوده درقواعد نظم و

صنایع‌شعردست داشته است . چهار پاره‌یا رباعی‌زیر نمونه‌ای ازشعرواندیشه اوست :

گویند بهشت و حور و کوثر باقیست　　درروز جزا دوزخ و محشر باقیست
دوزخ چه بود بغض علی و آلش　　جنت به محبت پیمبر باقیست

آغنه دوست

تذکرهٔ مرآت‌الخیال مینویسد : (آغنه‌دوست دختر درویش‌قیام سبزواری‌است بافضل‌وبلاغت وبخصوص درعلم عروض‌وقوافی ممتاز بوده این‌مطلع دلنشین‌ازوست:
هر کجا آن ماه بازلف پریشان بگذرد　　هر که‌کفر زلف‌او بیند زایمان بگذرد

اشرف مشکوتی

اشرف

اشرف مشکوتی که بنام (اشرف) هم تخلص مینماید بانوئیست گوینده و نویسنده وسخنران معاصر ، بسال ۱۲۹٤ خورشیدی در شهر تهران تولد یافته اینك دارای پنج فرزند بنامهای مریم ۲۳ ساله ـ خسرو ۲۲ ساله ـ گیتی ۲۰ ساله ـ مینا ۱۸ ساله و پرویز ٥ ساله میباشد.

پیشه کنونی او خانه‌داری و کشاورزی است ودر دیه قاسم آباد چند کیلومتری رامسر درویلای (اشرف‌سرا) بسر میبرد . ازخواسته‌های اویکی اینست که اگر بتواند کوششی برای پیشرفت فرهنك و بهبود روزگار زنان آنسامان بنماید . پیش ازاینها کاری در فرهنك داشته، وزارت فرهنك ویرا هنگام سرپرستی دبستان ٤١ بارها تقدیر کرده وهمچنین برای سخنرانی هائیکه درکانون بانوان نموده وشاهنشاه نیز حضور داشته موردتشویق قرار گرفته است .

این بانوی روشنفکر دوره اول متوسطه را در دبیرستان ناموس تهران بپایان رسانیده و برای تکمیل معلومات خود بکشور فرانسه رفته زبانهای فرانسوی و تازی رافراگرفته درکشور روسیه و آلمان نیز گردش کرده است .

بزرگترین امید و آرزوهایش اینست : پیشرفت میهن دلبند ، آسایش ایرانیان، بهبود فرهنك و آینده درخشانتری برای زنان ایران ، آنچنانکه روزی بتوانند مانند زنان کشورهای پیشافتاده ازحقوق حقهٔ خویش کامیاب و بهرمندشوند .

نام پدراو حاج مشکوة لسلطنه مردی دانشمند و پیشه‌اش ملکداری و کشاورزی مادرش بنام نوابه متعالیه زنی دانشور وسخندان وخوشنویس .

بانو اشرف مشکوتی دوهزار بیت شعر دارد و ازروش سعدی پیروی میکند . دیوان او بچاپ نرسیده ولی پاره‌یی ازترانه‌ها وتراویده‌های اودر برخی ازمجله‌های هفتگی

و ماهانه چاپ تهران و نیز در سالنامه ایران نو و کتاب اسرار خلقت منتشر گردیده است.
اینك نمونه‌یی چند از آنها که تنها یکی دوتا انتشار یافته :

برف و زغال [1]

ریخت یکی تودهٔ برف سفید — بر سر یك بار سیاه زغال
برف چو آن چهر سیه دید گفت — آه نم گشت دچار ملال
وه عجب‌ای یار سیه روی کیست — ماندن من هست بنزدش محال
خنده زنان گفت زغالش که‌ای : — مظهر خوبی و خدای جمال
اینهمه ما را بحقارت مبین — هست ترا بی‌سبب این قیل و قال
منکه چنین روی سیه کرده‌ام — سرو بدم در چمنی بی مثال
سایه من مسکن عشاق بود — روز جدائی و زمان وصال
از کف صیاد در آن مرغزار — سایه من بود پناه غزال
کرد همی بلبل شیدا برم — شکوه گلرا به نسیم شمال
تا بسحر گفت که آوخ بمن — گشته‌ام عاشق به‌گلی بی خیال
تیشه هیزم شکنی ناگهان — کشت و بکندم بیکی تیره‌حال
کرد در آن کوره چنان آتشی — سوخت همه جانم و گشتم زغال
هر دوی ما لازم و ملزوم هم — بهر تو آماده کنندم بسال
تا تو بهر جا که قدم مینهی — گویند برف آمده چون شد زغال
اینهمه نخوت مفروش ایصنم — گر چه به لطفی و صفابی‌مثال
روی سپید و رخ زیبای تو — غیر نکوئی همه یابد زوال
خوشدلم از چهره سیه کرده‌ام — یافته‌ام بهر نکوئی زوال
چون تو فرود آئی و سرما شود — گرم کنم کلبه هر تیره حال
چونکه بفریاد ضعفان رسم — هیچ ندارد ز سیاهی ملال
هیچ نیرد بجهان (اشرفا) — غیر نکوئی بر صاحب کمال

(۱) این چکامه در مسابقهٔ انجمن ادبی پاکستان بسال ۱۳۲۹ برندهٔ جایزه از ایران شناخته شده

شب مهتاب

شب مهتاب و مه بر روی دریا — ستونی از طلای نا ـ کرده
و یا آن دلبر مهروی طناز — پریشان‌مو ز ابن‌مهتاب کرده
فرو برده بدریا گیسوانرا — به روی موجها پرتاب کرده
بیا امشب که دیدار رخ ماه — دگر یکباره‌ام بی‌تاب کرده
شکستی قلب اشرف‌رانگفتی — که ایندلرا خدا کمیاب کرده
زمن صبر و ز دل آرام رفته — فرا رازدیدگانم خواب کرده
بیا دلدار زیبای عزیزم — که دوریت دلم را آب کرده

انتظار

بار دیگر در برم آندلستان آید نیاید — نوبهار من بنزدم در خزان آید نیاید
یادی از ایام عشق و آرزو آرد بیارد — درچمن‌روزی سهی سرو روان آید نیاید
آب از جورفته روزی بازمیگردد نگردد — بخت برگشته برم روزی عیان آید نیاید
بردل آشفته زارم ، دلش سوزد نسوزد — بر مراد ما کسی دور زمان آید نیاید
کس زاندوه دل زارم خبر دارد ندارد — بر سرور آنمه نا مهربان آید نیاید
روزی از مهرو وفا احوال‌ما پرسد نپرسد — دوستدارانرا ز بهر امتحان آید نیاید
باز(اشرف) گاهگاهش درخیال افتد نیفتد — دلبرم روزی بسویم میهمان آید نیاید
بعد من آید لب دریا مرا جوید نجوید — رفت آرامم زکف آرام جان آید نیاید

آنروز ؟!

هست یادت بمن آنروز چها میگفتی — سخن از عاطفه و مهرووفامیگفتی
نشوم من بخدا از تو جدا می گفتی — آنچه میخواست دل‌من‌زخدامیگفتی
لب دریا چونشستیم تو پیمان بستی — بنده‌ام بنده قربان شما میگفتی
روچو برجانب امواج خروشان کردی — هستی‌اموج چوموج دل‌ما میگفتی
گاه از جور گل‌وگه ز وفای بلبل — گه زخوبی وقشنگی هوا میگفتی
وعدهٔ رحمت و امید وفا میدادی — راز دلدادگی ما به صبا میگفتی
آسمان‌ومه‌وخورشیدودر ودشت‌همه — حیف‌دیدند که باما توخطا میگفتی

گذشت !..

دور گردون بمن‌ارظلم‌روا کرد گذشت — خون دل‌درهمه جاقسمت‌ما کرد گذشت

بامن خسته‌اگردوست جفاکرد گذشت　　بی‌دلیل وسبب‌وچون‌وچراکرد گذشت
بهر صید دل من ، تیرها کرد گذشت　　صید کرد این‌دل و بامال‌جفا کرد گذشت
بسر کشته خود رفت وصفا کرد گذشت　　دیدنا بودی ما ،شکر خدا کرد گذشت
با رقیبان من زار وفاکرد گذشت　　گر به(اشرف)همه بیدادروا کرد گذشت

مرغك پای بسته

استقبال از چامه سخن سرای نامی امروز آقای رهی معیری که بدین مطلع سروده بودند :

بیتو شاخ بریده را مانم　　کشت آفت رسیده را مانم

✿✿✿

بیتو شاخ شکسته را مانم　　مرغك پای بسته را مانم
توچوسروی ستاده برلب‌جوی　　من نهال شکسته را مانم
پشتم از بار زندگی ، خم شد　　رهرو زار ، خسته را مانم
تن از جان گذشته را مانم　　تار و پود گسسته را مانم
پا چو بیرون نهم از این عالم　　صید از دام رسته را مانم
کشتزار نرسته را مانم　　ازجهان رخت بسته را مانم

دل (اشرف) ز فرقتت خون شد
دل در خون نشسته را مانم

اعلامی

دوشیزه شهناز اعلامی که زادگاهش شهر اصفهان است دختر ابوتراب اعلامی ملقب به‌ثقة الاسلام و سالمه‌زایش او ۱۳۰۰ خورشیدی و اینك در دانشکدهٔ ادبیات تهران به‌تکمیل معلومات اشتغال دارد. ترکیب بندزیباودلپسند زیر بنام (درهواپیما) نمونه‌ای ازسروده‌های وی‌و نمایندهٔ طبع روان وتوانای اوست. باشدکه در چاپ دوم سروده‌های بیشتری ازاوگردآید:

پریده بودم با شهپر تخیل خویش — در آسمان به‌دل ابر بر فراز جهان
گشیده بودم نقشی بلوح دل کم و بیش — ز دختر فلك و روی آسمانی آن
ولی جمال طبیعت کجا خیال کجا

چو دادطایر من، در هوامرا پرواز — گشوده شد دری از نو بهار رؤیاها
در بهشت خیالی بروی من شد باز — چقدر خرّم وزیباست چهرهٔ دنیا
ولی کلام کجا و کجا رخ زیبا

فضاچو بال‌و پر رنگارنك طاووسان — گرفته رنك‌دگر هردمی‌وشکل‌دگر
زهر طرف برهی ابرهای پاره‌روان — جهان‌فروشده‌درنقش‌رنگها ،یکسر
زنقش‌های عجب شدهزار جامه‌بپا

تمام شوق‌ونشاط‌وخیال‌وشور وامید — هر آنچه بود به‌دل آرزوی‌وعشق‌نهان
گرفت جان‌وبهرپاره ابر روح دمید — گریخت‌خاطره‌های‌غمین‌وگشت‌عیان
تمام خاطره های خوش‌گریزان پا

ز دور چهره دریای نیلگون وسیع — که پرنیان سپیدی ز ابر داشت برو
به‌چین‌موج نشان داده نقشهای بدیع — ز نیلگونی دریا و ابر چون بر قو
هزار دختر زیبا چنانکه مست‌شنا

پریدرنك‌افق خسته گشت ورفت بخواب به بست لب ز سخن شهرزاد افسانه
فسانه ها و تخیل تمام غرق در آب غروب گشت و فروخفت مهر در خانه
نبود هیچ دگر جز شب سیه پیدا
دو چشم من به امید طلوع فردا باز که سرزند ز افق روشنائی و شادی
سکوت من چودو معشوق گرم راز و نیاز بصحنهٔ دلمن ، عشق . گرم استادی
عنان آرزو وشوق ، گشته بودرها

ام هانی

تاریخ یزد در باره این زن دانشمند نوشته است که : « امّ هانی دختر حاج عبدالرحیم‌خان بیگلربیگی یزد ، فاضله‌و کامله ، طبعش بسخنان بکر حامله ، شوهر نگزیده مگر در پایان زندگانی سید بزرگواری را بهمسری پذیرفته وبدون فرزند ازاین جهان ناپایدار رفته است .

گویند درزمان جان‌دادن انگشتری پربها دردستش بوده که‌کنیز اومیخواسته بدرآورد بانو چشم گشوده واین ترانه را بسرود :

کم فرصتند مردم دنیا بهوش‌باش برمیکنند بسمل‌درخون‌تپیده را

چنانکه محمدصادقخان رحیمی از نوادههای حاج عبدالرحیمخان از این عمه ارجمندخود گفته‌است : ام‌هانی بیست‌یاسی جلدکتاب بخانهای دودمان‌خود وقف‌کرده وپشت هر کدام بمناسبتی شعر یا اشعاری از خود نگاشته همچنان در پشت دو کتاب (خبرهای بت‌شکنی پیمبر بدستیاری پیشوای پرهیزگاران علی بن‌ابیطالب) دوفرد شعر زیرراسروده و بیادگار درج نموده است :

پای بدوش دست خدا چون نهاد مهر نبوت‌زمهر بوسه بر آن‌پای داد

☆☆☆

غرض‌زبت شکنی‌غیرازاین‌نبود نبی را که‌دوش‌خودبکف‌پای مرتضی برساند

ایراندخت

بیت زیر نیز اوراست :

در بوستان چو چشم تو آغازناز کرد　　سوسن زبان‌طعن بنرگس دراز کرد

چامهٔ زیرشاهکاریاییکی‌ازغزلیات‌پربهای اوست :

غزل یك‌ودو

خال بکنج لب یکی ، طره مشکفام دو　　وای‌بحال مرغ دل ، دانه‌یکی و دام دو

محتسب‌است وشیخ‌ومن،صحبت‌عشق‌درمیان　　ازچه کنم مجابشان ، پخته یکی و خام‌دو

. . . . . .　　. . . . . .

. . . . . .　　. . . . . .

هر که بگوید این غزل؛ بخشمش‌از سبیل‌خان　　توسن خوشخرام یك ،استر خوش‌لگام‌دو

کان کرم‌جوادخان(۱)، کزدل‌واز کفش‌برد　　مایه جود هرزمان ، بحر یکی ، غمام دو

گویند دوستعلیخان ابر قوهی از خانهای یزدکه با امّ هانی از یك خاندان و دارای طبعی بوده این‌غزل (یك‌ودو) را پیشباز نموده‌واز آن جمله گفته است :

غیر دو زلف آن‌صنم ، بررخ دلفریب‌او　　کس‌نشینیده‌درجهان،صبح‌یکی‌وشام‌دو[۲]

ایراندخت

بانو دکتر ایراندخت تیمورتاش ازمردم کاشمر خراسان زن‌دانشمندی‌است که زبان‌فرانسه را شیرین تکلم وترجمه مینماید . در ضمن طبع خوشی دارد و نویسندهٔ زبردستی‌است .چندی روزنامه (رستاخیز) رادرتهران‌مینوشت واینك سمت‌وابستگی

---

(۱) جوادخان برادرزاده امهانی بوده وپسرش محمدرضاخان دارای طبع‌موزون و تخلص (فلك) داشته‌است .

(۲) آیتی‌در تاریخ‌یزد گویدشگفت‌است : غزلی بااینهمه گفتگو که امهانی‌سروده ونام جوادخان‌رادرآن ذکر کرده ودوستعلیخان نیز استقبال نموده‌بازمی‌بینم مردمان‌بی علم و اطلاع عمداً یاسهواً آنرا به قرةالعین قزوینی که حتی یك‌شعر از او دیده نشده نسبت داده‌اند .

فرهنگی مطبوعاتی سفارت کبرای ایران در فرانسه دار امیباشد .

این بانوی دانشمند دختر مرحوم عبدالحسین تیمورتاش (سردار معظم خراسانی) نخستین وزیر دربار مقتدر و معروف شاهنشاه فقید رضاشاه پهلوی است که سالهای پیش از آن بارها وزارت و وکالت و استانداری داشته ، ناطق و نویسندهٔ بسیار توانائی بوده است . برادر ارشد ایراندخت آقای منوچهر تیمورتاش نیز از کاشمر نماینده مجلس است اینک یك نمونه از سروده های ایراندخت در اینجا نوشته میشود :

درمرك برادر(۱)

ستوده (فرخ) فرخندهٔ سخن پرداز — گزند حادثهٔ چرخ باد دور ، ترا

رسید نامه منظوم و آفرین گفتم — بدان قریحه سرشار پرزشور ، تورا

دلالتم بصبوری ، چگونه فرمائی ؟ — که بود آگهی ازمرك (مهرپور)، تورا

بجای (مهر) نشاید گزید دیگر کس — وگر گزینی نارد بدیده نور ، تورا

زمانه ساخت مرا سوگوار درهمه عمر — نصیب ماست چنین بهره بادسور ، تورا

---

(۱) این ابیات را در پاسخ آقای سیدمحمود فرخ سخنور نامی امروز خراسان بمناسبت مرك مهرپور تیمورتاش برادرخود سروده است .

بدری مستوفی الممالکی

بدر

بانو بدری مستوفی الممالکی (خیلتاش) متخلص به (بدر) که از سخنوران هنرمند و باذوق امروز است بسال ۱۳۰۰ خورشیدی در تهران پا بجهان هستی گذارده، از پنجسالگی بروش خانواده‌های بزرگ آنزمان زیردست آموزگارانی چندبفراگرفتن زبانهای فارسی و فرانسه و تازی درخانه پرداخته هنرهای زیبامانند موسیقی و گلدوزی ودوزندگی رانیز بیاموخت. بویژه پدر بزرگوارش شادروان حسن مستوفی الممالک ازنخست‌وزیران نامی گذشته توجه بسیاری بدانشجوئی اومینمود واز اینرو پیشرفت شایانی کرد ودرسال ۱۳۱۵ تحصیلات خودرا دررشته ادبیات وموسیقی دردبیرستانهای بنات دانوشیروان دادگر بپایان رسانید.

بدردر سال ۱۳۱۱، سالیکه مرگ پدر، داغ بزرگی بر دلش گذاشت نخستین شعر خود راگفت ولی چون آنزمان شعر گفتن برای دختری خردسال بویژه سروده‌هائی که ازشیفتگی ودرد ودوری سخن میرفت گناهی بزرگ ونابخشودنی بشمار میرفت از اینرو بزودی این آتش درزیرخاکسترهای تکفیر وپرخاش بزرگترها نهفته شد تااینکه پس ازچندسال برای باردیگر شراره‌های درونی اورا بانه کشید وسروده‌هائی دلنشین از طبع آبدارش پدیدار گردید.

بدر با (شعر نو) نه‌تنها میانه‌خوشی ندارد بلکه سخت مخالف است. وی به‌چامه یعنی غزل بیش ازگونه‌های دیگر شعر دلبستگی دارد واز اینروچامه‌های بسیاری سروده وچامه‌هایش هم نغرودل‌انگیز است.

این بانوی هنرمند همسر سرهنگ خیلتاش است. ازاو پنج فرزند دارد اینک چند نمونه ازسروده‌های آبداراو:

زندگانی کوتاه

بیگانه ایم بر تو چو بیگانه یار تست
از کف قرار رفت و دلم بیقرار تست

هرگز بشکوه‌لب نگشایم به‌پیش خلق
آنجا بریم شکوه که پروردگار تست

رفتی و رفت دامن صبرم ز دست دل
بر لوح خاطرم همه نقش ونگار تست

دیشب چوخواست خواب که‌در دیده آیدم
شرم آمدش چودید که‌در انتظار تست

اشکم درید پردهٔ راز نهفته را
چشمم خجل به پیش دل راز دار تست

یادت چوآتشی بدلم خانه کرده است
سوزد دلم ولی چکنم یادگار تست

کوتاهتر زعمر من از بخت بد یکیست
کان قصهٔ محبت ما پایدار تست

دامان(بدر)واینهمه‌پروین زاشك‌ماست
راز و نیاز کار من و نازکار تست

بدری قریب

بدری قریب

دوشیزه بدرالزمان قریب که به بدری نامبردار است و همین نام را هم تخلص شعری خود قرار داده است ۲۷ ساله و مجرد و از خانواده محترمی میباشد.

پدرش آقای ضیاءالدین قریب عضو شورایعالی سیاسی و مدیر کل سابق وزارت امور خارجه واز لیسانسیه‌های مدرسهٔ علوم سیاسی تهران ومادرش بانو ضیاءالملوک دارای معلومات قدیمه و آشنای بزبان فرانسه وتازی است که بدری او را دارندهٔ خوبیهای یک مادر اید، آل شناخته وخود نیز نواده شادروان شمس العلماء قریب است که از دانشمندان بنام اخیر ایران بوده وتألیفات بسیاری دارد که از جمله دیوان شعرهای او بزودی چاپ خواهد شد.

این دوشیزه باذوق دانشجوی دانشکدهٔ ادبیات تهران است و بیماری عصبی چند سالی ویرا ازدانشجوئی بازداشته ودرباره دانش خودمی‌گوید که آن اندازه بدانم که بدانم که ندانم، میزان معلومات نسبی است من وقتی خودرا با دیگران میسنجم میبینم چندان بیسواد نیستم وچون درخود فرو میروم جهل مرکب می‌یابم. زبان فرانسه را آنچنانکه خوب بگویم وخوب بنویسم وخوب دریابم میدانم انگلیسی را نیز آنچنان که بتوانم اندکی بگویم خوب دریابم وبخوانم وزبان تازی را هم باندازه‌ایکه بتوانم دریابم.

بدری سه‌سال درکودکی وچندی در بزرگی درپاریس و سه‌سالی هم درقاهره بسر برده درباره آرزوهای ادبی واجتماعی پاسخ نوشته که من درهمه زمینه‌های زندگی (ایده آلیست) بوده جهانی جزدرون خود نمیبابم. درچنین جهانی هنری را می‌پسندم که ازهرگونه تکلف وریا و آزو شهوت وهرزگی دور واجتماعی که در آن بیدادگری نیست بوده باشد.

بدری بیشتر روش باستانی یعنی سبک کلاسیک را پیروی مینماید و طبع روانی

دارد . ترانه‌هایش بویژه منظومه‌های (سیل‌زده) و(سنگتراش) و(شمع) شورانگیز و دارای‌مضمون‌های تازه‌ولطیف‌است . برروی‌هم‌شعرهای او باترانه‌های‌زمان کوچکیش به‌یکهزار بیت‌میرسد . دیوانش‌چاپ نشده ولی‌دوسه قطعه از آثارش‌در مجلات‌انتشار یافته و اینك ده قطعه از سروده‌های وی با(رؤیای‌شب)که از (آلفرددوموسه) شاعر فرانسوی ترجمه و تنظیم‌کرده است دنبال سرگذشت او در این تذکره برای نمونه آورده میشود :

شمع

من شعله‌ای ز آتش یزدانم — درکاهش تن است همه جانم
آتش ز دست‌خرمن‌جانم دوست — میسوزم اندر آتش و خندانم
خندم بروی خلق ستم پیشه — گریم بحال و روز پریشانم
سر باختم براه محبت لیك — کس ناشنیده ناله عصیانم
بر لوح اشك من بنوشت — حکم فنای پیکر پژمانم
از بند جان بیك نفس آزادم — در بزم عمر یك شبه مهمانم
گوهر نیم ولیك گوهر زایم — کوکب نیم ولیك فروزانم
بر خفتگان خسته درمانده — چشم امید و دست نگهبانم
ازبسکه سوختم همه شب تا بصبح — آتش برون جهد ز گریبانم
سیل سرشك ریختم از مژگان — کمتر نگشت آتش سوزانم
زنجیرپای من شده‌ای افسوس — سوز و گداز غصه پنهانم
سوزم ز بخت کجروش و سازم — دل زنده‌ام ولی نه هوسرانم
قربانی وفای دل خویشم — عین کمال و روی بنقصانم
بیمار عشق و در تب و تاب لیك — ثابت قدم در آتش جانانم
در بستر است جای تن تبدار — من ایستاده در تب و حیرانم
پیچم بخویش تا کشد از دوه — پای فرار و پایهٔ ییمانم
دود دل از سرم برود هر دم — تنگست بسکه عرصه میدانم

درمان نکرد هیچکس این دردم — سوز و گداز من شده درمانم
پروانه خواست بوسه زند رویم — پر سوخته فتاده بدامانم
داری اگر هوای من اندر سر — بنگر ز دود آتش حرمانم
بر خوان نشان مهر و وفا داری — در سایه های شعله لرزانم
من نیستم شراره امریمن — من شعله‌ای ز آتش یزدانم

نشان دردمندی

دردیست مرا بردل و زبن درد نشانست — اشکی که زشب تاسحر ازدیده‌روانست
فرقیست میان من‌و آن شمع دل افروز — مارا بدل است آتش و او را بزبانست
تغییر ندادست زمان قلب من و دوست — مهرم بهمان پایه و جورش بهمانست
ما را بهمه عمر دلارام جز او نیست — او را نظر لطف و وفا با دگرانست
خون‌میچکد از بال و پر مرغ دلم لیك — بازش نظر مهر بر آن سخت کمانست
میخواهم ازاین‌معرکه بیرون بخشم پای — پای دلم افتاده در این بند گرانست
ترسم که کند خانه معشوق ز بنیاد — این سیل که از دیده عشاق روانست
مردم همه از گردش ایام بنالند — من شکرگزارم که زمانه گذرانست
بانك جرسم میدهد آهسته نویدی — ز آن قافله رفته‌که از دیده نهانست
بدری سرتسلیم فرود آر و مخور غم — تاچند بنالی‌که چنین است و چنانست

پیروزی رقیب

دیدی چگونه بلبل نا آزموده عشق — شب تا سحر سرود غزل‌درهوای گل
گل مست شدز نغمه جانسوزو بادصبح — دز دانه بوسه زد بلب دلربای گل
شب دیداین‌فسانه‌ودامن کشان گریخت — اشکی فروچکید ز چشمش بپای گل
بلبل چودید پیش نظر این جفای‌چرخ — پیروزی رقیب ودل بیوفای گل
آهی‌ز دل کشید وزمانی خموش ماند — بار دگر گشود زبان در ثنای گل
شاخش بگوش گفت که ای‌مرغ‌خوشنوا — دیدی چه‌آمدت بسر از ماجرای گل
گفتا که عشق گرچه دلم‌پاره‌پاره کرد — شادم که‌دوخت‌جامه‌وصل‌از برای گل

آرامگاه مهتاب

دیده برهم‌منه امشب که‌نه‌وقت‌خوابست — چشمه اشك من آرامگه مهتابست
غنچه در پرده و بلبل بترنم سرمست — پیك جانبخش صبا نامه بر احبابست
ناله آب در آمیخته با ناله نای — زین‌هم‌آهنگی‌موزون دل من‌بیتابست
ماه ساقی‌ودلم‌ساغر ومی‌خاطر دوست — شکرلله که ازاین باده دلم سیرابست
نقش رخسار توام در نظرودیده بماه — کعبه‌ام دردل ورویم بسوی محرابست
آتشی دارم وچون شمع بر آن‌میگریم — متحیر که چرا سوختنم در آبست
یارب از نور هدایت مددی میخواهم — که‌مرا گشتی‌دل غرقه‌دراین گردابست
(بدری) ازمردم‌دوران مطلب‌مهرووفا — که‌دراین چرخ جفاپیشه وفا نایابست

برسرمزار حافظ

برمزارحافظ‌امشب ،عشق‌برپا کرده‌بزمی — سینه‌میسوزد چوشمعی ،دیده میبارد گلابی
زهره‌میخواند‌بچنك‌شعرافسونگر سرودی — ساقی مهتاب میریزد بجام دل شرابی

ماهتاب ازبوسه حافظ خیال‌انگیز گشته — سرومست‌ازبوسه‌مهتاب افسون خیز گشته
روح‌من ازبوسه شعر توسرمست وسبکپی — همچو می ازساغرمسحور تن لبریز گشته

حافظ امشب باتودارم داستان جانگدازی — ماجرای تلخکامیهای عمر بی نصیبی
دردناك افسانه افسون قلب پاکبازی — پای بند رشته مهری ـ گرفتار فریبی

خیزو در آئینه اشکم ، نظر کن داستانم — درتف‌آهم ببین خورشید عشق‌سینه‌سوزم
بحر طوفانزای‌عمرم ،موج‌خون‌بالای‌دردم — آسمان رنك رنك روزگار غم فروزم

من نه‌آن‌سنگم که‌باسیلی‌قضاخامش نشینم — موج بیتابم که تن از بند پستی‌میرهایم
میخورم‌برصخره‌های رنج‌ودرداماسبکسر — باز بر میگردم و در تنگنا،ره میگشایم

آرزو بودم سرا پا تاختم هر دم بسوئی — گرد دنیاگشتم‌اندرجستجوی رنك‌وبوئی
رنك‌وبوهرگز نشدآغشته باسرکش‌سرشتم — ساختم با انتظاری سوختم در آرزوئی

نکته‌ای استادعشق آموختم ازراز پنهان — تا ندارم فاش آنرا مهر بر بستم زبانرا
کاروان‌رفت‌ومن‌ازبس کندگامی بازماندم — ای نسیم شوق رحمی ماندگان‌کاروانرا

من چراغی بودم افتاده بدست تیره رائی — تا نمایم راه او در تند باد غم نشینم

سینه را کردم سپر در سنگباران حوادث — ازخطر آسودم اما شیشه دل را شکستم

نغمه بودم در گلو وازهم شکستم ناله گشتم — خنده بودم گم شدم در سیل اشك بیقراری
نغمه بودم ناله گشتم خنده بودم گریه گشتم — چیست آخر سرنوشتم زین پریشانروزگاری

قطره‌ای بودم ز ابر شوق بر دریا فتاده — خون دل خورده بموج رنج و محبت سر نهاده
تشنه بر دریا رسیده زهر سختیها چشیده — باز گشته تشنه تر دیرینه شوق ازدست داده

در دیار آشنا نا آشنا ماندم زمانی — ز آشنایان دور بـا نا آشنا دمساز گشتم
مرغ رؤیایم که زهر آلود تیر رشك خوردم — خار غم بوسیدم و مستانه در پرواز گشتم

سردیم منگر که روزی آتشین دل شعله بودم — زآن جهد رنك فروغی ازدل خاکسترمن
سنك خاموشم که بر گور تمنا خفته باشد — گرچه لالم نقش رویم فاش دارد گوهرمن

۶ فروردین ۱۳۳۶

رهائی

ای مرغك پر شکسته تا چند — در کنج قفس خزیده‌ای زار
تا چند بعهد دوست پا بند — دربسته بروی خود ز اغیار
بیگانه ز آشنا نه ، پیوند — تنها شده دوست با غم یار
برخیز و گشای پای از این بند — چون دست نمیرسد بدلدار

دست از دل بیقرار بردار

ای آهوی وحشی اندراین دام — تا چند سرشك بیقراری
تا چند نشسته خامش و رام — محکوم سکوت بردباری
پیچیده بپای بند اوهام — افکنده بخلق طوق خواری
زین بندگران رها کن اندام — بر گیر طریق کامگاری

آزادی خویشتن بدست آر

ای خسته راه هجر تا کی — ماتم زده اندر این بیابان
سرگشته و زار میکنی طی — این ره که نمیرسد بپایان

خیز دنیا بکام تست امشب
فرعهٔ من بنام تست امشب

شاعر

این توئی ساقی غزلخوانم — روشنی بخش شام هجرانم
نغمه‌چون‌سر کنم که دشنهٔ‌درد — سر فرو برده در گریبانم
نغمه‌ام در گلوشکست از غم — آه شد زد شرر بدامانم
لب فرو بسته‌ام که بنشانم — ناله های دل پریشانم
دیگر ازمن مخواه نغمه‌شوق — که دلم رفت و میرود جانم
گر بدم‌سوی‌چنك‌دست‌امشب
بشکند آهم آنچه‌هست‌امشب

الهام

دانم آزرده جان وخسته تنت — کرده بیخود ترا ز خویشتنت
دانم از درد بیوفا یاری — مهر خاموشیست بر دهنت
دانم از آتش‌درون چون‌شمع — میگدازد سراسر بدنت
زخم دل را بتیغ غم بشکاف — تاچکد خون زرشحهٔ‌سخنت
جاودان نغمه ، نغمهٔ یأس‌است — گر چه آید ز سوخته‌کهنت
شعله باید که خاك زر گردد
زاله تا گشت پر ثمر گردد

شاعر

با توام بی خبر ز خویشتنم — بی تو در آتش‌است‌خسته تنم
یاد آن یار کردم از دل دور — غیر نام تو نیست بر دهنم
خواهم امشب بأشك غم‌شویم — ننك این عشق شوم از بدنم
تا توئی در برابر نظرم — بر نیاید صدا ز من‌که منم

گر بدین سوز دل روم درخاك　　بویت آید ز سوخته کفنم

تاتو هستی شب غمم سحراست

دلم از هرچه جز تو بیخبراست

الهام

خیز کامشب بشوق آوایت　　میکشم جور هر تمنایت

مینوازم بساز عشقت چنگ　　تا بنظم آوری غزلهایت

گر بسار طرب سرائی شعر　　بر سریر طرب کنم جایت

ور ترا سوز دل بحال آرد　　زنم آتش بقلب شیدایت

سخنی گو که تشنهٔ عشقم　　تا نهم ماه وزهره بر پایت

خواب بر تو حرام باد امشب　　که ببیداریست رؤیایت

امشبت دادم از شراب ازل

تاسحرخواهم ازتو شعروغزل

شاعر

ای سرم مست از تماشایت　　گلشن فکر پر ز آوایت

کشتهٔ زار هجر برخیزد　　بهوای دم مسیحایت

بازآ که لؤلؤ و مرجان　　ریزم از گنج دیده برپایت

ترسم از ناله سرکنم افتد　　سایه غم بروی زیبایت

شعله‌ای کز دلم زبانه کشد　　ترسم آتش زند سراپایت

گرچه مستم من از شراب ازل

امشب از من مخواه شعروغزل

الهام

خیز شاعر که رشته ای دلبند　　کرده ما را ز کودکی پیوند

آنزمان دست کوچکت میجست　　بال من را در آسمان بلند

خواندمت نغمه‌های رؤیا خیز　　گریه‌ات شد بدل بشکر خند

یاد داری باوّلین بر خورد　　شد لبم بالب تو هم سوگند

شاعر امشب بیاد عهد قدیم　　پاك کن اشك من بیاك لبخند

شعر تو جلوه‌گاه روی منست
زندگی بخش آرزوی منست

شاعر

باردیگر بجان‌خورم سوگند — نگسلم رشته های این پیوند
میکشد گر چه‌هر دمم دردی — تا دم مرگ میزنم لبخند
یا کنم پاره بند نومیدی — یا زنم چاك این دل پابند
پاك رفتم برون از این غوغا — تا بگویم بچرخ سفله پسند
ازدل خسته وز درون پریش — با صدای رسا و بانك بلند

شعرمن جز خیال روی تو نیست
شعله‌ای جز در آرزوی تو نیست

الهام

خیز کامشب در آسمان‌خیال — شعله ور شد رخ نهان خیال
خیز با هم ره دگر گیریم — راه دنیای بیکران خیال
سایه‌های گذشته را سازیم — روشن از پرتو جهان خیال
نغمه جاودانه بر خوانیم — نغمه‌ای کآید از زبان خیال
خیز ای شاعر خیال پرست — شعر خود ساز ترجمان خیال

خیز تا بادهٔ شبانه زنیم
راه صد نغمه و ترانه زنیم

شاعر

ای بلند اختر جهان خیال — روشنی بخش آسمان خیال
من رسیدم از آستانه عشق — تا رسیدم بر آستان خیال
دیگر از من‌نشان‌و نام مپرس — ایق من و راه بی‌نشان خیال
کشتی دل‌که شد بورطهٔ غم — دادمش دست بادبان خیال

خواهم امشب بشعر تر گویم ناله دل هم از زبان خیال
شعر من پاسخ ترانه تست
میوهٔ عشق جاودانه تست

الهام

خیز کامشب بهار شورانگیز میزند بوسهٔ دشت رؤیا خیز
مهر خاموشی از لبت برگیر خون دل با شراب شوق آمیز
سخنی گو و نغمه‌ای سر کن غزلی سوز و قطره‌اشکی ریز
بال من بار گشته با دم صبح خیز تا فرصت است شاعرخیز
دیگرم نیست مهلت ماندن با وداع شب خیال انگیز
خیز تا جرعهٔ دگر باقیست
نوش این می که در لب ساقیست

شاعر

با توام ای نگاه شبخیزم مهربان ساقی دل انگیزم
خواهی از من تو قطره‌اشکی و من سیل اشك از دو دیده میریزم
آری امشب ز شوق دیدارت غم و شادی بهم می‌آمیزم
مگر از شعله‌های شادی وغم آتش جاودان بر انگیزم
مهلتی ده که جسم خاکی را ترك گویم بپایت آویزم
تا بگیرم چو اشك دامانت تا چو گرد از پی تو برخیزم
تا دم صبح یك نفس باقیست
جان من بستهٔ دم ساقیست

سیل زده . . .

تنها در این سکوت غم‌انگیز و جانگداز درپای کوهسار بلند وکنار رود

این غمسرای کیست براین دشت مرگ‌خیز　　کزهم گسسته است وجودش زتاروپود

✡✡✡

سقفی شکسته نیمه دیوار ریخته　　در گل فرو نشسته و از پی گسیخته
چون داغدیدگان زده زانوی غم بسر　　گوئی نشاط و خرّمی از آن گریخته

✡✡✡

افسوس کاین خرابه خاموش و مرگبار　　دی بود گلشنی و دل افروز خانه‌ای
این سنگلاخ خشك و اسفناك و بیروان　　زان باغ سبز دارد غمگین نشانه‌ای

✡✡✡

یك گوشه چند اسکلت نوزال خشك　　آرد بیاد سبزی از یاد رفته‌ای
یکجا کلاه کوچك و زیبای کودکی　　گوید حدیث شادی بر باد رفته‌ای

✡✡✡

این گور غم فزای پر از سایه های شوم　　دارد بیاد خاطرهٔ روز خرّمی
از هر شکاف خانه رسد قصه‌ای بگوش　　هر خشت آورد بزبان نالهٔ غمی

✡✡✡

گوید ببین ز سیل سیلاب خشمگین　　روی زمین سیه شد و چهر درخت زرد
دارم بیاد فاجعه ای سخت جانخراش　　کآرد درون سخت تر از سنك را بدرد

✡✡✡

دیدی چگونه ساقی مرك از قفای کوه　　بر من نمود چهر غم آلود و مرگبار
ساغر شکست‌ودردکشان رابخواب برد　　ساقی نهاد دزد صفت پای بر فرار

✡✡✡

دیدم بچشم خویش بیك چشم همزدن　　کاین سیل مرگزای‌چه کرد وچهانمود
از پایه کند خانه و از ریشه باغ را　　فرزند را ز دامن مادر جدا نمود

✡✡✡

گوئی گرسنه بود هیولای سنك دل　　بلعید هر چه بود بکام سیاه خویش

خرمن ربود و خانه و چوپان و گوسپند دهقان درید جامه ز بخت تباه خویش

☆☆☆

دیوانه وار نعره کشان از فراز کوه با قدرتی که کوه ز جا کند و آب کرد
آن آب آتشین نفس و اژدها روش آمد چو برق و کشت و شکست و خراب کرد!

سنگتراش ژاپونی

(شرکت در مسابقه ادبی اطلاعات ماهانه)

سنگتراشی ز سحر تا به شب سنگ همی کند برنج و تعب
سود کم و زحمت جانکاه داشت پشت خم و سینهٔ پر آه داشت
روزی از آن کار بر از رنج و درد خسته بر آورد ز دل آه سرد
کای فلک این شیوهٔ بیدادچیست چند در این رنج بیایست زیست
چند زنم تیشه بدامان کوه من زنی و کوه زمن در ستوه
چند بباید پی دینار پنج خرد شود پشت من از بار رنج
بار خدایا چه شود گر دمی بر من مسکین کرم آری همی
تا که توانگر شوم و بی نیاز صاحب جاه و حشم و فرّ و ناز
تکیه زنم همچو غنی بر سریر خوش بسرا پرده سرخ حریر
تا گه از الطاف خداوند پاک از فلک آمد ملکی سوی خاک
مژده به‌وی داد که‌ای در عذاب خیز ، دعای تو شده مستجاب
بهر تو آورده‌ام از آسمان تخت روانی همه از پرنیان
گشت از این مژده دل مرد رام رفت بر آن تخت روان شاد کام
روز دگر موکب شاه از قضا کرد گذر ز آن ره پر ماجرا
شاه به‌گردونهٔ زرّین سوار از پس و پیشش سپه بیشمار
چتر طلائی بسرش سایبان رهگذرش قبلهٔ افتادگان

مرد چودید آن سپه و فر و جاه کوکبهٔ شاهی و چتر و کلاه
آرزوی شاهیش آمد بسر خواست ز یزدان کله و چتر زر
باز بگفتار ملك پاکزاد کاین هوست نیز بر آورده باد
شاه شد آنمرد تجمل پرست رفت و بگردونه شاهی نشست
جبهٔ شاهی به تنش سایه داد چتر طلائی بسرش سایه داد
خرم و خورسند همی شد روان تکیه بر آن جایگه خسروان
بود ولی آتش سوزان هوا چون دل عشاق و دم اژدها
باغ و چمن سوخته از آفتاب گلشن و گلزار پریش و خراب
ازتف آهش همه جاخشك و زرد چشم گل از تابش او پر ز درد
با همه چتر و کله ، بارگاه مهر بیازرد رخ پادشاه
شاه شد ازگرمی خور در خروش دیك حسد باز در آمد بجوش
بانك بر آورد بگردون سپهر کاش بدم همچو درخشنده مهر
باز بیامد ملك از عرش و گفت : باش بخورشید فروزنده جفت
مردشد از لطف خداوند هور از چپ واز راست بپاشید نور
شد زبرچرخ و جهان پر فروخت آتش او باغ و گلستان بسوخت
گرمی تیغش سر شاهان گداخت روشنی چشم جهان خیره ساخت
خاست بناگاه یکی تیره ابر آمد و غرید چو دران هژیر
خیمه برافراشت بچرخ بلند بر رخ خورشید نقابی فکند
ابر سیه عرصه بخورشید بست آینهٔ روشن او در شکست
هور ز گستاخی آن ابر تار سخت بر آشفته شد و بیقرار
خواست که چون ابر توانا شود مایه سر سبزی دنیا شود
باز ملك آمد و دادش نوید گفت : چنان باش که داری امید
ابر سیه گشت و بخور چیره شد مهر درخشنده از آن تیره شد
گشت بسوزنده ستانش سپهر سایه بیفکند بکوی و گذر

از نفسش مهر درخشان گریخت از دهنش لؤلؤ تابنده ریخت
باز چمن خرّم و شاداب شد کام گل تشنه پر از آب شد
ابر گسست ازهم و بگریست زار سیل فرو ریخت از آن ابر تار
سیل شد و دامن صحرا گرفت هر چه در آن بود به یغما گرفت
نعره زنان با روش اهرمن تاخت خروشنده بدشت و دمن
مزرعه و خرمن دهقان ربود گله پراکنده ز چوپان نمود
رحم نیاورد بر افتادگان کند ز جا، خانه بیچارگان
تختهٔ سنگی بزمین استوار بود در آن موج بلا پایدار
جمله امواج بر او بی اثر گردش سیلاب از او خون جگر
سیل شد از قوّت او در عجب دست در آورد بدرگاه رب
خواست زداور که شود همچو سنك نا نکند چرخ بر او عرصه تنك
باز ملك آمد ودادش سروش باش چو آن سنك قوّی وخموش
سنك عظیمی شد و در ره فتاد ثابت وخورسند زمین گیر وشاد
یافت تنش ایمنی از هر گزند وز ستم و گردش چرخ بلند
ریزش ابر و وزش باد سخت تابش خورشید فروزنده تخت
این همه بر پیکر او بی اثر بود زهر درد دلش بی خبر
(لیك قضا باز باو کار داشت با دل تنگش سر پیکار داشت)
مرد فقیری بسرش ناگهان ضربهٔ سختی زد و دادش تکان
مهرهٔ پشتش شد از آن ضربه چاك ناله بر آورد ز بیم هلاك
گفت که این کیست بجانم زند تیشهٔ او ریشهٔ جانم کند
دیام او چشم مرا کرده کور هست همانا ز من افزودن بزور
باز بر آورد ز دل آه سرد خواست زحق قوّت بازوی مرد
بار دگر آن ملك از راستی گفت: همان باش که خود خواستی
ازپی آن محنت و آن سیر و گشت مرد بدانحال که بد باز گشت

سنك تراشید و دگر دم نزد — دم ز جفا کاری عالم نزد
زحمت بسیار و دلی شاد داشت — خاطر از افسردگی آزاد داشت
پیکرش آزرده زرنج و تعب — کیسه تهی لیك پر از خنده لب
هر که به روزیش قناعت نمود — گوی سعادت به دو گیتی ربود
لب ز شکایات فرو بسته به — دیو هوس خامش و دلخسته به
خواهش دل هیچ نیابد تمام — جز بقناعت نشوی شاد کام
گر بربائی ز سر خود کلاه — ور بکشی تیغ به مریخ و ماه
گر ز ثری تا به ثریّا شوی — یاکه چوماهی توبه دریا شوی
فخر کنی گر تو بصد تخت وتاج — یا بستانی ز ده اقلیم باج
باز نمیرد هوس و حرص و آز — چشم طمع کن بقناعت فراز
آتش حرص است بسی پرشرر — هر چه بتابیش شود تیز تر
آتش حرصت بقناعت نشان — گردهوس پاك کن از چهرجان
کنج قناعت که در او گنجهاست — ملجاء صاحبنظر از رنجهاست

بزرگی

تذکرهٔ مرآت‌الخیال که نویسنده‌اش همزمان شاه‌جهان شهریار کشور هندبوده نوشته‌است: بزرگی زنی‌است کشمیری ودر زمان جهانگیر پادشاه هندوستان‌میزیسته، از پیشه لولی‌گری (لول‌بمعنی بیشرم وزن بدکار) دست برداشته ،گوشه‌ایرا گرفته وازهمه‌کناره جست . روزی چهارتن سخنور برای دیدن اورفته هیچیك‌را نپذیرفته ولی تازی‌پسری راکه همانوقت دررسید میپزیرد . این‌رفتار سخنوران راگران آمده چهارپارهٔ زیررا درنکوهش وی نوشته نزدش فرستادند :

ای‌شیوهٔ کفر ودین بهم ساخته‌ئی — غم را بوجودخود عدم ساخته‌ئی
آثار بزرگی زجبینت پیدا است — گه با عرب و گه بعجم ساخته‌ئی

بزرگی همانگاه بیت نامدار زیررا بالبدیهه گفته بیرون فرستاد :

بشری (آزاده)

روزیکه نهادیم در این دیر قدم گفتیم صلای است عرب‌راوعجم‌را

مرآت‌الخیال شعر زیر راباز ازاو دانسته است :

موبمو در ناله‌ام گوئی که استاد ازل رشتهٔ جانم بجای تار در تنبور بست

بُشری

بانو بشرای آزاده متخلص به (بُشری) ، تهرانی،فرزند آقای محمود آزاده کارمند باز نشستهٔ وزارت دارائی ، دارای دانشهای دیرینه ؛ مادرش باهره نام که زمان کودکی بُشری درگذشت وازدانش‌پارسی نیز بهره‌فراوان داشت .

بُشری‌بسال ۱۳۰۲ خورشیدی در شهر بابل بجهان آمد اینك ۳۱ سال دارد . از همان روزگار کودکی بدانش آموزی پرداخته تا حدود گواهینامه دبیرستان فرا گرفته ولی باآنکه در۱۴ سالگی بشوهر رفته و شوی اومانع گشته ، رشتهٔ تحصیلی را از دست نداده ، بررسیهای خود را دنبال‌کرده تا آنجاکه میتوانسته ازگفته‌ها و نوشته‌های دانشمندان وسخنوران بزرك بهره‌مند وبرخوردار گردیده .

بُشری‌بزبان انگلیسی آشنائی دارد ، دوزندگی و گلدوزی میداند ، دارای خط خوشی‌است وازاو درزمان دانش‌آموزی تشویقهائی شده‌است .

بشری اینك شوهری بنام آقای‌مهندس محمودریاحی داردکه شوهردّوم‌اوست ازاین پیوند نوخوشنود است وسه‌سالی میگذرد . دارای فرزندی بنام (رؤیا) شده و این نوزاد دختری نه‌ماهه‌است . بمناسبت پیشهٔ همسرش دردانشکدهٔ کشاورزی کرج بسر میبرد وازآنجاکه در دامن طبیعت جای گرفته دارای زندگانی ساده وخاموشی است . او این گوشه گیری و بهره‌مندی از مناظر زیبای طبیعی رادوست دارد .

ازبرجسته‌ترین رویداده‌های زندگانی‌او یکی‌ازدست‌رفتن مادرش‌درسه‌سالگی ودیگری زناشوئی ناجوروتحمیلی وی هنگام‌چهارده‌سالگی بوده‌که پس ازچندسالی بجدائی کشید واین سخنور جوان‌خاطرات تلخ واندوخته‌های ناگواری‌از آن‌روزگار ناسازگاربیادگار دارد .

بشری‌شهرهای اصفهان وخراسان ومازندران وگیلان راگشته ولی ازایران بیرون نرفته . آرزوئی از لحاظ ادبی جز این‌ندارد که درادبیات وشعر آنچنان توانا گردد که بتواند دردها و محرومیت های اجتماع را بگوید و چاره‌جوئی وراهنمائی نماید . آرزوهای اجتماعی اوهم از میان‌رفتن تنگدستی ، بیکاری ، بیماریهاو اختلاف طبقاتی است .

این سخنور با ذوق دارای دو هزار بیت‌شعر است که برخی در مجلات تهران چاپ‌شده ولی دیوان او هنوز بچاپ نرسیده ، بیشتر از روش سعدی وحافظ پیروی کرده تراوشهائی بهرگونه از چامه وچکامه وقطعه ومثنوی وترجیع‌بند و مخمس و غیره بجای‌گذاشته وسروده‌های زیر نمونه‌هائی گوناگون ازطبع خوش روان اوست :

نوای‌دل

برتاردلم چنك‌مزن مطرب‌از این بیش — از نای دل عاشق سرگشته بیندیش
هرپرده‌ی دل ، راز غمش‌هست نوائی — جز ناله‌ی جانسوز نیاید زدل ریش
سوزد دل‌مجروح خود از آتش‌هجران — هردم‌تو دگر شعله‌مزن بردل‌ازاین‌بیش
خون میچکدازززخم دل‌خسته‌ی‌مجروح — دیگر تومزن بردل آغشته بخون‌نیش
باشد به‌دل هر که‌کنون شور ونوائی — مائیم گرفتار نوا های دل خویش
از رنج‌درون ، ناله جانسوز بر آریم — هر دم چوبود آتش دل بیشتر ازپیش
جز آه وفغان نیست‌نوای دل (بشری) — چون‌عشق‌شداورازازل‌مذهب‌وهم کیش

تهران — فروردین ۱۳۲۸

ارزش دل

دل رانتوان باخت به بی مهر و وفائی — سر می‌ننهم در ره هر بی سر و پائی
هر بی بصری ارزش این دل نشناسد — دل را بر صاحبنظران هست بهائی
هر بلهوسی لایق دل بردن ما نیست — پاکیزه دلی باید و هم صاحب رائی
هرظاهر نیکو نبود واجد باطن . . — زیبا نبود هر که کند چهره نمائی
هرکس که‌بظاهر زند از مهر و وفادم — نیکو نگری نیست بجز رنج فزائی
هرکس بمن سوخته دل دم زند ازمهر — ترسم نکند بهر دلم عقده گشائی
یك بارگران بردل مسکین کند افزون — تا دیگر از آن غم نبود راه رهائی
هر نکته‌ی شیرین‌که برآید بزبانی — دامی است که دلها بفریبد بنوائی

آنکو بود اندر برت آشفته و مفتون　　باطن بر هر گل بزند تازه صلائی
تا ظاهر و باطن بود اینسان متفاوت　　آلوده بود گفته بهر زهد و ریائی
پس نیك نظر کن بنگر جای قدم را　　(بشری) تو نسنجیده منه پای بجائی

تهران-آبانماه ۱۳۲۷

دل شاعر

بیکسو ابر های سرخ و رنگین　　سوی دیگر همه زیبا و زرّین
بیکسو تیره چون دلهای غمگین　　سوی دیگر سپید و پاك وسیمین
چه‌زیبا صحنه‌ای بس دلنشین‌است

نبینی این سپهر واژگون را　　بپاك حالت تو سقف بیستون را
نماید بر تو گاهی رنك خون‌را　　زمانی رنك صاف ونیلگون را
غضب گوئی بآرامش قرین است

زده سر بر فلك خورشید تابان　　دهد بانور خود هر ذره راجان
زده برابر ها آتش به دامان　　گهی گردد عیان گه گشته پنهان
پس هر پاره، ابری در کمین است

گهی گردد عیان ،گه رخ بپوشد　　برای‌دلبری‌گوئی بکوشد . .
دل شاعر چو بیند میخروشد　　در آن دل خون‌پاك وی بجوشد
گهی شیدا و واله گه غمین است

بود چون آینه گوئی دل او　　سرشتند از صفا آب وگل او
صفا ولطف و مهر است عامل او　　در این سرّ است جانامشکل او
که گه دلشادو گه زار وحزین‌است

فتد عکس رخ هر چیز در آن　　بزیبائی و لطف او حیران
بزشتی و بدیها نیز پژمان　　نگردد نزد او پاك نکته پنهان
دل حساس شاعر اینچنین است

تهران-بهمن‌ماه ۱۳۲۸

شمع و پروانه

شبی پروانه‌ی مبهوت وحیران — بگرد شمع سوزان بود گردان
همی شب تاسحر ازشوق دیدار — دما دم گرد آن میداد جولان
سر از پا در بر معشوق نشناخت — که بعد ازمدتی دوری وحرمان
شب وصلش کنون بودی میسر — از اینرو بود آنسر گشته شادان
غمش‌هرگز نبود ازتابش خویش — پرو بالش به‌آتش گشته سوزان
همماندم کاتش اورا سوختی جان — نبود از سوز و ساز عشق نالان
بگفت‌ازشوق‌وصل آن‌لحظه‌باشمع — اگر میسوردم بال و پرو جان
چو دروصلت همیسوزم‌خوشم‌من — که نبود دیگرم اندوه هجران
خوشا آنعاشقی کو نزد معشوق — که میباشدورا از صدق خواهان
بپایش جان سپارد از حقیقت — ورا معشوق سرگیرد بدامان

☆ ☆ ☆

چوشمعش‌این سخن بشنیدلرزان — چناش رشته‌ی جان شدفروزان
که‌هردم شعله‌اش سر میزد ازدل — بحال زار عاشق اشك ریزان
ز پا ننشست او تاصبحگاهان — ز دود و آه دل میبود گریان
چو از کفر وشکوه و لطف سرزد — سحر گه آفتاب از کوهساران
اگر از گردش پروانه‌ای زار — هم از نور ظریف شمع تابان
بنور اندر نظر چیزی هویدا — بجز خاکستری از جسم آنان
چنان در پهلوی هم جان سپردند — که‌کس‌نشناخت خاك این از آن
بلی عاشق ندارد بیمی ازمرك — ز مردن‌کی بود عاشق هراسان
کسی(بشری)بودعاشق که‌هرگز — سراز پا ننگرد در عشق جانان

تهران – شهریور ماه ۱۳۲۵

مرغ گرفتار

ایکه دائم دلی آسوده و بیغم داری — کی خبر از دل آشفته زمانم داری

همچو آنمرغ غزلخوان بمیان بستان جای برشاخهٔ هر نو گل خرّم داری

خبرت نیست زحال دل این مرغ اسیر
که چسان گشته گرفتار بدام تقدیر

روزی این طایر پر بسته دل شادی داشت همچو مرغان چمن خاطر آزادی داشت
همنشین با گل و هر غنچه خندانی بود آشیان بر سر هر گلشن آبادی داشت

ناگهان دست قضا کنج قفس جایش داد
کنج ویرانه‌ی غم مسکن و مأوایش داد

خست با خار جفا قلب پریشانش را داد بر باد ستم یکسره سامانش را
بشکست از ستم و جور همه بال و پرش جائی افکند که کس نشنود افغانش را

کنج زندان قفس خون بودش دانه و آب
روی آسایش و آرام نبیند در خواب

ظلم صیاد جفا پیشه فکندش بقفس همدمش جای گل و لاله کنون باشد خس
بود از جور فلک زار و پریشان و نحیف گشته محبوس و اسیر قفس سینه نفس

همه مرغان چمن نغمه سرا دو دلشاد
او گرفتار بدست پنجه‌ی ظالم صیاد

جمله مرغان چمن گرم غزلخوانی خویش غافل از حال دل مرغ گرفتار پریش
که شب و روز بسوزد ز محن جان و تنش در نهان سوزدش از آتش غمها دل ریش

چونکه (بشری) دلی آسوده و بیغم دارند
کی خبر از دل آشفته زماتم دارند

تهران - فروردین ۱۳۲۵

عاشق سرگشته

آن عاشق سرگشته‌ی دلسوخته مائیم وانکس که بجان شعله برافروخته مائیم
آن شب پرهٔ بیدل سرگشته که دائم حیران برخ شمع نظر دوخته مائیم
آن بلبل شوریده که اندر ره معشوق جز آه و فغان هیچ نیاندوخته مائیم
آن ریشه کن جان که چو فرهاد بعشاق رسم و ره جانباختن آموخته مائیم

آن عاشق مجنون پریشان دل افکار (بشری) تن و جان را زمحن سوخته مائیم

تهران – بهمن ماه ۱۳۲٤

پند فرزانه

تا چند دهی پندم ای عاقل فرزانه ازعشق توام واله ، وزهجر تو دیوانه
سوزد ز سرا پایم گر شعله عشق تو عم نیست دهم جان را در وصل چو پروانه
ازسوز جدائیها چون سوخته هر بندم نالم چونی محزون از این دل دیوانه
دارد دل سوزانم از عشق حکایتها گر دست نهی روزی بر سینه‌ی ویرانه
درراه وصال گل هر لحظه جوان بلبل نالان و غزلخوانم آواره زکاشانه
عشق آمد و برد ازدل آرام وقرارم را آنسان که دهم جانرا اندر ره جانانه
تا جان ببدن دارم باید بکف آرم یا شاهد پیروزی یا مردن مردانه
(بشری) نه بخود باشد از آتش و آه دل پندم چه دهی دیگر ای عاقل فرزانه

تهران – فروردین ۱۳۲۵

نالهٔ پنهان

ایدل خونین تودم در کش نفس آهسته تر کن با غم و رنج و الم میسوز و با اندوه سر کن
مهر خاموشی بزن بر لب و گر خونت بجوشد چون خم سر بسته آرام آه با خون جگر کن
ناله‌ی خود را به پنهان بر کش ایدل با صبوری از فغان و آه و زاری در بر هر کس نظر کن
خون بریز از دیده جای اشك لیکن کس نبیند سر بسر از اشك خون روی زمین را جمله تر کن
کی ترا رخصت بود با کس ز درد خویش گوئی؟ لب فرو بند از محن بر این جهان دون نظر کن
رنجه گردد خلقی از آه و فغانت دم فرو کش ز آتش و آه درون بر جان خود هردم شرر کن
کی ترا اقبال آن باشد رهائی یابی از غم ؟ یك نظر بنگر بر این دنیا و با حسرت گذر کن
خون بخور (بشری) بسوز آنسان شوی خاکستری از غم هرچه اندوهت فزون گردد نفس آهسته تر کن

تهران – آمرداد ۱۳۲۵

نگاه

بایك نظر زدیده خشم و غضب عیان است ازیك نگاه دیگر رنج تعب عیان است
ازیك نگه هویداست خود یکجهان محبت از یك نگاه دیگر پیداست بغض و نفرت
از دیده میتوان یافت اسرار خفته ایرا
با دیدگان توانگفت صد نکته راز پنهان آنرا که با زبان نیست یارای گفتن آسان
هر نکته‌ای که سوزد با رنج خود دل ما گوید چو دیده آنرا حل گشته مشکل ما

بادیدگان توانگفت رازنگفته‌ایرا!

از دیده هر چه آید آن از زبان نیاید　　بس نکته هست در دل کاندر بیان نیاید
لیکن چودیده را نیست ازکارخویش‌پروا　　سازد بنزد هرکس آن نکته را هویدا

گوید بآشکارا سرّ نهفته ایرا

ازیك نگاه نافذ دل میتپد بسینه　　گر از محبت آید یا با جفا وکینه
آن‌هردوراا‌ثرهست‌دردل که جاگزیند　　جانسوز همچو تیری ناگه بدل نشیند

گوئی که دیده سفته در نسفته ایرا

تهران - دیماه ۱۳۳۰

دامن طبیعت

وه که دامان طبیعت چه تماشا دارد
هر طرف منظره و صحنهٔ زیبا دارد
دیده و دل هوس گردش صحرا دارد
لطف این صحنه اثر ها بدل ما دارد

دیده‌ازدیدن این‌منظره‌بس‌حیران است

فرشی‌از سبزه وگل‌روی زمین گسترده
گوئیا دست طبیعت همه را پرورده
هدیه آنرا بسوی اهل زمین آورده
یکجهان راز نهان است پس این پرده

رازها در پی هر پرده گل پنهان است

لب هر غنچه حکایت کند از زیبائی
بدلم کرده بپا خنده‌ی گل غوغائی
جمله ذرات بر آورده ز دل آوائی
که بود این ثمر دست جهان آرائی

آری اینها اثر دست جهانگردان است

بود آهسته‌چوخورشید سوی کوه روان
دل شیدای من اندر پی آنست دوان

پاره‌ی ابر سپیدی شده این لحظه عیان
تا کند چهره‌ی زیبای وی از دیده نهان
آتش از پرتو خورشید بر آن دامان است
دیگر اکنون بود این صحنه بسی زیباتر
خفته خورشید تو گوئی بمیان بستر
نیمی از آن پس کوه است چو در گنجی زر
نیم دیگر زده بر دامن آن ابر آذر
دامن ابر از آن شعله کنون سوزان است
رفته رفته شده پنهان پس کوه آن رخسار
گوئیا بین شب و روز نهاده دیوار
روی بنهفته ز یاران خود و از اغیار
من حیرت زده واله، نگران اینکار
ناگهان دیدم از آنسو مه نوتابان است
جای خود را ز صفا داده بمه چون خورشید
دامن خویش زدوده گل و صحرا بکشید
آنطرف ماه شب چارده ظاهر گردید
گل چو زیبائی آن دید بتن جامه درید
غنچه خندید که صحرا چو نگارستان است
مه دمیده گل و سبزه و صحرا تزئین
سایه افکنده درختان همه بر روی زمین
لای درختان بود هر دم به کمین
گاه پنهان بود و گاه نشان داده چنین
سایه روشن همه سو منظرهٔ بستان است
رسد از سوی دگر زمزمهٔ آب بگوش

گو یداین عمرچومن بگذردای‌خفته بهوش
اینهمه در غم دنیای فسونگر مخروش
دی‌چوامروز گذشت‌امشب‌تو نیز چودوش
چشم‌فرسودهٔ‌تو چون‌جسدی‌بیجان‌است

این بود عمر عزیزتو که چون آب‌رود
دیده‌ای آب دگر باره بجو باز آید ؟
کی سزد روح‌خودعاقل زمحن‌آزارد ؟
گرچه غم‌خوردن بیحاصل خود راداند
که‌از آن‌روح‌ودل‌افسرده‌چودر زندان‌است

بشکن‌این‌بند؛قفس بارو پرروح مبند
طایر روح اسیر قفس غم تا چند
پای‌این آهوی‌وحشی‌برهان خودازبند
تا شود در برگلزار و طبیعت خورسند
پیش‌از آنت که‌مکان‌وادی‌خاموشان‌است

ورنه روزیکه رسد عمر گرانمایه بسر
که بجز رنج و محن‌هیچ نبرده‌است‌ثمر
دیگر از شادی امروز نیابی تو اثر
ثمری نیست ز افسوس بر امروز دگر
گویدت پیك اجل عمر ترا پایان است

دماوند ـ ۲۵ تیرماه ۱۳۳۰

چرخ ستمکار

چندبایك تن‌تنها کشم این بار گرانرا
چند با کس نکنم‌عرضه‌من‌اسرار نهانرا
چندبااین‌دل‌خونین که‌چوغم‌آمده درجوش
مهر برلب زنم ازبیم فروبسته دهانرا
چند ای‌چرخ فسونکار ببیم ستم تو
ناله پنهان کنم‌آهسته ونگشام زبانرا
تو هنوزم ببهاران نشگفته گل امید
تاکه ازجور نمودی بمن خسته خزانرا

گلی از باغ طرب درهمه عمر نچیده — بایدهر لحظه کشم محنت خاران وخسانرا
طایر بی پر و بالم زقفس نیست گریزم — دانه ناخورده گرفتار شدم دام جهانرا
روی خوش برمن مسکین ننمودی دمی ایدون — دائم آزار دهی ازستم و جور روانرا
حاصل از گردش گردون نبود جز محن وغم — کاش (بشری) برهانی ازاین مهلکه جانرا

تهران — بهمن ماه ۱۳۲٤

بدگویان

درشگفتم ز چه این خلق چنین بی بصرند؟ — از چه پیوسته ره جهل و ضلالت سپرند ؟
چند در وادی جهلند همه سرگردان — تا بکی در یم نادانی خود غوطه ورند ؟
از چه این گمشدگان بی خبرند از معنی — تا بکی غافل وره سوی حقیقت نبرند ؟
تیره بختان همه پا بند هوی و هوسند — زین سبب از بر معنی همگی بیخبرند
ذکرشان نیست بجز غیبت و بدگوئی هم — دائماً در پی آزار دل یکدگرند
جامه ی میش ببر کرده ولیکن ازگرگ — چون نکومینگری یکسره خونخوارترند
ظاهراً مرهم زخم دل مجروح حزین — باطناً جمله خطرناکتر از نیشترند
نام انسان بنهادند بخود لیك چو دیو — صورتی نیك نمایند ولی بد سیرند
ماتم از نام بشر را بنهادند بخود — از چه این دیووشان دشمن جان بشرند
چون سرا پا همه غرقند بدریای هوس — دیگرانراچو خود این قوم دنی میشمرند
گرچه از گفتهٔ ایشان شرروکین خیزد — (ما ملایم تر از آنیم گرآنها شررند)
آتش هرقدر فروزان بود آبش بکشد — زین سبب در عمل و گفتهٔ خود بی اثرند
عاقل هرگز نخرد گفتهٔ ایشان بجوی — چون عیانست که این بیخردان بدگهرند
چند (بشری) غم گمراهی آنان تو خوری — نیك از بد نشناسند که خود بی بصرند

تهران — مهرماه ۱۳۲٦

مگس و پروانه

شنیدم روزی از روی تمسخر مگس زد طعنهٔ پروانه ایرا
چنان گوئی کند سخریه عاقل زروی عقل خود دیوانه ایرا
که ای سرگشته اینسان ازچه گردی بریشان برطواف شمع سوزان
سرو جائی نبینی در ره وی بسوزی جان وتن پیوسته حیران
بدور شمع تابان چند گردی هراسان غافلی از سوزش خویش
که هر م شعله اش افزون نمایدتر اسوزو گداز ازلحظه ای پیش

چه حاصل زینهمه سوز و گدازکه با نا بودیت پایان پذیرد
بسوزد خرمن هستیت آخر شرارش دامن جانت بگیرد
دگر بس کن ازاین بیهوده گردی مگرد اینسان بگرد دشمن خویش
عدوی خود مگیر اینسان در آغوش؛ مکن آتش فروزان بر دل خویش
برو در بند یار دیگری باش که لذت ها از آن گردد نصیبت
بیاسائی دمی در سایه آن رها سازد از آن غمها حبیبت
نگر بر من که چون بر شهد و شکر نشینم هر زمان خود فارغ از غم
نمایم کام را هر لحظه شیرین بَرَم لذت ز نیکی های عالم
نه بیم سوختن دارم نه مردن نه بالی سوزدم نی پر نه جانی
تنی فارغ ز رنج دهر دارم دلی شاد از خوشیهای جهانی
بهر شهدی نشینم کام یابم چنان کز لذتش بیخود ز خویشم
چنان غرقم به بحر ناز و نعمت که فارغ هم زاغیار وز خویشم
کسی راحت به بیند در دو عالم که بیش از هر چه فکر جان خویش است
نه آن کو در غم یاران بسوزد غم دیگر کسانش رسم و کیش است
زمن بشنو برو اندر پی شمع ، مسوزان جان و تن در راه اینسان
بفکر جان خود باش ای نگونبخت براه دیگران خود را مسوزان

☆☆☆

پس از یکسلسله گفتار بیمغز چو اندرز مگس پایان پذیرفت
شنیدم بانگاهی خیره وسخت جوابش شب پره خندید و میگفت:
بود بین من و تو فرق بسیار ، منم عاشق تو هستی خود هوسباز
منم دیوانه‌ی عشق حقیقی ، توئی جانا اسیر شهوت و آز
من آتش بهر جان خود خریدم تو بر شهد و شکر مأوا گزیدی
من اندر عشق جانبازی نمودم ، تو جز خود دیگری هرگز ندیدی

من ازشب تاسحر برگرد معشوق بگردم تابسوزم جان وتن را
تو در کنجی خزیدی با تنعم ، مبادا بنگری روی محن را
من اردارم هدف در راه مقصود ورا سازم تن وجان حقیری
تو ار داری هدف آنر نمائی فدای خویشتن تا کام گیری
منم عاشق که اندر راه معشوق همه هستی و جان‌و تن ببازم
بهرحال این بود منظور آخر ، بود فرق هوی‌و عشق بسیار
توئی جانا هوسران بیش ازاینم ، بدین گفتار بیمعنی میازار
بلی بین هوی و عشق (بشری) تفاوت واقعاً بسیار بیند
که پروانه گزیند آتش ،اما مگس شهد وشکررا برگزیند

تهران ـ خردادماه ۱۳۲۵

گوهر اشك

اشك ترنیست دانه‌ی گوهر است — حاصل رنج و از محن ثمر است
اشك ترنیست دانه‌ی دُر است — از غم و محنت جهان اثر است
اشك ترنیست سیل خون است این — ازدلی سرزند که پر شرر است
دل چو میسوزد از محن دائم — دامن ازخون دیده پر گهر است
ارزش گوهر سرشك مرا — کی بداند کسیکه بی‌بصر است
آن بداند بهای گوهر اشك — که زجور زمانه‌خون جگراست
اشك غم را بنزد ما (بشری) — ارزش ازهرچه‌هست بیشتراست

تهران-بهمن‌ماه ۱۳۳۰

جان من

جان من ازجان گذشتن کار مشتاقان بود — لیك چون جانم توئی برمن نه‌این آسان بود
جان‌من‌جانا توئی‌من نگذرم ازجان خویش — گرچه‌اول شرط اندرعشق ترك جان بود
رك‌جان گفتن بسی آسانترست‌ازترك دوست — عشق دلخسته را کی ترك عشق‌امکان بود
عهد کردم‌بادل خود نگسلم پیوند دوست — دوست بایدتا ابد اندر سرپیمان بود
کی بترسم من‌زچوگان جفا در راه عشق — این سرپرشور من چون گوی‌این‌میدان بود

ترك‌وی هرگز نگویم گر جفا بینم فزون | کمترین مهرش نگر بردردمن درمان بود
بایدش (بشری) تحمل برجفاوجـوردوست | هرکه رادر سرهـوای خدمت جانان بود

تهران – آ مرداد ماه ۱۳۲۷

باده‌عشق

مامست وخراب از می‌جانانه عشقیم | مدهوش زیك جرعه‌ی پیمانه عشقیم
مجنون صفت از دوست‌نیابیم نشانی | عقل‌و خردازکف شده‌دیوانه عشقیم
ازجمله‌ی لذات جهان هیچ نخواهیم | چون‌شادخوداز لذت‌مستانه‌ی‌عشقیم
توفان حوادث ببرد گر همه عالم | ماایمن ازآنیم که درخانه‌ی عشقیم
ماراچه‌غم‌ازسوزش‌پنهانی‌خویش‌است | ازشعله چه ترسیم که‌پروانه عشقیم
از رنج و بلا می نگریزم در اینره | تاواله‌و سرگشته بکاشانه‌ی عشقیم
(بشری) بخودهرگزنبود در اثرعشق | مامست وخراب‌ازمی‌جانانه‌ی‌عشقیم

تهران – بهمن ماه ۱۳۲۵

نیرنك‌زاهد

دامن پاك‌کش آلوده‌مکن ای زاهد | که آلوده‌تری از همه در نزد خدا
دامن‌ما کنی آلوده که‌خود جلوه کنی | توبه‌نیرنك‌در این‌جامه‌ی‌نیرنك‌وریا
یك‌نظر جامه‌ی آلوده خود رابنگر | ای (هیولای‌لجن‌خیز) تومارا منما
همه‌را پست‌تر ازخاك‌ره خودشمری | تا ترا جای دهند همچو ملائك بالا
کش بازار حقیقت به پشیزی نخرد | خودفروشی ترا باهمه نیرنك و عنا
گر بشر را بفریبی بتظاهر امروز | پا سخت چیست بدرگاه الهی فردا
ما اگر از سر تقصیر تو پا برداریم | تومپندار که‌حق بگذرد از کارخطا
بسکه بار گنه و تهمت ناحق بکشی | خم‌شودپیکر منحوس تو آخر برما
چون‌سرافکنده‌شوی‌نزدخداووجدان | ما نداریم دگر باتو سر چون‌وچرا
عار داریم که با بیخردان بستیزیم | چون (بشری) نبودهمسرهر بیسروپا

دماوند – شهریور ۱۳۳۰

استقبال از یك غزل(۱)

دل همچو تار موئی که نسیم تارد اورا — بچه کس سپارمش من که نگاهدارد اورا
بود همچو غنچه گل که بر نجد از نسیمی — ندهم بدست توفان که بر آرد اورا
کسی اردل حزین را ننهد ز لطف مرهم — نسزد گر که هردم سر نیش خارد اورا
فقط از متاع عالم بردم دلی چو گوهر — که در این جهان بهائی ز وفا گذارد اورا
نشناسد ار کس این دل ز سپردنش چه حاصل — بکسی چرا دمم من که ز بون شمارد اورا
ننهند چون بهائی بدل حزین (بشری) — نشود که سهل و آسان بکسی سپارد اورا

تهران ــ تیرماه ۱۳۲۷

بلیغه شیرازی

چنانکه کتاب خیرات حسان نوشته این بانو زن سخندان و سخن سرائی بوده شعر زیر باو تعلق دارد :

شب سك کویت بهرجائی که پهلو مینهد
روز خورشید آن زمین را بوسه و رو مینهد

بنت

تاریخ گزیده درباره این زن سخنور همین اندازه نوشته که بنت التماریه سخنان نیکو داردواین شعر راهم ازو نشان میدهد :

ما را به دم تیر نگه نتوان داشت — درخانه دلگیر نگه نتوان داشت
آنرا که سر زلف چو زنجیر بود — درخانه به زنجیر نگه نتوان داشت

تذکرهٔ صبح گلشن درباره اوچنین یادمیکند که بنت صبیه رضیه حسام سالار در زمان شاه عباس به جمال صوری وحسن معنوی ،نکته سنجی وسخن سرائی ، شهرهٔ دیار وامصار بود . رباعی زیر اوراست :

روزیکه طرب با لب وخال تو کنم — جان تازه بفرخنده جمال تو کنم
این جرم که زنده مانده ام بی رخ تو — در گردن امید وصال تو کنم

---

(۱) منم ودلی که دائم بدو دست دارم اورا — اگرش نگاهداری بتو میسپارم او را
(از کتاب المعجم)

بوران

چنانکه خیرات حسان نوشته بوران دختر حسن سهل وزیر معروف و همسر مأمون رشید خلیفه عباسی‌است پدرش بجوانمردی مشهور و خوداو زنی خردمند و ادیب بوده . داستان تشریفات باشکوه عروسی او ، بیش کشیهای حسن پورسهل و همچنین بخششهای خلیفه معروف است.

چنانکه گویند درشب زفاف شمعی بیفروختند که‌از چهل‌من عنبر ترتیب داده بودند حصیری درحجله گسترده شده‌بود که باگلابتون بافته شده وسراسر روی آن بوریا بگوهرهای گرانبها آراسته بودند .

مأمون‌چون آن بوریا رابدید گفت : قاتل‌الله .

ابونواس گویندهٔ نامدارکه آن‌بوریا رابدید چنین سرود :

کان‌صغری و کبری من‌فواقعها حصباًدرعلی ارض‌من‌الذهب

حریری دارندهٔ کتاب مقامات درمقاله تبریزیه‌نوشته :

بلقیس بعرشها و بوران بفرشها .

مراد ازاین سخن اشاره بهمان بوریاست .

گویند درشب جشن همسری به‌بوران‌عادت زنان دست‌داد . چون مأمون‌قصد صحبت کرد بوران باو گفت :

آتی امرالله‌فلاتستعجلوه .

مأمون‌چگونگی را بیدرنك دریافت واین‌شعر بگفت :

فارس ماضی بحربته عارف بالعطن فی‌الظلم

وام ان ید می فریسته فاتقته من دم بدم

ازسروده‌های طرب‌انگیز این سورباسرور، بیت محمد بن‌حازم باهلی‌است که بدینگونه باتوریه گفته :

بارك الله للحن و لبوران بالخين یابن‌هرون‌قدظفرت ولکن‌به بنت‌من

مأمون در پاسخ او گفت :

بخدا که نمیدانم ابن حازم مرا مدح یاقدح کرده‌است ؟

گویند روزی مأمون بحرمسرا در آمده دوازده تن زن زیبا و کنیز دلرباگرد خود فراخوانده از یکایك پرسید که اگر گفتی دردل من‌چیست ؟ هر چه بخواهی بتو خواهم‌داد . هر کدام چیزی گفتند . مأمون‌اظهارداشت که این نیست وباهریك‌شوخی میکرد . سرانجام بوران خانم دختر فضل‌بن‌سهل را بخواند و گفت هرچند شأن تو بالاتر از آنست که همپایه دیگران شوی امامیدانم که هیچکس بجزتو بر اندیشه‌من آگاه نخواهد شد بگودردل من‌چیست ؟ بوران خانم گفت : لعنت‌خداباد بریخشیوع بزشك که این دستور را بتو داده‌است . مأمون گفت چه دستوری ؟ پاسخداد : ترا از همنشینی ونزدیك‌شدن بزنان بازداشته وگفته‌است‌باپسران در آمیز وگرنه تندرستی تو زیان یابد . گرچه آمیزش امیر مؤمنان آسایش ماست اما خواستهٔ ما سلامت آنذات خجسته است مأمون بشگفتی افتاده گفت : این سخن میان من و یخشیوع گذشت تو ازکجا دریافتی ؟ گفت : ازآنجا که این‌زنان هرکدام در زیبائی‌و قشنگی بیمانندند ومیدانم خلیفه هم‌همه‌رادوست دارد وبهم بستری آنان خواستار . پس‌چرا از هم بستر شدن‌کناره میکشد . این نیست مگر جلوگیری همان پزشك . مأمون بخندید و یك رشته‌گوهر گرانبها خواست و باو بخشید و گفت بخدا که بهای دانش وهوش توبیش‌از این‌است .

بوران بسال ۱۹۲ هجری قمری زائیده شده ودر سال ۲۷۱ هجری درگذشت خواستگاری او با مأمون رشید در ۲۰۲ ه وزفافش‌درماه رمضان ۲۱۰ ه بوده .چون مأمون در ۲۱۸ ه بمرد . ازاینرو بوران هشت سالی بامأمون هم‌بستر بود .

بورانی‌خوراك معروف که تازیان (البورانیه) گویند منسوب به‌بوران‌است و نام اصلی بوران هم خدیجه بوده است .

بقسمیکه مجله دانش آموز نوشته داستان زناشوئی بوران دختر حسن پورسهل وزیر توانای مأمون یکی ازداستانهای شیرین تاریخ اسلام بوده تاریخ نویسان و داستانسرایان توجه بسیاری داشته‌اند. این داستان رازبزرگی وزیرایرانی وجوانمردی اورا آشکار میسازد و نیزقدرت ایرانیان را دردستگاه خلافت عباسی میرساند.

خانوادهٔ سهل از دودمانهای نجیب وبزرگوارایران بوده ،درروزگارفرمانفرمائی خود خدمتهای بسیاری به ایران کرده ،ازمردان بنام وسربلند این کشوراند .نخستین کسیکه ازاین خاندان بوزارت رسید فضل پسرسهل زاینمرد دردستگاه مأمون خلیفه دانشمند عباسی بوده درزمان ولایت عهدی وی و نیز هنگامیکه ازجانب هارون رشید فرمانفرمائی خراسان پهناور آنروز را داشت خدمتهای نمایان و گرانبها باو کرد. زمانیکه میان امین ومأمون برسرجانشینی پدر کشمکش درگرفت . فضل بزرگترین ومؤثرترین وسیله پیروزی مأمون و رسیدن او بخلافت بود دراین هنگام فضل از قدرت خود در ایران و سردارانی مانند طاهر ذوالیمینین و آنچه در دسترس داشت استفاده کرد . مأمون که مادرش ایرانی بود میل بسیاری به ایرانیان و بویژه شیعیان داشت خدمت‌های اینمردبزرك ایرانی را ستود وبوزارت خودبرگزید ورشته کارهای خلافت را بدست توانای اوسپرد .

فضل پورسهل دردستگاه مأمون همان نفوذی راکه یحیی برمکی وپس ازاوجعفر برمکی داشت دارا بوده ولی پیش آمدهای سیاسی و اقدامانی که دربغداد میشد و سرکشی مهدی عم مأمون و غصب خلافت یا رویداده‌های دیگرموجب شدکه مأمون از خدمتهای فضل چشم پوشید وازراه غدر همان شیوهٔ خاندان عباسی پس از شهادت امام هشتم این وزیر دانشمند و کاردان رااز میان برداشت یعنی همان کاری راکه پدرش بابرمکیان نمود اوهم درباره فضل انجام داد بااین فرق که خانواده فضل ازغدرمأمون برکنارماند .

مأمون برای نگاهداری خلافت خودناگزیر بهبغداد رفت و ازتمایلات شیعی

خودکه زادهٔ تلقین فضل بود دست برداشت اما وانمود میساخت که ازکرده‌های خود پشیمان گشته و بر آنشد که‌ستم برفضل را جبران کند وازاینرو حسن برادر فضل‌یعنی پدربوران راکه دربغداد ازجانب‌خلیفه فرمانروا بود وزیرکرد .

شایستگی وخردمندی ، زیرکی و کار دانی‌حسن کمتر از برادرش نبود. چون خلیفه باو اعتماد داشت زود دست بکارشد وبا آنکه به‌خلیفه وفادار بود هیچگاه از خدمت بأیرانیان فرو گزار نمیکرد و برای آسایش و در گزند نبودن آنان همت میگماشت .

همین‌وزیر باتدبیر بودکه بزرگترین و نامیترین سرداران ایران‌راکه طاهر-ذوالیمینین باشد ازمرك حتمی رهانید زیرا مأمون بارهاگفته بودکه نمیتواند طاهر کشندهٔ برادرخود را به‌بیند. نه‌تنهاحسن پورسهل، طاهر را از غدر عباسیان برکنار داشت‌بلکه مأمون راوارد ساخت که‌اورابفرمانداری نیشاپورفرستاد وهمینکاربودکه هستهٔ‌استقلال‌شهرستا نهای‌ایران است‌زیراطاهر پس‌ازچندی‌سرازپیروی‌بغداد بپیچید و حکومت ایرانی مستقلی بنیاد نهادگرچه اوپس‌از آشکار ساختن استقلال ونبردن نام خلیفه درخطبه دیری نپائید وازمیان رفت ولی امارت طاهریان‌سالها دوام‌کرد .

مأمون‌کوشش داشت‌زنك دلبستگی خاندان سهل‌را از دلهای آنان بزداید و باوصلت با این دودمان نامدار ایرانی ازنفوذ آنان در ایرانیان برخوردار شود وهم جبران کار پیش خودرا که‌کشتن فضل‌بود بکند . ازاینروبوران دخترحسن‌پورسهل راکه درزیبائی وخرد، دانش وادب بیمانند بود وازرفتار وشب‌نشینی‌های او داستانها نوشته شده از پدرش خواستگاری‌کرد و حسن‌که این وصلت را مایه سرفرازی و بلندی پایه وپایداری مقام خودمیدانست بامیل ورغبت پذیرفت .

خانوادهٔ عروس برای تدارك بزم و پذیرائی ازداماد ارجمند خود دست بکار شدند . این جشن بیرون شهر بغداد در یکی از ملك‌های حسن برپاشد چگونگی آن نمونه‌ئی ازدارائی وتجمل آنروز است . جای جشن در جائیکه به(فم‌الصلح) نامبرداراست برپاگردید .

مأمون برای دیدن عروس ایرانی زیبای خود با دستگاه بزرگی از جهازهای پر آذین و بافرّ وشکوه آنجارفت وهنگامیکه عروس وداماد را دست بدست دادند آنهارا روی فرش زربفتی نشانیدند .

از چیزهائی که نثار ایشان گردید طبقی انباشته ازمروارید غلطان بود که مادر عروس برسر آندو ریخت و غلتیدن مرواریدها برروی آن فرش زربفت چنان دلربا بود که مأمون رابخود واداشت و بی اختیار بگفت : خدا ابونواس رابکشد ، گوئی از پیش این بزم امشب مارامیدیده که گفته است : گوئی که حبابهای کوچك و بزرك آن مانند رنگهای مروارید وچیزی است که بر فرشی زراندود میغلتند !

همچنین : گویهای کوچکی ازمشك که درمیان آنها قباله‌های ملك و جائزه‌های نقدی بود برسر داماد ریختند وهمراهان مأمون برداشته هر کس هرچه در آن یافت بدبیرخانه حسن برد و گرفت .

تفتن ریخت وپاش این جشن تاریخی باندازه‌ای پرشکوه بود که باور کردنی نیست وافسانه بنظر میرسد و ازداستانهای هزارویکشب شنیدنی‌تر وشیرین‌تر است چنانکه کارگران بسیاری چند روز باز ماندهٔ جانوران و پرندگان که گوشتشان در این مهمانی ها خورده شده بود و پیکرهٔ شگفت انگیزی بشمار میرفت گرد آوری میکردند .

در برخی از کتابها نوشته شده که هزینهٔ این جشن برای حسن نزدیك سی میلیون دینارسکه طلا تمام گشت اما مأمون خلیفه عباسی که عروسی زیبا و دانشمند و بزم آرا بدست آورده بود ارج کوششهای نمایان وزیرخود را در یافته با واگذاری درآمد یکساله بخشی از کشورهای اسلامی باو ، ازوی سپاسگزاری کرد .

بوران دردستگاه مأمون واندرون فراخنای او ازهمه زنان گرامیتر و سرآمد پردگیان خلیفه بود وتا درگذشت مأمون بهمین بلند پایگی برجای بود .

نیرو وتوان خاندان سهل تا پایان خلافت مأمون استوار بود ولی پس از او درزمان خلافت المستعصم بالله که مادرش کنیزکی ترك نژاد بود فرونشست وترکان

پیشی جستند وجای‌ایرانیان را دردربار گرفتند وخاندان سهل نیزاز دستگاه وزارت برکنار شدند .

اما حسن پور سهل همواره تا پایان زندگانیش، ارجمند و گرامی میزیست و این‌را نیز بایددانست که باپرچیده‌شدن دست ایرانیان از دستگاه خلافت و برسر کار آمدن ترکان ، بزرگی‌وتوانائی خلافت‌عباسی روبسستی‌وبستی رفت وچندی‌نگذشت. که دستخوش گزند ترکان شدند .

گوئی این ارج‌وبزرگی وشکوه به‌نفوذ ایرانیان در آندستگاه بستگی داشت وایرانیان فرشته نگهبان آندستگاه بودند .

کتاب بزم‌ایران‌نوشته‌است: «صداق بوران خانم دختر فضل‌بن‌سهل‌وزیرمأمون آن‌بود که‌چون‌بنزدخلیفه‌در آیدبأحترام‌اوازجای برخیرد. پس‌ازکشته‌شدن پدرش که بوران آگاهی نداشت و برمأمون در آمد خلیفه‌ازجای‌برنخاست. بوران بیدرنگ رو سری ازسر برداشت و فریاد و اتباه بلند کرد . مأمون گفت ازکجا دریافتی که پدرت در گذشته است؟ گفت برای‌اینکه احترام‌نکردی و ازجای‌برنخاستی ؛ ازاینرو دریافتم که‌سایه بزرگداشت پدری از سرمن کوتاه شده است .

بیجه مترجم

این زن بنوشتهٔ مجالس‌النفائس تصحیح دانشمند بزرك معاصرجناب آقای‌علی اصغرحکمت: خواهر مولانا علاءالدین کرمانی وهمزمان‌سلطان حسین‌بایقراء ومولانا جامی بوده پهلوی خانه جامی مسجد جامعی بنیادکرده و بر آن‌بوده‌که مولانا جامی در آنجای نمازگذارد . جامی خواستهٔ ویرا برنیاورده این بیت بگفت ودر محراب مسجد بنوشت :

نگذارم بمسجد تو نماز　　زانکه محراب کس‌نمازی‌نیست

بیجه درپاسخ او گفت :

جامیاز ینسان خری‌چندی که‌در گرد توآند　　گرتو خر کردی تخلص‌سازی‌ازجامی بهست

امیر علیشیر درباره او نوشته : « فضل بیجه غایت و نهایت ندارد تقویم خوب استخراج میکرده شعر نیز نیکو میگفته » و این مطالع را از وی نمونه آورده ـ است که :

گرنه‌هردم‌زسرکوی‌توام‌اشك‌برد　　عاشقیهاکه‌م آنجاکه‌فلك‌رشك‌برد

در تذکرهٔ جواهرالعجائب نوشته شده که‌بیجه راباجامی اختلافی درمیان بوده بیجه‌گفته جامی چه میگوید : هرچه ایشان ازمسجد و مدرسه ومانند آنها ساخته منهم ساخته‌ام.دانش و هنری‌که اودارد من نیزدارم ، اگر سخنوراست منهم سخندانم پس اودارای چه چیزی است‌که من‌دارا نیستم ؟ جامی پاسخ داده : چیزی‌که مادارایم اوندارد ! بیجه پاسخ‌گفته : منهم چیزی دارم‌که‌جامی ندارد وویرابدان‌نیازی بیشتر! این‌کفته جامی را خوش‌آیندگشته بابزرگان وسرشناسان بخانه بیجه رفته دوستی و آمیزش در میان آمدو پیداگشت و میافزاید که : (بیجه ظریفه وعارفه ونادرهٔ ایام بوده بویژه درنجوم مانند نداشته واین مطالع را که بمناسبت درگذشت همسرخود

۱۷۴۰۰

گفته‌است مثال آورده :

کوکب نجم که‌بودازوی‌منوّر آسمان بنگر ایمه‌کزفراقت ، درزمین‌است‌این‌زمان

بی‌بی

تذکرة‌الخواتین وخیرات‌حسان نوشته‌اند این‌زن‌خواهر شیخ‌عبدالله دیوانه‌بوده بیدلی‌حزین یادی ازاوکرده‌که درهرات جای‌داشت بفراخور طبع موزون‌گاهگاهی سخنان پیوسته یعنی اشعاری میگفته وشعر زیر ازوست :

روم بباغ‌و زنرگس دودیده وام کنم که‌تا نظارهٔ آنسرو خوش‌خرام‌کنم

مرآت‌الخیال ابن‌زن‌را متخلص به (بیدلی) نوشته ولی‌ویرا همسر شیخ عبدالله فرزند خواجه‌حکیم دانسته‌وشعر بالاراهم ازآن اومیداند .

نویسندهٔ تذکرهٔ جواهرالعجائب نیز بی‌بی بیدلی راهمسر شیخ‌عبدالله دانسته‌و نوشته‌است‌که اینمردسخنورنامداری درهرات بوده‌ومطلع‌زیر راکه‌درمجالس‌النفائس امیر علیشیرنوائی ازاوآمده است بنوشته خود میافزاید :

من مسکین بسرکوی‌تو هرچند دویدم فیر آهی و سرشکی ودل ودیده ندیدم

دانشمند ارجمند آقای دکتراحسان‌الله‌یار شاطر استاددانشگاه تهران‌درکتاب خود بنام (شعردر نیمه‌قرن‌نهم) اززبان مجالس النفائس نوشته‌که بی‌بی مادرشیخ‌زاده انصاری است و سخن امیر علیشیر نوائی درباره اوکه خود از سرآمد سخن شناسان زمان خودبوده باینگونه: (توانگفت‌که درخانه اومرد وزن خوش‌طبعند) گواه برآن است‌که بی‌بی بیدلی را بدرستی سخنور و سروده‌هایش را زیبا شناخته است .

بیگم دهلوی

خیرات حسان و همچنین تذکرة الخواتین نوشته است‌که بیگم دهلوی زنی سخنور ازشاه‌جهان آباد هندبوده شعر زیراز اوست :

گرمیسرشود آنروی چوخورشیدمرا پادشاهی چه‌که دعوی خدائی بکنم

پادشاه‌خاتون

این بانوی سخنور ششمین یا هفتمین فرمانفرمای کرمان از شهریاران دودمان فراخنائیان است . این زن به (صفوةالدین) نامبردار شده ودختر قطب‌الدین میباشد .

پادشاه خاتون‌خط خوش وطبع موزون داشته است ،شگفت آنکه چنین بانوی‌سخنور ودانشمندی برادر خود بنام(سیورغتمش) راکه بیش از او فرمانروای‌کرمان بوده درسال۶۹۰ هجری قمری بکشت‌و جای او راگرفت .

هشت‌سالی دراین‌استان‌بفرمانروائی پرداخت .سرانجام شاهزاده(کردوبجین) همسر سیورغتمش بالشکری برسر پادشاه خاتون بتاخت ونبردی سخت‌درگرفت .

دراین پیکار شاهزاده خانم برملکه پیروزگشت وویرا بسزای خون شوهرش اززندگی بی‌بهره ساخت .

چندبیت زیر تراویده طبع این سخنور تاجدار است :

من آن‌زنم که همه کارمن نکوکاری‌است — بزیر مقنعه من بسی کله داری است
بهر که مقنعه‌ای بخشم از سرم گوید — چه‌جای مقنعه تاج هزار دیناری است
درون کله عصمت که تکیه‌گاه من است — مسافران صبا را گذر بدشواری است
جمال سایه خود را دریغ میدارم — زآفتاب که آنشهرگرد و بازاری است
نه هرزنی‌به دوگز مقنعه است کدبانوی — نه‌هرسری‌بکلاهی سزای سرداری‌است

طناب چنبر زن باد ، هر چه مقنعه‌ای که‌تار آن نه‌زمستوری ونکوکاری‌است
اگر چه برهمه عالم مراخداوندی‌است ولی بنزد خدا پیشه‌ام پرستاری است

تذکرهٔ صبح گلشن در این باب چنین مینویسد : « خاتون بنت قطب‌الدین شاه بحسن‌ظاهری‌وباطنی‌وافی دستگاه‌بود. درسال ۶۹۰ برادرخود راکه‌فرمانروا بودکشته برحکومت نشست در سال ۶۹۴ خورشیدی یکی از برادرانش بطمع ریاست کمر بر هلاکش‌بست . نمیدانم این‌شاه قطب‌الدین فرماندهٔ‌کدام‌مرز وبوم هست ودرکتابهای تاریخ موجود نشان‌خاتون وپدرش معدوم .این‌مضمون ورباعی‌خاتون به‌تتبع‌حسینقلی خان صاحب (نشترعشق) حوالهٔقلم آشفته رقم میگردد » :

بس‌غصه که‌ازچشمهٔ نوش تورسید تادست‌من امروز بدوش‌تورسید
درگوش تو دانه‌های دُر می‌بینم آب‌چشمم مگر بگوش تورسید

ناصرالدین منشی‌کرمانی مؤلف کتاب سمط العلاء للحضرت العلیاء که تاریخ کرمان بویژه رویداده‌های زمان فراختائیان را برشته نگارش‌کشیده همزمان‌پادشاه خاتون بوده وچندین برگ ازکتاب خودرا درباره وی‌وزمان او نگاشته چنین‌نوشته که (خاتونی بوده عادله عاقله فاضله‌کریمه متفضله محسنه بلند نهمت والاهمت خوب صورت و باطهارت وعفت) ونیز افزوده‌که : (در حجره عصمتی چون‌ترکان خاتون بالیده و انواع فضائل و کمالات نفسانی را که مردان نامدار و شهریاران دولتیار را تجلی بدان دست‌ندهد احرازکرده مصاحف وکتب بخط مبارکش درکرمان ودیگر ولایات موجود است وبر فرط فضل وهنروری ووفورکمال و دانشوری او دلیلی‌واضح است) سه‌بیت زیرراکه در نیایش‌خاتون‌گفته شده نمونه آورده‌است :

اگر صدبار دیگر داستان را ز سر گیرند دوران جهان را
همانا پیکری فرخنده فالی خجسته طالعی زیبا خصالی
بزیب و فرّ او بر تخت شاهی نخواهد دید چشم پادشاهی

این سرگذشت بیست‌سال پس ازکشته‌شدن‌پادشاه خاتون نوشته‌شده‌ونویسندهٔ آن نیز روزگار شهریاری ویرا دریافته و شعرهای زیر را بنام نمونه سروده هایش

یادداشت کرده است :

هر چند که فرزند الغ سلطانم — یا میوه بستان دل ترکانم
میخندم از اقبال و سعادت لیکن — میگریم از این غربت بی پایانم

***

آن روز که در ازل نشانش کردند — آسایش جان بیدلانش کردند
دعوی لب چون شکرت کرد نبات — درمصر سه سیخ دردهانش کردند

***

سیبی که ز دست تو نهانی رسدم — زو بوی حیات جاودانی رسدم
چون سازدلم بخندد ازشادی آن — کزدست و کف تو دوستکانی رسدم

خیرات حسان شرحی بدین مضمون مینویسد که این بانوی نامدار از نژار شهریاران و زنی بوده بزرك منش دارای دستگاهی ارجمند که سالها در کرمان فرمانروائی داشته بزیور دانش وفرهنك آراسته بزرگان و دانشمندان را میپرداخته زیر دستان را بخوشرفتاری ونوازش خوشنود میساخته، همت بلند ، پاکدامنی ، درستی و راستی او از گفتار و سروده‌های آبدارش روشن و آشکار است . دیوانش دارای پنج هزار بیت شعر است . باز بگفتهٔ کتاب (نقل مجلس) چنین نوشته که نمیدانم لاله‌خاتون تخلص اوست یا تخلص دیگری و نمونه‌هائی از شعرهایش نیز آورده‌است .

تذکرهٔ صبح گلشن او را دختر قطب الدین محمد کرمانی نام برده و درباره ین زن نوشته‌است که : طبع عالیش را سلیقه نیکودرسخن‌فهمی وسخن سنجی وخوش بیانی ازنسوان رفیع‌المکان وخواتین عالیشان دولات کرمان بود. بانتظام ملك باحسن وجوه همت میگماشت وبه تربیت ارباب کمال توجه‌شایان مبذول میداشت)

بنوشتهٔ مؤلف سمط‌العلاء (سیور غتمش سلطان) برادر هم‌سن پادشاه خاتون‌از مادرجدا بوده و بسبب نافرمانی وسرپیچی‌ازخواهر فرمانروای خود چندی دردژشهر زندانی شده باکمك هواخواهانش گریخته به‌کیخاتون شهریار مغول پناهنده گردیده

با پایمردی و میانجیگیری (امیر آباقا) سردار مغول پیش خواهر آمده باز چندی زندانی و آزادگشت . پس از آن ببزه زمینه چی شورش علیه خواهرش بازداشت و با خوردن زهر کشته شد . چندی بدرازا نکشید که پادشاه خاتون برای خونخواری برادر بدست یاران و همدستان سیور غتمش بهمان‌گونه که برادرش نابودگردید در سال ٦٩٤ کشته‌شد تاریخ زایش پادشاه خاتون ماه شعبان ٦٥٤ هجری قمری است که درهمین سال سیورغتمش برادر ناتنی اونیز ازشکم زن دیگر زائیده‌شد ومادرپادشاه خاتون زن‌دیگری بنام‌ترکان بوده‌است .

اما اززندگانی پرماجرا و سرگذشت شگفت انگیز این زن تاریخی ، سخنور دانشمند امروز آقای‌حسین‌پژمان بختیاری مقاله مفصلی‌درنامه اطلاعات ماهانه‌شماره ١٠٠ مورخ تیر ماه ١٣٣٥ تحت عنوان لاله خاتون نوشته که خلاصه‌ای از آن برای افزایش آگاهی‌خوانندگان‌گرام درزیرنوشته میشود:

پرورش خانوادگی ، دیدن پست و بلندیهای پیاپی در زندگی، جنگهای پایان ناپذیرپدرش، ویرا بسواری وشکار و تیراندازی ، دیدن نمایشهای جنگی و نبردهای حقیقی واداشته ومانند مردی ساخته بودکه برای فرمانروائی‌وجهانگیری وخونریزی سرشته شده باشد . او سراسر زندگانی‌گذشته خود را در آمیزش با مردان جنگی بویژه ناصرالدین نامی‌گذرانده و این جوان پسر ظافرالدین بهاءالملك وزیر پدرش بودکه سیمای نجیب واندام برازنده‌اش زبانزد همگان‌گردیده ؛ دلیری ، بلندهمتی ، چابکسواری واستادیش درتیراندازی اورا مردی شایسته و مورد دلبستگی آشنایان ساخته بود .

آشنائی پاك لاله خاتون به ناصر الدین با گذشت زمان دیگرگون گردیده بشیفتگی‌پاك و آتشین‌درآمده هردوبرآن‌بودندکه‌بزودی زن‌وشوهرشده روزگاریرا باخوشبختی و کامرانی بسرخواهند برد . مگر روزگار رنگی‌دیگر ریخته سرنوشتی برای آنان فراهم ساخت که فرسنگها از این اندیشهٔ ایشان دور بود چنانکه آوازه زیبائی و کمال‌لاله خاتون از سر زمین فرمانروائی پدرش قطب‌الدین محمد بگوش

(آباقا) ایلخان مغول رسید و هوس پیری اورا بر انگیخت . چندتن نزد فرمانفرمای کرمان فرستاد وفرمان دادکه دختر خود را همراه آنان بهاردوگسیل دارد .

قطب‌الدین که‌ازنیروی‌اهریمنی مغول آگاهی داشت ومیدانست‌باانداك‌سرپیچی نه‌تنها خانوادهٔ خودرابباد نابودی خواهد داد بلکه دیارکرمان را بخاك خون‌خواهد کشاند ناگزیر چهره خورسندی بخود گرفته باین فرمان گردن نهاد . آنچنان‌این کار بتندی وشتاب انجام‌گرفت که دختر بینوا درنك دیدار ناصرالدین وتودیع ابدی بااورا نیافت . باچشمی خونبار و جسمی داغدار برهودج زرّینی سوارگشت ودرمیان گردوغبار سواران ایرانی و مغول ازکرمان‌برفت .

آباقاخان از دیدن سیمای آسمانی ودل انگیز آن فرشته بیگناه دریافت که آنچه را شنیده درست بوده و چون چراغ فروزانی‌کاخ‌خوشبختی و شهریاری اورا روشن نموده آزین خواهد بخشید . ازاینرو باوچنان دلبستگی‌نشان دادکه رخته‌ای درکشور داری‌وی پدیدآمد . چون بودائی‌بود وبکیش‌ترسا نیز میلی داشت ازاینرو خواست‌که همسر زیبایش‌را در نشست‌های رسمی یا معمولی با خود داشته باشدو چهره خیره‌کنندهٔ اورا بهمگان نشان دهداما لاله خاتون‌که از پدرومادری‌مسلمان و تا اندازه‌ای متعصب بوجود آمده بود تا جائی‌که میتوانست تن در نداده درگوشه حرم بسر میبرد . با اینحال درآنجاهم بانگاه مشتاقانه جوانی برخورده دریافت‌که آن نگاه ازفروغ مهر تهی نیست .کنجکاوی زنانه‌اش برانگیخته‌شد وبزودی دریافت‌که کوچکترین برادر (آباقا) یعنی (کیخاتو) باو دلبسته وشب وروز خودرا با آه و گریه میگذراند .لاله ویراینده‌داده ازخشم برادربزرگتر برکنارداشت وازاوبخواست که بسواری وشکار وگردش پردازد واگر میتواند بجای دوردستی رود تا اندك‌اندك مهرش درباره او فرونشیند و فراموش شود .

لاله‌خاتون پانزده‌سالی در زنجیر همسری آباقا بسربرد وگویا این رباعی‌رادر آن‌روزها سروده باشد :

هرچندکه فرزند الغ سلطانم　　یـا میوه بستان دل ترکانم
میخندم ازاقبال سعادت‌لیکن　　میگریم ازین غربت بی‌پایانم

او تنها سودی‌که ازرنج خود برد، استوارساختن پایه فرمانروائی مادرش بود که پس از مرك شوهر . بنمایندگی پسرش حجاج در کرمان حکومت میکرد . اما سلطان حجاج‌برخلاف‌از آب در آمده براثر چند خدمت‌کوچك به آباقا بمقام خود مغرورگشت و شبی مادر را ببزم مردانه خواند ودر هیاهوی مستان برقص واداشت تاخنیاگران این بیت رابارها بخوانند وبرآن بانوی بزرك دادگر بخندند . . :

پیر است چرخ اخترو بخت‌تو ، نوجوان　　آن به‌که‌پیرنوبت خود برجوان‌دهد

این‌کار ناروا و ابلهانه برای او گران آمد و بفرمان ایلخان از کار برکنار و مادرش قتلغ ترکان رسماً فرمانفرمای کرمان‌گردید . فرمانروائی دراز این بانوکه از دودمان خوارزمشاهی بود ، مایه آبادی‌شهرها ، پیشرفت‌کشاورزی وبازرگانی وخیر وبرکت آندیار ومردم‌کرمان‌شد اما . .

یکشب آباقا هنگامیکه سر دلنواز لاله‌خاتون را د سینه وجام شرابی برلب داشت ناگهان فریادی از ترس‌برکشید و درحالیکه بادست‌گوشه بام را نشان میداد ناله‌کنان‌گفت : این مرغ سیاه رابزنید،شعلهٔ نگاه او را خاموش کنید ، قهقهه وی را خفه نمائید !

همه ازجا برجستند وبسوئی‌که آباقا نشان میداد نگریستند . مرغی نبود !

اما ایلخان‌که بافریادهای جگرخراش وگاه با ناله وگریه التماس میکرد : او را باتیر بزنید، مگذارید اینگونه بمن بخندد مگذارید اینجور بمن نگاه‌کند .وای‌از چشمان آتشبار او . . !

اندك اندك آواز ایلخان‌افرو نشست تاآنکه بکلی‌خاموش‌گشت ... مرغ سیاه روح اورا باخودبرد !

چند روز دیگر (تکودار) برتخت نشست . باپذیرفتن آئین اسلام بنام سلطان احمد بشهریاری پرداخت و (سیورغتمش) برادر پدری لاله خاتون راکه از نزدیکان

او بود بفرمانداری کرمان بر گماشت وقتلغ ترکان پس از ۲۶ سال فرمانروائی نزد دخترخودرفت وپس از یکسال درگذشت . روزگاو پادشاهی احمد خان نیز بزودی سپری گشت و(ارغون) افسرشهریاری رابسر گذاشت .لاله خاتون که بااو آشنائی بسیار داشت‌دادخواستی فراهم ساخت و فرمانروائی کرمان را که از آن پدری ومادری او بودبخواست .

ارغون یکی ازسرداران بزرك خودرا برگماشت تاباین کار رسیدگی کند .این سردار ازیکسو داستان دلبستگی‌سوزان کیخاتو راشنیده بودوازسوی‌دیگر به‌سیور-غتمش مهر میورزید . از اینرو لاله‌خاتون را بهمسری کیخاتو درآورد وبفرمانروائی روم فرستاد و (کردوجین) نوادهٔ هلاکورا به سیور غتمش‌داده ویرا در فرمانداری کرمان بجای گذاشت . شاه‌عالم دختر سیورغتمش را نیز به‌امیرزاده (تابدر) داد .

پس ازچندی کیخاتو بشاهی رسید ولاله‌خاتون که‌درسه‌سال همسری باآنجوان تبهکار وبدخوی ، دردورنج بسیار کشیده بود ، فرمانروائی کرمان را از اوبخواست و کیخانوهم که‌از آمیزش بااوسیرشده بودخواسته ویرا برآورد.

لاله‌خاتون‌باسپاهی بیشمار بکرمان تاخت ودلخوشی‌اواین بودکه پس ازسالها دوری دلدادهٔ دیرین راخواهد دید وباوخواهدگفت : اگردیگران بزور تن‌ویرادارا شدندولی جانش پیوسته آزاد وازآن کسی بوده که نخستین اخگر عشق رادرنهادش برافروخته است.

درنزدیکی کرمان آگاهی‌یافت که ناصرالدین دلدادهٔ دیرینش سرداری لشکر سیورغتمش را دارد وبجنك او آمده است ، بیدرنك کسی نزد ناصرالدین فرستاد واز او بخواست که دست ازجنك بکشد ولی او نپذیرفت . ناگزیر رزم درگرفت و لاله-خاتون که جنگهای بسیاری دیده‌بود باچابکی ودانائی‌شگفت آوری راه سپاه کرمان رااز هرسو به‌بست ووادار به‌تسلیم نمود . ناصرالدین رادست بسته بیاوردند وبفرمود بند ازدستش بردارند و آندو را تنها گذارند . آنگاه ازجای برخاست وروبروی او بایستاد . با چشمی گریان از او بخواست که از گناه ناکرده‌اش در گذرد و بپذیرد

که از آن پس باهم دوست باشند و اگر زناشوئی آنان سر نمیگیرد ازدیدار و گفت وشنود بی‌بهره نمانند .

ناصرالدین گفت :براستی که‌من اندك‌زمانی ترا بیشتر دوست‌نداشتم و آندمیکه روزگارمارا ازهم‌جدا کرد سپاس‌خدایرا بجای آوردم که ازبر آوردن پیمان احمقانه‌ای که بسته‌بودم آزادشدم .

لاله خاتون که از گذشت روزگار و رویدادههای گوناگون زندگی پند گرفته و غرور وخودپرستی را زیر پاگذارده‌بود از آن بیمهری خشمگین نشده باخونسردی و آرامی ویرا دلداری ودستورداد که اسب وسلاحش را باو بازدهند .

سپاه لاله‌خاتون پس‌ازتار ومار شدن لشکرسیورغتمش بشهر کرمان روی آورد راه آمد و شد شهر از هرسوبسته شد و چند روزی نگذشت که شهر تسلیم گشت . نگهبانان دروازهٔ بزرك شهر دست از جنك نکشیدند مگر زمانیکه خواربار آنان ته‌کشید و تشنگی همه را از پای در آورد . فرماندهٔ این دروازه ناصرالدین بودکه باردیگر او را دست بسته وزخمی نزد لاله‌خاتون آوردند و باز مانند بارپیش آزاد شد .

سیورغتمش و چند تن از سردارانش محرمانه در دژ ارك زندانی شدند ولی همسرتازه او(گردوچین) اجازه‌یافت که درشهر یاجائی‌بیرامون کرمان‌بآزادی‌زندگی کند ونتیجه‌این‌شد که‌سقائی‌ریسمانی‌درمشك آب نهاده بسیورغتمش برساندواوشبانه از دیوار ارك فرود آید وباچندتن همدستش بگریزد . چند روز دیگرهمگی دستگیر شده نزدلاله‌خاتون‌آوردند . لاله خاتون باز ناصرالدین را در میان بازداشت شدگان بدید ودیگر گذشت را روانداشت واورا باسیورغتمش‌بجهان دیگر فرستاد .

لاله خاتون پس ازکشتن برادر نا مهربان و دلدادهٔ ستمکار خود باکوشش و پشتکار مردانه‌ای بخدمتگزاری مردم پرداخت ومانند مادرش بداد ودهش نامبردار گردید . در زمان فرمانفرمائی او بار دیگر کشور آبادگشت . بنگاههای خیریه و آموزشگاهها پدید آمد ،کشاورزی وبازرگانی ازنو پیشرفت نمود .

این بانوی دلیر و کاردان بنام صفوةالدین پادشاه خاتون دختر قطب الدین محمد از پادشاهان فراختائی کرمان بود وپس از نشستن برتخت فرمانروائی،خود را (حسن شاه) بخواند و ابیاتی‌راکه مطلع آن : (من آن‌زنم که‌همه کار من‌نکو کاریست) درهمان‌زمان بسرود .

لاله‌خاتون چهارسالی باقدرت وداد گری فرمانفرما بود ودرسال ٦٩٤ شوهرش کیخاتو کشته‌شدوپادشاهی ایران به‌داماد سیورغتمش(بایدو) رسید که‌کجروی‌روزگار آغاز گردید .

شاه‌عالم دختر سیورغتمش بخونخواهی پدر برخاست وشوهرش راوادارساخت که‌ملکه کرمان رانابود سازد.پدرخواسته اورا برآورده لشکریان فارس وشبانکاره رابسرکوبی‌پادشاه خاتون فرمان داد .کردوجین همسر سیورغتمش هم باآنان‌روانه کرمان شد .

پادشاه خاتون‌میدانست که‌چون‌مردم‌وسپاهیان کرمان‌تاب‌پایداری‌درازراندارند سرانجام شکست خورده سر فرود خواهدآورد . ازاینرو بزرگان‌شهررافرا خواند باآنان وداع کرد و سفارش نمودکه دربرابر دشمن ایستادگی نکنند . آنگاه باچند تن جانباز دروازه راگشوده بسپاه دشمن روی آورد . همراهانش یکایک‌کشته‌شدند او با کوشش فراوان و برداشتن زخمهای‌گران گرفتار آمد و با پافشاری شاه عالم کشته شد .

پادشاه خاتون شهریاری دانشمند و باهنر بود ، خطی زیبا داشت بدانشمندان و سخنوران احترام میگذاشت . رباعی زیر نیزاز اوست شأن و نزولی‌هم برای آن نوشته‌اند :

برلعل‌که دید هرگز ازمشك‌رقم — یا غالیه برنوش‌کجاکرد ستم
جانا اثـر خال سیه بر لب تو — تاریکی‌و آب زندگانیست‌بهم

پرتو

بانو ایران پرتو اعظم متخلص به (پرتو) که تهرانی و سالمه زایش او ۱۲۹۷ خورشیدی‌است‌اینک ۳۶ سال‌دارد ازخانوادهٔ ارجمند ونامداری است شادروان‌پدرش دکترعلی پرتواعظم‌استاد دانشکده معقول ومنقول ومادرش‌شادروان معصومه ارزنان دانشور بوده‌وزبان فرانسه رانیز م دانسته است .

پرتو دارای همسری است و دراین هنگام سه‌فرزند بنام فیروزه ۹ ساله فریده ۸ساله وعلی ۵ساله دارد . دبیرستان ژاندارك راپیموده‌دارای دانشنامه از آموزشگاه مامائی است. زبانهای‌فرانسه‌وانگلیسی‌رامیدانندو پیشه‌اوهمان‌قابلگی وخانه‌داری‌است.

مؤثرترین رویدادها درزندگانی اویکی درگذشت نابهنگام مادر دلبندش در سال های کودکی و دیگر مرك جانگداز پدر در روزگار جوانی وی میباشد . گذشته ازسخنوری وپیشه فنی‌مامایی درگلدوری ودوزندگی دست دارد .خوشنویس و موسیقیدان‌و بیشتر شهرستانهای ایران رادیده است .

آرزوهای ادبی واجتماعی‌او این است که ادبیات‌ایران باردیگر آنپایه ارجمند پیشین خودرا از سر گیرد منتهی ازحیث افکار نو ومضامین جدید مزایای تازه‌ای پیدا کند و با مقتضیات زمان تطبیق نماید . در ضمن خود او در سخنوری آنچنان توانا گردد که بتواندمانند بهترین غزلسرایان چامه‌سازی‌کند . گرچه ازشعر نو بمناسبت طبع بشری‌که ازهرچه نوباشد بدش نمیآید ولی بشرطیکه اصالت ذاتی وهنری شعر فارسی را بسبك استادان سخن گذشته ازدست‌ندهد وباصطلاح نوبودن شعردرمعانی والفاظ نوبوده باشد اماآرزوهای اجتماعی اواینستکه جامعه‌زنان ایران رتبه‌وحیثیت آبرومندی درجهان امروز بدست‌آورند وخود او نیز توفیق گردش‌جهان نوراپیدا کند

پرتو(ایران پرتواعظم)

که‌باتکمیل فن خود بهتر بتواند ازعهده خدمت بجامعه‌ایرانی برآید.

اگر چه کار اساسی خودرا نثرنویسی یعنی نامه‌نگاری میداند ولی‌درسخنوری همانا از سبك عراقی یا روش حافظ پیروی مینماید. پیشه اوچون فنی ونیز پرستاری بچه وخانه‌داری است باید اوقات خودرا بکار دقیق مامائی یا بعبارت دیگر خدمت بجامعه ازلحاظ بهداشت وزایمان مولودهای جدید بکار بندد معهذا دراوقات‌بیکاری وفراغت بسائقه ذوق فطری وطبع موزون گاهگاهی اشعاری میسراید وبجز دوقطعه شعر نو بیشتر غزل سروده است در روزگار کودکی نیز اشعاری گفته است ولی در دسترس ندارد از اینرو بنقل بعض شعرهای جدید او پرداخته یادآور نیز میشودکه تا این‌زمان برروبهم یکهزار بیت شعردارد:

عشق تو

آنکه انداخت‌شرردر برمن‌عشق تو بود — آنکه‌بگرفت قرار از برمن‌عشق‌تو بود
آنکه میریخت بدامان همه‌شب‌تا بسحر — اشك‌سوزان دو چشم‌ترمن‌عشق‌تو بود
حاصل دورهٔ دلدادگی و رنج و امید — سود های دل سوداگر من‌عشق‌تو بود
یاد بود شب شیرین تو دل دادن من — شاهد جور تو و داور من‌عشق‌تو بود
روشنائی دل تو گوهر رخشندهٔ شب — شمع‌سوزنده‌واشك‌آورمن‌عشق‌تو بود
همدم‌و مونس وآرام‌تودل‌وتاب‌وتوان — یارو دلدار ودل‌و دلبر من‌عشق‌تو بود
جویبار وچمن‌و مطرب ورقص وآواز — ساقی و جام من‌و ساغرمن‌عشق‌تو بود
مسجد و دیر و کلیسا و زیارتگه دل — کعبه و بتکده و آذر من‌عشق‌تو بود
هر طریقی که نشان دادبمن پیمودم — سالك و مدعی و رهبر من‌عشق‌تو بود
نغمهٔ‌عشق‌تو بودآنچه که (پرتو) بسرود — آفرینندهٔ شعر تر من‌عشق‌تو بود

روی تو

ماه دیدم روی نیکوی توام آمد بیاد — سرو دیدم قد دلجوی توام آمد بیاد
بود لرزان‌شاخه‌ای در بوستانی‌از نسیم — لرزش گیسوی‌خوشبوی‌توام آمدبیاد
دل گرفت از ناله مرغ گرفتاری‌بدام — از گرفتاریش در موی توام آمدبیاد
شدبرون‌رنگین کمانی‌درفضای‌آسمان — انحنای توسن ابروی توام آمد بیاد
لکه ابر سیاهی شد نمایان روی ماه — نقطهٔ آن خال هندوی توام‌آمد بیاد

مه گرفت وشد بپا هنگامه‌وشوری بشهر — شور و غوغای سر کوی توام آمد بیاد
دید (پرتو) مست درجامی شرابی لعلفام — از لب لعل سخنگوی توام آمد بیاد

هجر تو

دیگر از هجر ننالم که ندارد اثری — اشك حسرت ننشانم کـه ندارد ثمری
هرچه کردم که شوی رام بجائی نرسید — من بامید تو بودم تو بیاد دگری
اشکبار یختی ازدیده بدامان شب‌وروز — تا مگر دوره هجران نو گردد سپری
نـه بسوی من دلـداده نمودی نظری — نه ز حال من افتاده گرفتی خبری
دیده پیوسته گرفتم زدری سوی دگر — که بیائی و خلاصم کنی از در بدری
دیده‌ام کورشد از بسکه بدر دوختمش — جگرم خون‌شد وبرمن ننمودی گذری
آنچنان آتش حرمان تو جانم بگداخت — که پی وصل توام نیست بتن بال‌وپری
بسکه فریاد کشیدم دل بیگانه بسوخت — باز بر خاست ترا شیوهٔ بیدادگری
بامیدی که بیاید ز چه نالی (پرتو) — رنج بیخود کشی وزحمت بیهوده بری

تهران ـ ۳۳/۵/۳۰

گفتگو

چو رفتی از کنارمن بسوی خویش رو کردم
ترا در پیش خود دیدم چو بادل گفتگو کردم
بهرجا دیده افکندم تو آنجا جلوه گر بودی
رخ مـاه تو را درجلوه گاهت جستجو کردم
تو در آئینهٔ دل شانه بر زلفت فرو کردی
من از آنشانه یاد مرغ دل در دام کردم
تو پیش چشم من دست حریفان جام میدادی
من از حسرت‌زمانی دست دردست سبو کردم
تو با اغیار از رسوائـی من گفتگو کردی
من از آن گفتگو کسب کمال و آبرو کردم
مرا در دام هجر خود گرفتار آنچنان کردی
که از فرط گرفتاری بهجران تو خو کردم
زبسکه (پرتو) را کردی پریشان‌ازغم هجرت
بخود باز آمدم روزی وصالت آرزو کردم

تهران ـ ۳۳/۶/۳۰

بماند

دلبرا رفتی و غم با من بیمار بماند
گوهری رفت ولی چشم گهربار بماند

مست افتاده بکنجی بخیال تو خوشم
بادوچشم تو کسی نیست که هشیار بماند

چشم هرجا فکنم جلوه یاراست عیان
اواگر رفت چه غم جلوه گه یار بماند

شب همه شب گهر اشك بدامان دارم
که چه شد دلبر من در بر اغیار بماند

عمر وهستی وخردگو برود از پیشم
گر دمی در برم آن دلبر عیار بماند

شب تیره، غم تو آتش هجران وحسد
همه ازدولت این بخت نگونسار بماند

توچورفتی چغم ایدوست خیالت باماست
گر ترا نی گذری اوست که بسیار بماند

دوش ازخواجه شنیدم غزلی کاندر گوش
پندشیوائی از آن چون دُر شهوار نماند

(از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که براین گنبددوّار بماند)

(پرتو از چیست چنین بال وپرت میسوزد
لطف حق درهمه احوال ترا یار بماند...

۳۲/۱۲/۱۱

رازتو

بیخبر از بر ما وه چه شتابان رفتی
از سر کوی من بیسر و سامان رفتی

گفته بودی که شوی محرم دل لیك چسود
عهد نابسته شکستی و شتابان رفتی

دیدم اندر نگهت سخت پریشان بودی
من پریشان توام گر چه پریشان رفتی

گرچه رفتی و غم رفتن تو زارم گشت
لیك دائم توخود ایدوست پشیمان رفتی

روز رفتن گذرت بر سر کویم نفتاد
من خود این راز ندانم زچه اینسان رفتی

آشکارا بکن این راز و بمن باز بگو
زیر یار وفا پیشه تو پنهان رفتی

(پرتو) این درد جگرسوز کرا گوید باز
که سفر کرده و همراه رقیبان رفتی

شیراز ـ ۳۳/۱۰/۲

رفتی

رفتی ومن از بهر توایشوخ حزینم
ای بیخبر امروز زدوریت غمینم

شامم سیه وغم بدل واشك بدامان
آری زفراق تومن ایدوست چنینم

ازحسرت روی تو بغم انس گرفتم
بعداز تو بجز (غم) چه توانم که گزینم

اینسان بأمید نظری خسته ونالان
تاچند سرکوی تو آشفته نشینم؟

مارازچه راندی و نکردی تو ترحم؟
تا چند بکام دگرت بز به بینم؟

ایدوست مرنجان مرادر سر کویت
باز آکه من ازدل غم تو باز بچینم

پرتو زچه نالی که وفانیست کسانرا با اینهمه در دل نه جفائیست نه کینم ..

شیراز ـ ۳۲/۱۲/۱۰

شب تنهائی

شب شد و باز غم تنهائی آمد از بهر پرستاری من
عاشقی بیکسی و شیدائی دست دادند به غمخواری من

☆☆☆

باز امشب من و این بیماری داده با من فلکش دست بدست
او شریك است باین بیداری ترسم آخر که ازو خواهم جست

☆☆☆

ای خیال تو بود گه که دمی شاد سازد دل نا ساز مرا
یاد کن مهر و صفای تو بسی سازدم بیسر و پا باز مرا

☆☆☆

باز آمد سرم یاد قدیم که چو من خسته و بیمار شدم
نظر لطف تو بر چهرهٔ من بود آنگاه که بیدار شدم

☆☆☆

تن من این تن فرسودهٔ من روز در آتش هجران سوزد
آتشی در دل بیچارهٔ من شب خیال آرد و باز افروزد

☆☆☆

جز خیال تو مرا یادی نیست در شب بیکسی و تنهائی
دگرم طاقت هجران نبود وقت آنشد که ز در باز آئی

تهران ـ ۳۳/۵/۲

بیا

بیا بیا که جفایت ز حد گذشت ایدوست بیا بیا که دل من بخون نشست ایدوست
بیا که بار فراق توام کمر شکند چنانکه سنك جفای تو دل شکست ایدوست

بیا که دل دیوانه رو بصحرا کرد — بباکه داد مرا سر بکوه ودشت ایدوست
بیابیا که دردجفای تو جان گرفت ای یار — بیاکه بند غمت بال و پر ببست ایدوست
اگر بیائی و تن را رهائی از کف غم — به پیش پای تو جانرا دهم زدست ایدوست
جهان جدائی بیحد میان ما انداخت — هزار لعنت بر جهان پست ایدوست
توئی که غمخوار من بودی آخر از سرجان — چگونه جان زغمت میتوان برست ایدوست
بیا و پای بنه از وفا به چشم ترم — که (پرتو) از بصرم از جفا برفت ایدوست

تهران - ۳۳/۸/۲۰

درمان

جهان هرگز بکار عاشقان ایجان نمیگردد — تو بیرون شو زتن کاین خاکدان عمران نمیگردد
تو یکرنگی جهان صدگونه رنگارنك گردد — جهانی اینچنین بر پایهٔ پیمان نمیگردد
مزن بر سینه سنك دوستی با بیوفا مردم — که کار دوستی با بیوفا سامان نمیگردد
بسی جور وجفا از دست گردون هر زمان دیدی — ولی این کاخ گردون یکزمان ویران نمیگردد
تو تسلیم قضا خواهی شدن آخر ولی هرگز — فلك را عادت جور و جفا پایان نمیگردد
تو خود را با فراق ودوری او آشنا کردی — کجا خود آشنا بیگانه با جانان نمیگردد
برفت از دیدگانت (پرتو) چشمت ولی آخر — علاج دوری او دیدهٔ گریان نمیگردد

تهران – ۳۳/۱۱/۱۲

بیادتو

باز آمد شب سیاه و مرا — بکنارش گرفت و سخت فشرد
پنجه های مخوف آتش زاش — بتن سرد و تا توانم برد

✡✡✡

غم تنهائی و شب تره — یار دمساز و دلستان منند
گر دمی بیکرم رها سازند — دشمن قلب نا توان منند

✡✡✡

باز در این شب جدائی و شوم — تار های تو در تنم پیچد
باز دارم امید آنکه دگر — بازوانت بگردنم پیچد

✡✡✡

بهر من جز خیال ماه رخت　　نیست یادی و باده پیمائی
دوزم این دیدگان براهت باز　　تا که رحمی کنی و باز آئی

✡✡✡

باز دنیا بخواب و من بیدار　　همچنان شمع پا و سر سوزم
باز بر گرد عارضت ای شمع　　همچو پروانه بال و پر سوزم

✡✡✡

در سکوت کشندهٔ این شب　　اشکی از دیدگان من غلتید
دیرمت باز اشکهای دگر　　از دو چشمان تو بتن غلتید

✡✡✡

باز درگوش من تواز سرشوق　　سخنان همیشه ات گفتی
دارمت دوست ای عزیز دلم　　لب فرو بستی از چه و خفتی ؟

✡✡✡

ایخدا باز صبح روشن شد　　بازم افکار من ز هم پاچید
از برم یار رفت و باز نماند　　بوی عطرش که در فضا بپیچید

شیراز - ۳۳/٤/۲۸

بیاد شیراز

تو ای جنت طراز ایخاك شیراز　　تو ای مهمان‌نواز ای‌خاك شیراز
تو ای شهر وفا ای خطهٔ پاك　　تو ای معشوقه باز،ای‌خاك شیراز

خداحافظ که مارفتیم‌رفتیم

چه بلبل ها که در باغ تو دیدیم　　چه گلها کز گلستان تو چیدیم
چه شبهائی که از مهر و محبت　　در آغوش عزیـزت آرمیدیم

خداحافظ که مارفتیم‌رفتیم

بگوهر ها که بارد حافظ تو　　به دلبرها که خواند حافظ تو

بدفتر ها ک. دارد سعدی تو به قرآنی که باشد حافظ تو

خداحافظ که مارفتیم‌رفتیم

کجا قدر ترا دانسته بودیم که دل پیوسته با هم بسته بود م

رفیقان قدر یکدیگر بدانید که‌ما ازچنك‌هجران رسته بودیم

خداحافظ که مارفتیم‌رفتیم

نمیکردیم هر گز بیوفائی کـه دانستیم رسم آشنائی

فلك را عادت دیرینه اینست (که اندازد همی سنك جدائی)

خداحافظ که مارفتیم‌رفتیم

اگر نا مهربان بودیم رفتیم اگر بار گران بودیم رفتیم

شما روشن‌شوید از(پرتو)دوست که ما بیگانگان بودیم رفتیم

خداحافظ که مارفتیم‌رفتیم

شیراز ـ۳۳/٤/۲۹

رباعیات

تاچند اسیر این‌و آن خواهی‌شد تا چند بی غیر زوان خواهی شد

گام آهسته کن‌و تنـ ـمران بهرخدا که‌سر افکنده‌پشیمان‌وغمان‌خواهی شد

شیراز ـ ۳۳/۳/۲۸

☆ ☆ ☆

این شام سیاه ما عجب میگذرد بی‌یار شفیق و بی طرب میگذرد

گر رنج‌وغم دوست گزیدیم چه‌باك بامهر و خیال دوست‌شب‌میگذرد

۳۳/۲/۱۹

پرتوی

تذکرهٔ جواهرالعجائب این زن‌راتبریزی دانسته و نوشته که سرگذشتش روشن نیست ولی بلطافت طبع از نامداران زنان سخن‌سراست ومطلع زیررا از او برشمرده است :

جامه گلگونی در آمدمست در کاشانه‌ام　　خیز ای همدم که افتا. آتشی درخانه‌ام

از قرائن وروش سخنگوئی او چنین بدست میآید که باید زودتر از سده نهم هجری باشد ودر سفینهٔ فرخ چامه‌زیر ازاو نوشته شده است :

منم ز نیك و بد دهر دم فرو برده　　سر وجود بجیب عدم فرو برده
چوصور تم‌زبدو نیك کاینات خموش　　گشاده چشم تماشا و دم فرو برده
بنفشه وار ز هرسو سیاه بختی چند　　بگرد کوی تو سرها بهم فرو برده
صفای (پرتوی)ازاشك‌خاکسارانش　　که بی غبار بود خاك نم فرو برده

پروانه درودیان

پروانه درودیان

دوشیزه پروانه درودیان متخلص به(پروانه) در ۲۱ آذرماه ۱۳۱۲خورشیدی درشهر تهران زائیده شده وازمردم تهران است . پدرش آقای حسین‌درودیان کارمند والا پایه اداره کل گمرك میباشد که چندی است بازنشسته شده واز فارغ التحصیلان مدرسه سابق آلیانس فرانسه‌درتهران‌ودارای‌دانشهای دیپلمه‌است. مادرش بنام‌بلورنیز بانوئی دانشور و هنرمند وباذوق‌بوده‌که پروانه بویژه این ذوق وقریحه راازاوبارث برده ومتأسفانه درزمان کودکی پروانه بدرود زندگانی گفته است .

پروانه تاسال ۱۱ دبیرستان شاهدخت را دیده وسه‌ماهی نیز سال‌ششم ادبی‌را خوانده بعد برای آموختن زبان انگلیسی چهار سالی درمدرسه امریکائی (ایران‌بیك ئیل) کار کرده واینك درخانه بمطالعه میپردازد .

پروانه درحدود یکهزار بیت شعر دارد ، سخنوری است چامه‌سرا و ازروش سعدی و حافظ یعنی سبك کلاسیك پیروی مینماید و با شعرنو چندان روی خوشی نشان نمیدهد واین نوپردازی را در صورتی پسندیده میداندکه با حفظ اصالت شعر فارسی وعروض وقافیه ، مضامین‌نو ومعانی‌بدیعی را داراگردد . افزوده برچامه‌سرائی نیز دوبیتی هائی دارد وبرای نمونه چندچامه ودوبیتی درزیر نوشته خواهد شد ولی این رانیز میافزاید که چندائری ازایشان تنهادر تهران‌مصور چاپ شده و آرزوهایش اینست‌که زنان ایران نیز آنچنان پیشرفت نمایند که همدوش زنان کشورهای مترقی جهان‌شناخته‌شوند.

پروانه

زلف آشفتم پریشانت کنم — خنده‌ها کردم که گریانت کنم
پا کشیدم از سر کویت بنار — تا چنین سر در گریبانت کنم

کم بگو از من گریزانی چرا
میگریزم تا گریزانت کنم

عاشقی برمن ؟ بیا جانا بیا
بار دیگر بیدل و جانت کنم

گر نظر بر گردش چشمم کنی
از نگاهی مست و حیرانت کنم

گر گرفتاری بدرد زاهدی
گوشه میخانه درمانت کنم

تا بسوی دیگری رو آوری
من بیك وعده ، پشیمانت کنم

بیخبر از دل ، بجانم بازگرد
تا درون سینه پنهانت کنم

با غزل گفتم بدامت آورم
تا غزال من غزلخوانت کنم

من همان آتش بجان (پروانه) ام
شمع شو ، تا جان بقربانت کنم

ویرانهٔ دل

بگذار بپای تو جو پروانه بمیرم
بگذار چواین عاشق دیوانه بمیرم

پندم مده ای ناصح غافل که نخواهم
با نور جنون ، عاقل و فرزانه بمیرم

بگذر که پیمانه غم در کشم امشب
تا مست غمش باشم و مستانه بمیرم

دام ره ما سبحه صد دانه نباشد
ای زاهد دیوانه ، بمیخانه بمیرم

ویرانه دل خلوت جانست و عجب نیست
در خلوت جان باغم جانانه بمیرم

بیگانه شدی با من و بیگانه ز خویشم
بگذار چنین از همه بیگانه بمیرم

ای رفته بخشم از بر (پروانه) کجائی ؟
باز آ که بپای تو چو پروانه بمیرم

نیشخند

تو گرفتار و بسوت نگران میخندم
بتو و عشق تو و کار جهان میخندم

غم رسوائی دل با من دیوانه مگوی
که برسوائیت ای مایه جان میخندم

کی وفادار تو باشم که جفا ، کار من است
بوفا و بصفا طعنه زنان میخندم

نظری بر من عیار نظرباز انداز
که باین پیر و بآن تازه جوان میخندم

قامت تیر تو امروز کمان غم کیست ؟
که من از دور بتیر و بکمان میخندم

از اشارات نهانت بخدا با خبرم
روزگاریست باین راز نهان میخندم

تو گمان میبری ایمان من و عشق منی ؟
من بایمان و بعشق و بگمان میخندم

شیوه ام بارسی باشد و بیدادگری
که بأشك تو و آه دگران میخندم

دو بیتی‌ها

آنقدر جفا کنم که بیگانه شوی
با غیر نشینم که تو دیوانه شوی
آنقدر ترا در غم خود مست کنم
تا خاك نشین در میخانه شوی

✡✡✡

بعشقت اشتباهت بودم ایگل
پسند اشك و آهت بودم ایگل
نمیدانم چرا ترکت نمودم
رفیق نیمه راهت بودم ایگل

✡✡✡

نمیپرسی چرا نا مهربانم ؟
نمیگوئی چرا با دیگرانم ؟
نمیدانی بد اخلاق هوسباز
که بعد از تو بعالم بد گمانم !

✡✡✡

ای اشك بشوی از دل من نامش را
ای باد مگو بمن تو پیغامش را
ای یاد گذشته از دلش بیرون شو
بگذار بخود خاطر آرامش را

✡✡✡

سودای تورا زسر بدر خواهم کرد
دل را ز غم تو بی‌خبر خواهم کرد
چون آه بجان تو شرر خواهم زد
چون اشك ز کوی تو سفر خواهم کرد

✡✡✡

دلش دزدیدم و ترکش نمودم
غمش کم کردم و اشکش فزودم
بدرد عاشقی دیدم صبور است
قرارش برم و صبرش ربودم

✡✡✡

همه گویند شرمی از خدا کن
ببالینش برو دردش دوا کن
ولی من با خدای خویش گویم
که شهری را بعشقم مبتلا کن

✡✡✡

باخیالم گفتگو دارد هنوز
درنگاهش جستجودارد هنوز
خوب میدانم که آن نا آشنا
آشنائی ارزو دارد هنوز

پروانه یغمائی

ازپروانهٔ یغمائی که بازرس و آموزگاردبستانهای ساوه‌است‌قطعه‌زیر د مجله‌ای دیده‌شد چون شعرش خوب بود وازخانواده شاعراست‌بنقل آن دراین تذکره‌مبادرت گردید . امیدآنکه آثار دیگری باعکس وشرح حال خود بفرستند تادرچاپ دوم کتاب بیشتر ازاین نوشته شود :

به‌دختران دانش‌آموز

تو ای دختر عاقل هوشیار — که بادت خداوند پیوسته یار
تو ای غنچه بوستان جهان — تو ای پاکدل دختر مهربان
چو خواهی‌زگیتی شوی بهره‌مند — بگردد بکامت سپهر بلند
شوی خود ز آلودگیها بری — نصیبی ز خوان سعادت بری
نما پاك از چهره زنگار جهل — بینداز ازدوش خود بار جهل
بشر را چو دانش بود رهنمای — بنه در ره دانش و علم پای
اگر دل سپاری بکسب هنر — شوی گر زعلم و هنر بهره ور
خداوندت از بد نگهبان بود — به پیش تو هرمشکل آسان بود
بجای آوری گر که احکام دین — شود روزگارت بنیکی قرین
رهی گر کـه خواهی ز دام بلا — دلت پاك کن از دروغ و ریا
درستی و صدق و صفا پیشه کن — ز گفتار بد خواه اندیشه کن
عفیف و متین باش و دلخواسته — بـه پیرایهٔ شرم آراسته
نرفتی اگر جز راه صواب — چو(پروانه) خواهی‌شدن کامیاب

پروین اعتصامی

پروین اعتصامی

پروین اعتصامی باذوق سرشار ،اندیشه بلند ، طبع توانا ، وقریحه نیرومندی که داشت اگر چراغ زندگانی او زود خاموش نمیگشت و در جوانی بدرود حیات نمیگفت انتظار میرفت بسی گوهرهای شهواردرخشنده‌تری ازطبع آبدار ودُر ربار خویش بجای گذارده پروین باز با همین آثارگرانبهای خودکه دردسترس ماست واز دستبرد زمانه برکنار مانده درجهان سخنوری بپایه‌ای‌رسیده‌که سر آمد زنان سخنور پارسی زبان در روزگار نو گردیده و شگفتی آنکه برخی این قدرت اندیشه وقوت طبع و بویژه شعرهای عرفانی اورا از پروین بدور دانسته باور نمینمایند . این‌احتمال گرچه ضعیف و تصوری بیش نیست و تا مدرکی بدرستی خلاف آنرا آشکارننماید قدر مسلم آنست‌که از خوداوست وچنین چیزی بصرف پندار پذیرفتنی نبوده وچه بسامکن‌است مانندچنان اشعاری ازدیگر زنانی سخنور سروده شده باشدوهمچنین نظایرش هر آینه ازمیان رفته یاهنوز نمایان نگشته باوجود همه اینهاکه‌گفته شد باز تازه فرض محال محال نیست بویژه که نبوغ و استعداد های فوق‌العاده از این قاعده مستثنی بوده و چون چشمه ایست فیاض‌که ناگهان جوشیده و آب زلال و گوارائی ازاو جاری میشود .

خونتر ازهمه اینکه خود پروین درچکامه (فرشتهٔ انس) گوید : «بهیچ مبحث و دیباچه یاقضا ننوشت - برای مرد کمال و برای زن نقصان .»

پروین بسال ۱۲۸۵ خورشیدی‌در تبریز تولد یافت . برنامهٔدبستان ودبیرستان وادبیات فارسی وتازی رانزد آموزگاران سرخانه وپدر دانشمندش شادروان یوسف اعتصامی (اعتصام‌الملك) بیاموخت و برای یادگرفتن زبان انگلیسی بآموزشگاه

امریکائی تهران‌رفت و گواهینامه خودرا از آنجا بدست آورد . آنگاه بکار آموزشی ودبیری رشتهٔ ادبیات پرداخت .

ازهمه کار و کوشش و زندگی واندیشهٔ او دیوانی در دست است دارای ۲۲۰ صفحه ازچامه‌وچکامه‌ومثنوی‌که بهمت‌برادر بزرگترش آقای ابوالفتح اعتصامی کارمند عالیرتبهٔ وزارت‌امورخارجه در مرداد ۱۳۱٤ خورشیدی چاپ و پخش گشت ودرمهر ماه ۱۳۲۰ باضافات بیشتری تجدید چاپ گردید .

نگارنده شادروان یوسف اعتصامی پدر بزرگوار پروین را میشناخت وبا او آشنائی داشت . مردی آراسته بامایه وگزیده‌گوی و از نویسندگان دانشمند زمان خود بود ، مجله‌ای‌داشت بنام (بهار) سالها بود آنرا مینوشت این مجله نامه‌ای ادبی بود وجنبه‌تحقیقی داشت . جلداول‌شاهکار ویکتورهوگو (میزرابل) راازتازی پارسی ولی بااستادی تمام وبکاربردن دقت ووقت بسیار ترجمه‌کرد وبه (تیره‌بختان)نامبردار ساخت . درسالهای پایان زندگانی خویش سرپرستی کتابخانه نوبنیاد مجلس شورای ملی‌را داشت .

پروین اعتصامی از همان روزگارکودکی ذوق و قریحه داشت . چهارپاره‌ها (رباعیات) و دوبیتی‌های پراکنده‌ای از آن دوران بیادگار گذاشت . پدر دانشمندش مشوق وراهنمای خوبی برای اوبود چنانکه براپرورش ذوق واستعداد اولخته‌های زیبا ودلپسندی ازنخبه نوشته‌های بیگانگان بپارسی ترجمه میکرد وپروین‌را بتنظیم آنها بر میانگیخت . از آنگونه ترجمه لخته (اشك‌چشم) اثر (انودی) میباشد که پروین آنرا به‌رشته نظم کشیده وشگفت آنکه ازحیث قافیه باقطعه اصلی شبیه‌است تنها دروزن شعراختلاف دارد وپروین اینکار رادرنه سالگی نموده‌است .

پروین آزاده وآزادمنش ،به‌دوستانش : مهروفا ،درراه حق وحقیقت‌پایداری داشت گرچه‌خموش وگوشه‌گیر بود ولی‌درلبهای خاموش وبهم‌فشردهٔ‌او دردی جانگداز ورازی نهفته جای‌داشت . باآنکه خود دارای زندگانی آرام وآسوده‌ای بود اما در

زمانی میزیست که دردهای اجتماعی و رنجهای روحی مردم دور از اندازه پندار و فشار خود بود .

محدود بودن زنان ، نداشتن آزادی و بسته بودن راه فرا گرفتن دانش و هنر برای آنان از چیزهائی بود که با اندیشهٔ او پیشرو این بانوی سخنور حساس هماهنگی و سازش نداشت و از همه اینها در دل و اندیشه او جوش و خروشی برمیخاست. تعصبات خانوادگی تا آنجائی بود که پدر دانشمندی مانند یوسف اعتصامی برای اینکه دخترش را از سرزنش و بدگوئی نادانان و فرومایگان دور نگاهدارد اورا از چاپ کردن دیوانش پیش از شوهر کردن باز میداشت تا آنکه در نوزدهم تیرماه ۱۳۱۳ با پسرعموی پدر خود زناشوئی کرد ولی چون این پیوند با اندیشه و آرزوهای او سازگار نبود بیش از چهار ماه نپائید و بجدائی از هم پایان یافت . شاید قطعه زیر اثر این پیوند باشد که پروین از خود بیادگار گذاشت :

ای گل تو زجمعیت گلزار چه دیدی؟ جز سرزنش و بدسری خار چه دیدی !
ای لعل دل افروز تو با اینهمه پرتو جز مشتری سفله ، ببازار چه دیدی ؟
رفتی به چمن لیک قفس گشت نصیبت! غیر از قفس ایمرغ گرفتار چه دیدی ؟

هنر پروین تنها جمله‌سازی و گزیدن واژه و قافیه نیست بلکه او در سرودن هر پاره یا لخته‌ای به‌دنبال یك اندیشهٔ ژرف و شگرفی رفته با الهامها و هدفهای بلند برشته نظم کشیده است. این پندارها و اندیشه‌ها گاه به‌روش پند و اندرز گاه به‌منش فلسفه و عرفان گاه به‌نمون دستورهای اخلاقی و خداپرستی از نهاد او برزبان خامه تراوش کرده است. در گفته های وی هیچگاه اندیشه و معنی در بند و قافیه نیامده بلکه واژه‌ها و لفظها بنده‌وار در چنك او جای گرفته و بهرسوئی که روان بلندش چون شهپر تیز پروازی پیش میرفته همراه بوده‌است .

آری سروده‌های پروین آنچنانکه نمونه‌هائی از آنها نوشته خواهد شد افزوده بر حساسیت روحی و ذوقی با انسجام کلمات و بلاغت زبان پارسی دمساز و در قدرت کلام و چیره‌دستی بر صنایع و آداب سخنوری همپایه گذشتگان و همسنك گویندگان طراز

اول و نامداری است که برخی را آنچنانکه گفته‌شد شبهه ای در این باره دست داده است .

پروین گذشته از چکامه و چامه سرائی که هر کدام را بااستادی و تردستی انجام‌داده به‌مناظره نیز توجه بسزائی داشت و بیشتر اندیشه‌های تابناک‌خود را بروش مناظره اززبان (کرباس والماس) ـ (کوه و کاه) ـ (دام‌ودانه) ـ (چشم‌ومژگان) (دیده‌ودل) ـ (خاک‌وباد) ومانند آنها بیان میکند و چنانکه‌گویندهٔ بزرگ این زمان شادروان‌ملک‌الشعرای بهار گفته است این رویه دیرینه‌ترین و دشوارترین شیوه راکه سبک عراقی در سخنگوئی‌و آئین زبان فارسی است زنده کرده ولی افسوس‌که رشته زندگانی گرانبهای او کوتاه بود و در نیمه‌شب شنبه شانزدهم فروردین ۱۳۲۰ درسن سی و پنجسالگی به‌بیماری حصبه که پزشك از تشخیص آن باز مانده زندگانی را بدرود گفت و بسرای جاویدانی شتافت . پیکر هنرمند او را در صحن جدید زاویه مقدسه حضرت معصومهٔقم در آرامگاه خانوادگی پهلوی مزار پدرش بخاك سپردند وقطعه زیررا پس ازمرك اوبخط خودش درتوی برگهای اویافته برسنك مزارش نقش کردند . تاریخ سروده شدن آن آشکار نیست تنها این را نوشته‌که برای سنك مزار خود سروده‌ام :

اینکه خاك سیهش بالین است — اختر چرخ ادب پروین است
گرچه جز تلخی از ایام ندید — هرچه‌خواهی‌سخنش‌شیرین‌است
دوستان به که زوی یاد کنند — دل بیدوست ، دلی‌غمگین‌است
صاحب آنهمه گفتار امروز — سائل فاتحهٔ یا سین است
خاك‌در دیده بسی جانفرساست — سنك برسینه بسی‌سنگین‌است
بیند این بستر و عبرت گیرد — هرکه راچشم حقیقت بین‌است
هر که باشی و زهر جا برسی — آخرین منزل هستی این است
آدمی هر چه توانگر باشد — چون‌بدین‌نقطه‌رسد‌مسکین‌است
ندر آنجاکه قضا حمله کند — چاره تسلیم وادب تمکین‌است

زادن و کشتن و پنهان کردن　　دهر را رسم و ره دیرین است
خرّم آنکس که دراین محنتگاه　　خاطری را سبب تسکین است

ازجمله مرثیه‌ها وچکامه‌هائی که درمرگ او سروده شده ودر جرائد همانزمان بچاپ رسیده چکامه علی سالارحیدری است که درپایان آن ماده تاریخ فوت را بسال هجری قمری گفته و آن این است :

تاریخ فوت هجری جستم و (حیدری) گفت:
مرده ادبیهٔ دهر ، پروین اعتصامی

شادروان محمد تقی بهار ملك الشعراء در دیباچه دیوان پروین ضمن معرفی و شناساندن او اشعارش را تجزیه کرده ونوشته است که :

«... این دیوان ترکیبی است از دو سبك وشیوه لفظی و معنوی آمیخته با سبکی مستقل و آندو یکی شیوهٔ شعراء خراسان است خاصه استاد ناصرخسرو دیگر شیوه شعراء عراق وفارس بویژه شیخ مصلح الدین سعدی . از حیث معانی نیز بین افکار و خیالات حکماء وعرفا است . این جمله باسبك واسلوب مستقلی که خاص عصر امروزی وبیشتر پیرو تجسم معانی وحقیقت جوئی است ترکیب یافته و شیوه‌ای بدیع بوجود آورده است »

« . . . خانم پروین در قطعات خود مهر مادری و لطافت روح خود را از زبان پرندگان ، اززبان مادران فقیر ، اززبان بیچارگان ، بیان میکند گاه مادری دلسوز و غمگسار است گاه در اسرار زندگی با ملاّی روم وعطار و جامی سر همقدمی دارد . . . »

«هنر آنجا است که از زبان همه چیز سخن میگوید . . . در این مدت اشتغال ساختن دیوانی با این زیبائیها و با این آب و رنك دلفریب خاصه با این یکدستی و فصاحت وروانی ومزایائی که شمه‌ای از آن گوشزد گردید کار مردان فارغ بال نیست تا چه رسد به مخدره‌ایکه کمتر از درس و بحث فارغ بوده و مشاغل خانوادگی بسیار نیز داشته است »

«درایران که کاخ سخن و فرهنك است اگر شاعرانی ازجنس مرد پیدا شده‌اند که مایه حیرت‌اند جای تعجب نیست اما تا کنون شاعری از جنس زن که دارای این قریحه و استعداد باشد وبااین توانائی وطی مقدمات‌تتبع و تحقیق اشعاری چنین نغز ونیکو بسرایداز نوادرمحسوب‌وجای‌بسی‌تعجب‌وشایسته‌اهزاران‌تمجیدوتحسیر است »

« خانم پروین بتمام شرایط شاعری عمل کرده‌است . اگر احیاناً بقول نظامی‌ـ عروضی : دوازده هزار بیت شعر ازاساتید حفظ نداشته باشد باز بقدریکه ویرا بتوان با کلمات و اصطلاحات و امثال متقدمین تا درجه‌ایکـه ضرورت دارد آشنا خواند آشنا است . هرگاه تنها غزل(سفر اشك) ازاین شاعرهٔ شیرین زبان باقیمانده بود کافی بود که ویرا دربارگاه شعر وادبیات حقیقی جایگاهی عالی وارجمند بخشد تا چه‌رسد به : (لطف‌حق) ـ (کعبه دل) ـ (گوهراشك) ـ (روح آزاد) ـ (دیده‌ودل) ـ (دریای نور) ـ (فرشته انس) ـ (ذره) ـ (جولای خدا) ـ (نغمه صبح) و سایر قطعات که‌همه ازاو وهریك برهان آشکار بلاغت وسخندانی اوست .»

اینك قطعه سفر اشك و چند نمونه دیگر ازاشعار آبدار وجاویدان او

سفر اشك

اشك طرف‌دیده راگردیدو رفت — اوفتاد آهسته و غلتید و رفت
بر سپهر پرهٔ هستی دمی — چون ستاره روشنی بخشیدورفت
گرچه دریای وجودش جای بود — عاقبت‌یك‌قطره‌خون‌نوشیدو رفت
گشت اندر چشمه خون نا پدید — قیمت هرقطره را سنجیدو رفت
من چو از جور فلك بگریستم — برمن و برگریه‌ام‌خندید و رفت
رنجشی ما را بود اندر میان — کس نمیداند چرا رنجید ورفت
تادل از اندوه گرد آلوده‌گشت — دامن پاکیزه را بر چید و رفت
موج‌وسیل‌وفتنه وآشوب خاست — بحر طوفانی‌شد و ترسید ورفت
همچو شبنم در گلستان وجود — برگل رخساره ای تابید و رفت
مدتی در خانه دل کرد جای — مخزن اسرار جان‌رادید و رفت

رمز های زندگانی را نوشت | دفتر و طومار خود پیچیدو رفت
شد چو از پیچ و خم ره با خبر | مقصد تحقیق را پرسید و رفت
جلوه‌ورونق گرفت ازقلب وچشم | میوهٔ از هر درختی چید و رفت
عقل‌دوراندیش‌بادل هرچه گفت | گوش‌داد وجمله را بشنیدو رفت
تلخی و شیرینی هستی چشید | از حوادث باخبر گردید و رفت
قاصد معشوقه بود از کوی عشق | چهره عشاق را بوسید و رفت
اوفتاد انـدر ترازوی قضـا | کاش‌میگفتند چند ارزیدو رفت

زندگانی

یکی پرسید از سقراط کز مردن چه خواندستی
بگفت ای بیخبر از چـه نامـی زندگانی را
اگر زین خاکدان پست روزی بر پری بینی
که گردو نها و گیتی هاست ملك آن جهانی را
چراغ روشن جان را مکن در حصن تن پنهان
مپیچ انـدر میان خـرقه این یاقوت کانی را
بجان آسوده ای برنا کـه اندر نوبت پیری
بحسرت یاد خواهی کـرد ایام جوانـی را
بچشم معرفت در راه بین آنگاه سالك شو
که خواب آلوده نتوان یافت خورجاودانی را
ز بس مـدهوش افتادی تو در ویرانه گیتی
به حیلت دیو برد این گنج هـای رایگانی را
دلت هر گز نمی گشت اینچنین آلوده و تیره
اگـر چشم تـو میدانست شرط پاسبانی را
متاع راستی پیش آر و کالای نکـو کاری
من ازهرکار بهتر دیدم این بازارگـانی را
بهل‌صباغ گیتی ا درویك خم زند آخـر
سپید و زرد و مشکین و کبود و ارغـوانـی را
حقیقت را نخواهی دید جـز با دیدهٔ معنی
نخواهـی یافتن در دفتر دیوان ، معانـی را

بزرگانی که بر شالودهٔ جان ساختند ایوان
خریداری نکردند این سرای استخوانی را
اگر صد قرن شاگردی کنی در مکتب گیتی
نیاموزی از این بی مهر، درس مهربانی را
به‌مهمانخانهٔ آز و هوا جز لاشه چیزی نیست
برای لاشخواران واگذاری این میهمانی را
بسی پوسیده و ارزان گران بفروخت اهریمن
دلیل بهتری نتوان شمردن هر گرانی را
ز شیطان بد گمان بودن نوید نیك مرغانیست
چه خون درهرر گی باید دواند این بدگمانی را
نهفته نفس سوی مخزن هستی ، رهی دارد
نهانی شحنه‌ای میباید این دزد نهانی را
چه دیوان هر نشان و نام میپرسند و میجویند
همان بهتر که بگزینیم بینام و نشانی را
تمام کارهای ما نمیبودند بیهوده
اگر در کار می بستیم روزی کاردانی را
هزاران دانه افشاندیم ویك گل زانمیان نشگفت
بشورستان تبه کردیم رنج باغبانی را
بگرداندیم روی از نور و بنشستیم با ظلمت
رها کردیم باقی را و بگرفتیم فانی را
شبان آز را باگلهٔ ، پرهیز ، انی نیست
به‌گرگی ناگهان خواهد به دل کردن شبانی را
همه باد و بروت است اندرین طبع نکوهیده
به سیلی سرخ کردستیم روی زعفرانی را
بجای پردهٔ تقوی که عیب جان بپوشاند
ز جسم آویختیم این پرده های پرنیانی را
چراغ آسمانی بود عقل اندر سر خاکی
زباد عجب کشتیم این چراغ آسمانی را
بیفشاندیم جان اما ز قربانگاه خود بینی
چه حاصل بود جز ننك وفساد این جانفشانی را

چرا بایست در هـر پرتگه مرکب دوانیدن
چه فرجامیست غیر از اوفتادن بد عنانی را
شراب گمرهی را میشکستیم در خـم ساغر
بپایان میرساندیم این خمار و سر گرانی را
نشان پای روباه است انـدر قلعه امکان
بپر چون طائـر دولت ، رهـا کن ماکیانی را
تو گـه سرگشته جهلـی و گـه کمگشته غفلت
سر و سامان کـه خواهد داد این بیخانمانی را
ز تیغ حرص جان هر لحظهٔ صد بار میمیرد
تو علت گشتهای این مرگ های ناگهانـی را
رحیل کاروان وقت ، میبینند بیـداران
برای خفتگان میزن ، درای کاروانـی را
درآن دیوان که حق حاکم شد ودست و زبان شاهد
نخواهـد بود بازار و بها چیره زبانـی را
نباید تاخت بر بیچارگان ، روز توانائـی
بخاطر داشت باید ، روزگار ناتوانی را
تو نیز از قصه های روزگار باستان گـردی
بخوان از بهر عبرت قصه هـای باستانی را
پرند عمر یك ابریشم و صـد ریسمان دارد
زانده تـار باید کـرد پود شادمانی را
یکی زین سفره نان خشك برد آن دیگری حلوا
قضا گـوئـی نمیدانست رسم میزبانی را
معایب را نمیشوئی ، مکارم را نمیجوئـی
فضیلت میشماری سر خوشی و کامـرانی را
مکن روشن روان را ، خیره انباز سیه رائـی
که نسبت نیست با تیره دلی روشن روانـی را
در افتادی چه با شمشیر نفس و در نیفتادی
بمیدانها توانی کار بست ، این پهلوانـی را

بباید کاشتن در باغ جان از هر دلی (پروین)
براین گلزار نیست راهی بادهای مهرگانی را

فرشتهٔ انس

در آنسرای که زن نیست انس و شفقت نیست
در آنوجود که دل مرد ، مرده است روان

بهیچ مبحث و دیباچه ای قضا ننوشت
برای مرد کمال و برای زن نقصان

زن از نخست بود رکن خانهٔ هستی
که ساخت خانه بی پای و بست و بی بنیان

زن ار براه متاعب نمیگداخت چو شمع
نمیشناخت کس این راه تیره را پایان

چو مهرگر که نمیتافت زن به کوه وجود
نداشت گوهری عشق گوهر اندر کان

فرشته بود زن آن ساعتی که چهره نمود
فرشته بین که برو طعنه میزند شیطان

اگر فلاطن و سقراط بوده‌اند بزرك
بزرك بوده پرستارِ خردی ایشان

به گاهواره مادر بکودکی بس خفتَ
سپس به مکتب حکمت حکیم شد لقمان

چه پهلوان و چه سالك چه زاهد وچه فقیه
شدند یکسره شاگرد این دبیرستان

حدیث مهر کجا خواند طفل بی مادر
نظام و امن کجا یافت ملك بی سلطان

وظیفهٔ زن و مرد ای حکیم دانی چیست ؟
یکی است کشتی و آن دیگری است کشتیبان

چو نا خداست خردمند و کشتی‌اش محکم
دگر چه باك ز امواج و ورطه و توفان

بروز حادثه اندر یم حوادث دهر
امید سعی و عمل‌هاست هم از این هم ازآن

همیشه دختر امروز مادر فرداست
ز مادر است میسر بزرگی پسران

اگر رفوی زنان نکو نبود نداشت
بجز گسیختگی جامه نکو مردان
توان و توش ره مرد چیست یاری زن
حطام و ثروت زن چیست مهر فرزندان
زن نکوی نه بانوی خانه تنها بود
طبیب بود و پرستار و شحنه و دربان
به روزگار سلامت رفیق و یار شفیق
به روز سانحه تیمار خوار و پشتیبان
زبیش و کم زن دانا نکرد روی ترش
به حرف زشت نیالود نیکمرد دهان
سمند عمر چه آغاز بد عنانی کرد
گهیش مرد و زمانیش زن گرفت عنان
چه زن چه مرد کسی شد بزرك و کامروا
که داشت میوه ای از باغ علم در دامان
به رشته هنر و کار خانه دانش
متاع هاست بیا تا شویم بازرگان
زنی که گوهر تعلیم و تربیت نخرید
فروخت گوهر عمر عزیز را ارزان
کیست زنده که از فضل جامه‌ای پوشید
نه آنکه هیچ نیرزد اگر شود عریان
هزار دفتر معنی بما سپرد فلك
تمام را بدریدیم بهر یك عنوان
خرد گشود چو مکتب شدیم ما کودن
هنر چو کرد تجلی شدیم ما پنهان
بساط اهرمن خود پرستی و سستی
گر از میان نرود رفته‌ایم ما ز میان
همیشه فرصت ما صرف شد در ین معنی
که نرخ جامه بهمان چه بود و کفش فلان
برای جسم خریدیم ، زیور پندار
برای روح بریدیم جامه خذلان
قماش دکه جانرا بعجب پوشاندیم
بهر کنار گشودیم بهر تن دکان

نه رفعت است فساد است این رویه فساد
نه عزت است هوا نست این عقیده هوان
نه‌سبزه‌ایم که روئیم خیره در جرو جوی
نه مرغکیم که باشیم خوش به مستی وان
چو بگرویم به کرباس خود چه غم داریم
که حله حلب ارزان شدست یا که گران
از آن حریر که بیگانه بود نساجش
هزار بار برازنده تر بود خلقان
چه حله‌ایست گران تر ز حلهٔ دانش
چه دیبه ایست نکو تر ز دیبهٔ عرفان
هر آن گروهه که پیچیده شد بدوك خرد
بکارخانه همت حریر گشت و کتان
نه بانوست که خود را بزرك میشمرد
بگوشواره و طوق و پیارهٔ مرجان
چو آب و رنك فضیلت بچهره نیست چسود
ز رنك جامه زربفت و زیور رخشان
برای گردن و دست زن نکو (پروین)
سزاست گوهر دانش نه گوهر الوان

دیدن و نادیدن

شبی بمردمك چشم طعنه زد مژگان
که چندبی سبب از بهر خلق کوشیدن
همیشه بار جفا بردن و نیاسودن
همیشه رنج طلب کردن و نرنجیدن
ز نیك‌وزشت و گل‌وخاروم‌دم‌وحیوان
تمام دیدن و از خویش هیچ نا دیدن
چو کارگر شده‌ای مزدمی‌و رنج‌تو چیست
بوقت کار ضروری است کار سنجیدن
ز بزم تیره خود روشنی دریغ مدار
که‌روشن‌است ازاین بزم‌رخت‌برچیدن
جواب داد که آئین کار دانان نیست
بخواب جهل فزودن زکار ،کاهیدن
کنایتی‌است دراین‌رنج‌روز خسته‌شدن
اشارتیست در این کار شب نخوابیدن
مرا حدیث هوا و هوس مکن تعلیم
هنروران نپسندند خود پسندیدن
نگاهبانی ملك تن است پیشهٔ چشم
چنانکه رسم ورهپاست ره نور دیدن
اگر پی هوس وآز خویش میگشتم
کنون نبود مرا دیده جای گردیدن
بپای خویش نیفکنده روشنی هرگز
اگر چه کار چراغ است نور بخشیدن
نه آگهیست زحکم قضا شدن دلتنك
نه مردمی است ز دست زمانه نالیدن

مگو چرا مژه گشتم من و تو مردم چشم
از این حدیث کس آگه نشد بپرسیدن

هـزار مسئله در دفتر حقیقت بـود
ولی دریغ کـه دشوار بود فهمیدن

ز دل تپیدن و از دیده روشنی اثری
هزار مرتبه بهتر ز خویشتن دیدن

هوای نفس چو دیوی است تیره دل (پروین)
بتر ز دیو پرستی است خود پرستیدن

دیده و دل

شکایت کرد روزی دیده با دل
که کار من شد از جور تو مشکل

ترا داد است دست شوق بر باد
مرا کند است سیل اشك بنیاد

ترا گردید جای آتش ، مرا آب
تو ز آسایش بری گشتن، من از خواب

ز بس کاندیشه های خام کردی
مراد خویش را بد نام کردی

از آن روزیکه گردیدی تو مفتون
مرا آرامگه شد چشمهٔ خون

تو اندر کشور تن پادشاهی
زوال دولت خود چند خواهی

چرا باید چنین خود کام بودن
امید دانـه هـر دام بـودن

شدن هم صحبت دیوانه ای چند
حقیقت جستن از افسانه‌ای چند

ز بحر عشق موج فتنه پیداست
هر آنکو دم ز جانان زد ز جانکاست

بگفت ای دوست تیر طعنه تا چند
من از دست تو افتادم در این بند

تو رفتی و مرا همراه بردی
بـه ویـرانخانهٔ عشقم سپردی

مرا کار تو کرد آلوده دامن
تو اول دیدی آنگه خواستم من

به دست جور کندی پایه ایرا
در آتش سوختی همسایه ایرا

مرا در کودکی شوق دگر بود
خیالم زین حوادث بی خبر بود

نمیخوردم غم ننگی و نامی
نه بودم بستهٔ بندی و دامی

نه میپرسیدم از هجر و وصالی
نه آگه بودم از نقص و کمالی

ترا تا آسمان صاحب نظر کرد
مرا مفتون و مست و بیخبر کرد

شمارا قصه دیگرگون نوشتند
حساب کار ما با خون نوشتند

ز عشق و وصل و هجر و عهد و پیوند
تو حرفی خواندی و من دفتری چند

هر آنگو هر که مژگان تو میسفت
نهان با من هزاران قصه میگفت

مرا سرمایه بردند و ترا سود | ترا کردند خاکستر مرا دود
بساط من سیه، شام تو دیجور | مرا نیرو تبه گشت و ترا نور
تو وارون بخت و حال من دگرگون | ترا روزی سرشك آمد مرا خون
تو از دیروز گوئی من ز امروز | تو استادی در اینره من نو آموز
تو گفتی راه عشق از فتنه پاکست | چو دیدم پرتگاهی خوفناکست
ترا کرد آرزوی وصل خورسند | مرا هجران گسست از هم رك و بند
مرا شمشیر زد گیتی ترا مشت | ترا رنجور کرد اما مرا کشت
اگر سنگی ز کوی دلبر آمد | ترا بر پای و ما را بر سر آمد
بتی گر تیر ز ابروی کمان زد | ترا بر جامه و ما را بجان زد
ترا یك سوز و مارا سوختن هاست | ترا یك نکته و مارا سخن هاست
تو بوسی آستین ما آستان را | تو بینی ملك تن ما ملك جان را
ترا فرسود گر روزی سیاهی | مرا سوزاند عالمسوز آهی

سپید و سیاه

کبوتری سحر اندر هوای پروازی | بیام لانه بیاراست پر و لی نپرید
رسید بر پرش از دور ناوکی جانسوز | مبرهن است گزان طعنه بردلش چه رسید
شکسته شد پر و بالی نزار گشت تنی | گسست رشته امیدی و رگی بدرید
گذشت بر آن لانه شامگه زاغی | طبیب گشت چه رنجوری کبوتر دید
برفت خار و خس آورد و سایبانی ساخت | برای راحت بیمار خویش بسی کوشید
هزار گونه ستم دید تا به روزن و بام | ز بر گهای درختان سبز پرده کشید
ز جویبار بمنقار خویش آب ربود | بباغ کرد ره میوه ز شاخی چید
گهی پدر شد و گه مادر و گهی دربان | طعام داد و نوازش نمود و ناله شنید
ببرد آنهمه بار جفا که تا روزی | ز درد و خستگی و رنج دردمند رهید
به زاغ گفت : چه نسبت سپید را بسیاه | ترا بیاری بیگانگان چه کس طلبید
بگفت نیت ما اتفاق و یگرنگیست | تفاوتی نکند خدمت سیاه و سپید
ترا چو من به دل خرد مهر و پیوندیست | مرا بسان تو در تن رك و پی است و وريد
صفای صحبت و آئین یکدلی باید | چه بیم گر که قدیم است عهد یا که جدید
ز نزد سوختگان بی خبر نباید رفت | زمان کار نباید بکنج خانه خزید
غرض گشودن قفل سعادت است بجهد | چه فرق گر ز سرخ و گر آهن است و کلید

کرباس و الماس

یکی گوهر فروشی ثروت اندوز
بدست آورد الماسی دل افروز

نهادش در میان کیسه خرد
به بستش سخت و سوی مخزنش برد

در افکندش به صندوقی ز آهن
بشام اندر نهفت آنروز روشن

بر آن صندوق بزد قفلی ز پولاد
چراغ ایمن نمود از فتنه باد

ز بند و بست چون شد کیسه آگاه
حساب کار خود گم کرد ناگاه

چه مهر و اشتیاق گوهری دید
ببالید و بسی خود را پسندید

نه تنها بود و میانگاشت تنها
نه زیبا بود و میپنداشت زیباست

گمان کرد از غرور و سرگرانی
که بهر اوست رنج پاسبانی

بدان بیمایگی گردن بر افراشت
فروتن بود گر سرمایه ای داشت

ز حرف نرخ و پیغام خریدار
بوزن و قدر خویش افزود بسیار

بخود گفت : این جهان افروزی از ماست
پندم ماست هر رمزی که انجاست

نبود ار حکمتی در صحبت من
چه میکردم درین صندوق آهن

جمال و جاه ما بسیار بودست
عجب رنگی درین رخسار بودست

بهای ما فزون کردند هر روز
عجب رخشنده بود این بخت پیروز

مرا نقاد گردون قیمتی داد
که بستندم چنین با قفل پولاد

بدو الماس گفت ای یار خود خواه
نه تنهائی رفیقی هست در راه

چه شد کآین چهر زیبا را ندیدی
قرین ما شدی ما را ندیدی

چه نسبت با جواهر ریسمان را
چه خویشی ریسمان و آسمان را

نباشد خود پسندی را سر انجام
کسی دیبا نبافد با نخ خام

اگر گوهر فروش اینجا گذر داشت
نه بهر کیسه از بهر گهر داشت

به مخزن گر شبی چون وچرا رفت
نه از بهر شما از بهر ما رفت

تو مشتی پنبه ، من پروردهٔ کان
تو چون شب تیره من صبح درخشان

چو در دامن گرفتی گوهری پاك
ترا بگرفت دست چرخ از خاك

چو برگیرند این پاکیزه گوهر
گشایند از تو بند وقفل از در

مپنداری ره و رسم تو نیکوست
ترا همسایه نیکو بود ایدوست

از این معنی نکردندت فراموش
که داری همچو من جانی در آغوش

از آن کردند در کنجی نهانت
که بسپردند گنجی شایگانت

چو نقش من فند زین پرده بیرون
شود کار تو نیز آنگه دگرگون

نه اینجا مایه ای ماند نه سودی — نه غیر از ریسمانست تار و پودی
به پیرامون من دارند شب پاس — تو کرباسی مرا خوانند الماس
نظر بازی نمود آن یار دلجوی — ترا برداشت تا بیند مرا روی
ترا بگشود و ما گشتیم روشن — ترا بر بست و ما ماندیم ایمن
صفای تن ز نور جان پاکست — چو آن بیرون شد این یکمشت خاکست

گل و خار

در باغ وقت صبح چنین گفت گل به خار — کز خویش هیچ نایدت زشتروی عار
گلزار خانه گل و ریحان و سوسن است — آن به که خار جایگزیند بشوره زار
پژمرده خاطر است و سرافکنده و نژند — در باغ هر که را نبود رنگ و بو و بار
با من ترا چه دعوی مهر است و همسری — ناچیزی توام همه جا کرد شرمسار
در صحبت تو پاک مرا تار و پود سوخت — شاد آنگلی که خار و خسش نیست در جوار
گه دست میخراشی و گه جامه میدری — با چون توئی چگونه توان بود سازگار
پاکی و تاب چهرهٔ من در تو نیست هیچ — با آنکه باغبان منت بوده آبیار
شبنم همواره بر ورقم بوسه میزند — ابرم بسر همیشه گهر میکند نثار
در زیر پا نهند ترا رهروان و لیک — مارا بسر زنند عروسان گلعذار
دل گر نمیگدازی و نیش ار نمیزنی — بی موجبی چرا ز تو هر کس کند فرار
خندید خار و گفت : تو سختی ندیدهٔ — آری هر آنکه روز سیه دیده شد نزار
مار افکنده اند نه خویش افتاده ایم — گر عاقلی مخند به افتاده زینهار
گردون بسوی گوشه نشینان نظر نکرد — بیهوده بود زحمت امید و انتظار
یکروز آرزو و هوس بیشمار بود — درد مرا زمانه نیاورد در شمار
با آنکه هیچ کار نمیآیدم زدست — بس روزها که منت افتاده است کار
از خود نبودت آگهی از ضعف کودکی — آنساعتی که منت افتاده است کار
تا درزی بهار برای تو جامه دوخت — بس جامه را گسیختم ایدوست بود و تار
هنگام خفتن تو نخفتم برای آنک — گلچین بسی نهفته درین مرغزار
آنکه ترا فروغ و صفا و جمال داد — درحیرتم که از چه مرا کرد خاکسار
بی رونقیم و بیخود و ناچیز از نسبب — ازما دریغ داشت خوشی دور روزگار
مارا غمی زفتنه باد سموم نیست — در پیش خار و خس چه زمستان چه نوبهار
باجور وطعن خار کن و تیشه ساختن — بهتر ز رنج طعنه شنیدن هزار بار
این سست مهر دایه درین گاهواز سبک — از بهر راحت تو مر داده بس فشار

آئین کینه تو زی گیتی کهن نشد
پرورد گر یکی دگری را بکشت زار

مارا بسر فکند وترا برفراشت سر
مارا فشرد گوش وترا داد گوشوار

آن پرتوی که چهر ترا جلوه گر نمود
تا نزد ما رسید بناگاه شد شرار

مشاطه سپهر نیار است روی من
بامن مگوی کز چه مرا نیست خواستار

خواری سزای خار و خوشی درخور گلست
از تاب خویش وخیر گی من عجب مدار

شادابی تو دولت یکهفته بیش نیست
برعهد چرخ و وعده گیتی چسه اعتبار

آنان کزین کبود قدح باده میدهند
خود خواه را بسی نگذارند هوشیار

گرخار یا گلیم سرانجام نیستی است
در باغ دهر هیچ گلی نیست پایدار

گلچین بسی فتاده زسیل قضا بخاك
گلبرك بس شدست زیاد خزان غبار

بس گل شگفت صبحدم و شامگه فسرد
ترسم تو نیز دیر نمانی بشاخسار

خلق زمانه با تو به روز خوشی خوشند
تا رنك باختی فکندت برهگذار

روزیکه هیچ نسام و نشانی نداشتی
جزمن ترا که بود هواخواه و دوستدار

(پروین) ستم نمیکند از باغبان دهر
گلرا چراست عزت و خار از چه روست خوار

کوه و کاه

بچشم عجب سوی کاه کرد کوه نگاه
بخنده گفت که کار تو شد زجهل تباه

زهر نسیم بلرزی زهر نفس بپری
همیشه روی تو زرداست وروزگار سیاه

مرا بچرخ برافراشت برد باری سر
تو گه به اوج سمائی و گاه درین چاه

کسی بزرك نگردد مگرز کار بزرك
گراز تو کار نیاید زمانه را چه گناه

مرا نبرد زجا هیچ دست زور و لیك
ترا نه جای نشستن بود نه خفتنگاه

گهر زکان دل من برند گوهریان
پلنك وشیر بسوی من آورند پناه

نه باك سلسله دارم نه بیم آفت سیل
نه سیر مهر زبونم کند نه گردش ماه

بنزد اهل خرد سستی وسبکباریست
در اوفتادن بیجا و جستن بیگاه

بگفت رهزن گیتی ره تو هم بزنند
مخند خیره به افتادگان هر سر راه

مشو زدولت ناپایدار خوش ایمن
سوی تو نیز کند شیرو سپهر سیاه

قویتری زتو روزی زپا در افکندت
بیك دقیقه زمن هیچ تر شوی ناگاه

چه حاصل ازهنر وفضل مردم خودبین
خوشم که هیچم و همچون تو نیستم خودخواه

گراز نسیم بترسم بخویش ننگی نیست
شنیده ای که بلرزد به پیش باد گیاه

توجای خویش فزون کن به استواری وصبر
مرا که جز پرگاهی نیم چه رتبت وجاه

خوش آنکسیکه چومن سرز پا نمیداند
خوش آن تنی که نبردست بار کفش و کلاه

چه شاهباز توانا چه ماکیان ضعیف
شوند جمله سرانجام صید این روباه

بنای محکمه روزگار بر ستم است
قضا چه حکم نویسد چه داوری چه گواه

چه فرق گر تو گرانسنگ وماسبکبارم
چه تند باد حوادث وزد چه کوه و چه گواه

کس زروی حقیقت بلند نشد (پروین)
که دست دیو هوا شد زدامنش کوتاه

مورو مار

با مور گفت مار سحرگه بمرغزار
کز ضعف و بیخودی تو چنین خُردی و نزار

همچون توناتوان نشنیدم بهیچ جای
هرچند دیده‌ام چو تو جنبندگان هزار

غافل چرا روی که کشندت چوغافلان
پشت ازچه خم کنی که نهندت به پشت بار

سر برفراز تا نزنندت بسرقفا
تن میگذار تا ندهندت بتن فشار

از خودمروز دیدن هردست زورمند
جان عزیز خیره بهرپا مکن نثار

کار بزرك هستی خود را مگیرخرد
آگه چوزین شمارنه‌ای پندگوشدار

ازسست کاری اینهمه سختی کشی ورنج
بی‌موجبی کس نشدایدوست چون توخوار

آنرا که پای ظلم نهد برسرت بزن
چالاك باش همچو من اندر زمان کار

از خویشتن دفاع کن ارزانکه زنده‌ای
از من ببین چگونه کند هر کسی فرار

ننك است بادوچشم بچه‌سرنگون شدن
مرگست زندگانی بیقدرو اعتبار

من جسم زورمند بسی سرد کرده‌ام
هرگز نداده‌ام ببداندیش زینهار

سرگشته چون تو برسرهر ره نگشته‌ام
گاهی بسبزه خفته‌ام آسوده گه بغار

از بهر نیم دانه تو عمری تلف کنی
من صبح موش صید کنم شام سوسمار

همواره درگذرگه خلقی تو تیره روز
هرروز پایمالی وهر لحظه بیقرار

خندیده مورو گفت چنین است رسم وراه
ازرنج وسعی خویش مرا نیست هیچ عار

آسوده آنکه در پی گنجی کشید رنج
شاد آنکه چون منش قدمی بود استوار

بیهوش چه خوانیم که ندیدست هیچکس
مانند مور عاقبت اندیش و هوشیار

من دانه‌ای بلانه کشم باهزار سعی
ازپا دراوفتم نه‌ره اندر هزار بار

از کارسخت خود نکنم هیچ شکوه زانك
ناکرده کاری نتوان زیست کامکار

غافل توئی که بد کنی و بیخبر روی
در رهگذار من نبود دام و گیرودار

من تن بخاك میکنم و بار میبرم
ازمور بیش از این چه تواند اشت انتظار

کوشم به زندگی و ننالم بگاه مرك
زین زندگی ومرك که بودست شرمسار

جز سعی نیست مور چکارا وظیفه‌ای
بافکر سیروخفتن خوش مور را چکار

شادم که نیست نیروی آزار کردنم — درزحمت است آنکه تو هستیش درجوار
جز بددلی وفکرت پستت چه خصلتی است — از مردم زمانه ترا کیست دوستدار
ایمن مشوز فتنه چه خود فتنه میکنی — گرچیره ای توچیره تراست ازتوروزگار
افسونگر زمانه ترا هم کند فسون — صیاد چرخ پیر ترا هم کند شکار
ای بیخبر قبیله مابس هنرورند — هرگز نبوده است هنرمند خاکسار
مورم کسی مرانکشدهیچگه بعمد — ماری توهر کجاست بگویند مغز مار
بابد بجز بدی نکندچرخ نیلگون — از خار هیچ میوه نچیدند غیر خار
جز نام نیك وزشت نماند زکارها — جز نیکوئی مکن که جهان نیست پایدار

توانا و ناتوان

در دست بانوئی به نخی گفت سوزنی — کای هرزه گرد بیسروپا گوچه میکنی
ما میرویم تاکه بدوزیم پاره ای — هرجا که میرسیم توباماچه میکنی
خندید نخ که ماهمه جاباتو همرهیم — بنگر بروز تجربه تنها چه میکنی
هر پارگی بهمت من میشود درست — پنهان چنین حکایت پیدا چه میکنی
در راه خویشتن اثر پای ما ببین — ما را زخط خویش مجزا چه میکنی
تو پای بند ظاهر کار خودی وبس — پرسندت ار ز مقصدومعنی چه میکنی
گریکشبی زچشم توخودرا نهان کنم — چون روز روشن است که فردا چه میکنی
جائیکه هست سوزن وآماده نیست نخ — بااین گزاف ولاف در آنجا چه میکنی
خود بین چنان شدی که ندیدی مرا بچشم — پیش هزار دیدهٔ بینا چه میکنی
پندار من ضعیفم و ناچیز و ناتوان — بی اتحاد من تو تواناچه میکنی

باد و بروت

عالمی طعنه زد به نادانی — که بهر سوی من دوصد هنراست
چون توئی را به نیم جو نخرند — مرد نادان زچاربا بتر است
نه تن این بردل تو بار بلاست — نه سر این برتن تو درد سراست
بر شاخ هنر چگونه خوری — تو که کارت همیشه خواب وخوراست
نشود زهیچگه پیرو جهل — هرکه در راه علم رهبر است
نسزد زندگی و بی خبری — مرده است آنکه چون تو بی خبراست
ره آزادگان دگر راهیست — مردمی را اشارتی دگر است
راحت آنرا رسد که رنج برد — خرمن آنرا بود که بزرگر است

هنر و فضل در سپهر وجود — عالم افروزچون خور وقمر است
گر تو هفتاد قرن عمر کنی — هستیت هیچ‌وفرصتت هدر است
سر ما را بسر بسی سوداست — ره ما را هزار رهگذر است
نه شما را نه دهر منظوریست — نه کسی را سوی شما نظر است
همه خلق دوستان منند — مگسانند هر کجا شکر است
همچو مرغ هوا سبك بپرم — که مرا علم همچو بال و پراست
وقت تدبیر دانم یار است — روز میدان فضیلتم سپر است
باغ حکمت خزان نخواهد دید — هرزمان جلوه ایش تازه تراست
هم ترازوی گنج عرفان نیست — هرچه درکان دهر سیم وزر است
عقل مرغ است وفکر دانه او — جسم راهی وروح راهبر است
هم زجهل تو سوخت حاصل تو — عمر چون‌پنبه جهل چون شرر است
صبح ما شامگه نخواهد داشت — آفتاب شما به باختر است
تو زگفتار من بسی بتری — آنچه گفتم هنوز مختصر است
گفت ما را سر منافشه نیست — این چه پرگوئی‌رچه شوروشراست
بی سبب گرد جنك‌و کینه مگرد — که نه هر جنگجویرا ظفر است
فضل خود همچو مشك غماز است — عام خود همچو صبح پرده دراست
چون بنائیست پست خود بینی — که نه‌اش پایه و نه بام ودر است
گفته بی عمل چو باد هواست — ابره را محکمی ز آستراست
هیچگه شمع بی فتیله نسوخت — تا عمل نیست علم بی اثر است
خویش را خیره بی نظیر مدان — مادر دهر را بسی پسر است
اگرت دیده ایست راهی بسوی — چند خندی بر آنکه بی‌بصر است
نیکنامی ز نیك کاری زاد — نه زهر نام شخص نامور است
خویشتن خواه را چه معرفتست — شاخه عجب را چه برك‌و بر است
از سخن گفتن تو دانستم — که نه خشك اندرین سبزنه‌تراست
در تو برقی زنور دانش نیست — همه باد و بروت بی ثمر است
اگر این است فضل اهل هنر — خنکا آنکس که بی هنراست

آئین‌و آئینه

وقت سحر به آینه‌ای گفت شانه ای — کاوخ‌فلك‌چه‌کجرو و گیتی‌چه‌تندخوست
ما را زمانه رنجکش و تیره روز کرد — خرّم کسیکه‌همچوتواش‌طالعی‌نکوست

هرگز تو بار زحمت مردم نمیکشی ما شانه میکشیم بهر جا که تار موست
از تیرگی و پیچ و خم راه های ما درتاب وحلقه وسر هرزلف گفتگوست
با آنکه ما جفای بتان بیشتر بریم مشتاق روی توست هر آنکس که خوبروست
گفتا هر آنکه عیب کسی درقفا شمرد هرچند دل فریب دودیوروخوش کند عدوست
در پیش روی خلق بما جا دهند از آنك مارا هر آنچه از بدونیکست رو بروست
خاری بطعنه گفت چه حاصل زبو و رنك خندید گل که هرچه مراهست رنك و بوست
چون شانه عیب خلق مکن موبمو عیان درپشت سر نهند کسی را که عیبجوست
زانکس که نام خلق بگفتار زشت گفت دوری گزین که از همه بدنامتر هموست
زانکشت آز دامن تقوا سیه مکن این جامه چون درید نه شایسته رفوست
ازمهر دوستان ریا کار خوشتر است دشنام دشمنی که چو آئینه راستگوست
آن کیمیاکه میطلبی یار یکدل است دردا که هیچگه نتوان یافت آرزوست
(پروین) نشان دوست درستی وراستی است هر گز نیازموده کسی را مدار دوست

بازی زندگی

عدسی وقت پختن از ماشی روی پیچید و گفت این چه کسی است
ماش خندید و گفت غره مشو زانکه چون من فزون وچون تو بسی است
هر چه را میپزند خواهد پخت چه تفاوت که ماش یا عدسی است
جز تو در دیك هرچه ریخته اند تو گمان میکنی که خار وخسی است
زحمت من برای مقصودی است جست وخیز تو بهر ملتمسی است
کارگر هرکه هست محترم است هر کسی دردیار خویش کسی است
فرصت از دست میرود هشدار عمر چون کاروان بی جرسی است
هر پری را هوای پروازی است گر پر باز و گر پر مگسی است
جز حقیقت هر آنچه میگوئیم هایهوئی و بازی و هوسی است
چه توانکرد اندرین دریا دست و پا میزنیم تا نفسی است
نه ترا بر فراز نیروئیست نه مرا بر خلاص دسترسی است

همه را بار بر نهند به پشت　　کس نپرسد که فاره یافرسی است
گر که طاوس یا که گنجشگی　　عاقبت رمز دامی و قفسی است

محتسب و مست

محتسب مستی به ره دید و گریبانش گرفت
مست گفت ایدوست این پیراهن است افسار نیست
گفت مستی ز آنسبب افتان و خیزان میروی
گفت جرم راه رفتن نیست ره هموار نیست
گفت میباید ترا تا خانه قاضی برم
گفت روصبح آی قاضی نیمه‌شب بیدار نیست
گفت نزدیکست والی‌را سرای، آنجا شویم
گفت والی از کجا در خانهٔ خمار نیست
گفت تا داروغه را گوئیم رو، در مسجد بخواب
گفت مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست
گفت دیناری بده پنهان وخود را وارهان
گفت کار شرع کار درهم و دینار نیست
گفت از بهر غرامت جامه‌ات بیرون کنم
گفت پوسیدست جز نقشی ز پود وتار نیست
گفت آگه نیستی کز سر در افتادت کلاه
گفت در سر عقل باید بی‌کلاهی عار نیست
گفت می بسیار خوردی زآنچنین بیخودشدی
گفت ای بیهده گو حرف کم و بسیار نیست
گفت باید حد زند هشیار مردم مست را
گفت آری لیك اینجا هیچ کس هشیار نیست

کالای ما

ما نیز در دیار حقیقت توانگریم　　کالای ما چه‌وقت رسد کارهای ماست

ما روی خود زراه سعادت نیافتیم پیران که‌ره بما ننمودند راه راست

تاوان جرم

بی‌رنج زین پیاله کسی می نمیخورد بی‌دودزین‌تنور بکس نان نمیدهند
تیمار کارخویش‌توخود مکن که‌دیگران هرگز برای جرم‌تو تاوان نمیدهند

آرزوی شمع

گرشمع را ز شعله رهائیست آرزو آتش چرا به خرمن پروانه‌میزند؟
سرمست ای کبوترك ساده دل مپر در بته‌آز راه تر دانه میزند

آئینه پاك

مپوش آیینه‌کس را به زنگار دل‌آئینه است از رنگش نگهدار
خیال کژ بکار کژ گواهیست سیاهی هرکجا باشد سیاهی است

☆☆☆

طائری‌کز آشیان‌پرواز بهر آزکرد کبفرش فرجام بال‌وپر بخون آلودنیست

☆☆☆

بکوش ودانشی آموزوپرتوی‌بفکن که فرصتی که ترا داده‌اند بی‌بدل‌است

☆☆☆

دور جهان خونی خوانخوار هاست محکمه نیك و بد کارهاست

☆☆☆

سزای رنجبر گلشن امید بس‌است به دامن چمن گلبنی نشانیدن

☆☆☆

به از پرهیزگاری زبوری نیست چواشك دردمندان گوهری نیست

☆☆☆

دل پاکیزه بکردار بدآلوده مکن ترگی‌خواستن‌ازنورگریزان‌شدنست

پروین بامداد

او را برای تحصیلات عالی گواهی کردند پذیرفته شد .

دردانشسرایعالی استعداد ادبی پروین‌مورد توجه آقای‌دکتر لطفعلی صورتگر استاد زبان انگلیسی اوکه‌از سخنوران نامدارامروز است واقع شد وپس از گرفتن دانشنامه لیسانس‌درزبان انگلیسی‌بسال ۱۳۲٤ بامهندس قدسی زناشوئی کرده همراه شوهرخودبرضائیه‌رفت‌وازاو پسری‌بنام(سهیل) دارد . پس‌ازچندی‌باروپا رهسپارشده اکنون درکشور انگلستان است : جامه (اشگ پنهان) آخرین شعر اوست که‌پیش‌از رفتن باروپا سروده وشعر (آواز رهگذر) معروفترین شعر اوست کـه ذوق وروانی طبع او را میرساند دیوانش هنوز چاپ نشده است .

پروین تنها بشعر وادبیات اکتفا نکرده درنقاشی باقلم و سوزن نیز بهره فراوان دارد . اینك چند نمونه از سروده‌های او :

اشك پنهان

باز امشب‌ازجدائی جانسان گریستم — یعنی که‌خودبراین‌تن‌بیجان گریستم
جان‌خواست پرگرفتن‌ورفتن بکوی‌دوست — من برتن فتاده به‌زندان گریستم
ظاهرمبین و چهرهٔ خندان بیخیال — دردم‌همین‌بس‌است که‌پنهان گریستم
از بیم آنکه خنده به‌اشکم‌زندرقیب — خاموش‌سوختم دل‌وخندان گریستم
او نقد دل معامله با بوسه ای نکرد — من بربهای این‌دل ارزان گریستم
تاخنده ای بلب‌گذرد جان‌بلب رسد — تاوان آن‌اگرچه دوچندان گریستم
بگذشت اگر بخنده‌شادی شب‌وصال — ای‌بس‌شباکه ازغم هجران گریستم

نغمه آرزو

مطرب آهنگ‌سفر نغمه روح‌افزائیست — مایـه شادی وامیددل شیدائیست!
بزن این‌نغمه پرشور بصورت بم‌وزبر — که‌از آن‌بردل آشفتهٔ‌من‌غوغائیست!

***

روزی از این قفس تنك رها خواهم شد — زین غل وبندکه برپاست جداخواهم‌شد
مرغ آزاد بهرجاکه رود خوش باشد — دررازاینجاچه تفاوت‌که‌کجا خواهم شد

✡✡✡

هرشب از عمر بشهر دگرم بیندماه　　آفتابم نگرد جای دگر، گاه بگاه
روح‌جویان و بسی منزل نادیده به‌پیش　　شوق رفتن‌بدل ومشرق ومغرب‌همه‌راه

✡✡✡

دل چو آسوده شد ازقید غم‌بودونبود　　ای‌هنر تـا به‌ابد راه توخواهم بود
تو بهر جاکه تجلی‌کنی ای‌زادهٔ عشق　　توتیاخاك‌توبردیدهٔ جان‌خواهم‌بود

✡✡✡

هرزمان نغمهٔ مرغی کشدم ازراهی　　خندهٔ خوب رخی ره‌زندم گهگاهی
شایداز ملك به ملکی بشتابم‌روزی　　شایداندر سرراهی بنشینم‌ماهی ! . .

✡✡✡

من دل خویش به‌یکجا نتوانم بستن　　ره پرواز بـه‌عنقا نتوانـم بستن
هرچه‌را مینگرم مظهری اززیبائیست　　چکنم دیـدهٔ بینـا نتوانـم بستن

✡✡✡

مطرب از آتش این شوق دلم درجوش‌است !
جان‌پراز شورش صدنغمه ولب‌خاموش است!
چاره سازم شو و این سوز برآر از دل ساز
پرده‌دل پرده دل‌وجانم به نوایت‌گوش است !

یـادبود

آن لب شیرین خندان یـاد باد　　بالبش آنعهد وپیمان یـاد بـاد
پـر تمنـا خندهٔ آن دلفریب　　محو و آرام‌وهوسران یـادبـاد
آندو چشم مست رؤیای نگاه　　آتش اندر دل فروزان یاد بـاد
سوی آنشهزادهٔ افسانـه هـا　　چشم عقلم مانده حیران یاد باد
شور آنشب هاکه شبگرد خیال　　گرد او میگشت پنهان یـاد باد
لذت دیـدار پنهـان از رقیب　　با دل وجان هراسان یاد باد

دل بـآسانی نمیدادم بکس　　آنکه دلُ برداز من آسان یادباد

نرگس بی اعتناء

شمعم، که سر بلند کنم جان فدای او　　پروانه نیستم کـه درافتم بپای او
از سوزمن خبر نشود بیوفای من　　عمر ارچه طی کنم بأمید وفای او
با او مگو حکایت من تاگمان برد　　بگزیده دل کنون کس دیگر بجای او
دانم که در قفای من افتد بصد نیاز　　چون سایه گرد گر نروم در قفای او
سنگین دلش که قدر محبت شناس نیست　　نشناختم دمی که شدم آشنای او
امروز میشناسمش اما دریغ ودرد　　کز کس نمانده نام و نشانی سوای او
تا از دلم نداشت خبر بیوفا نبود　　دارم بیاد آن روش دلربای او
روزی که گشت پرده در راز من نگاه　　بردم بدیده منت باز جفای او
آتش بجان من زدو آخر دل مرا　　چون لاله سوخت نرگس بی اعتنای او
گوئی هم از ازل که خدایش بیافرید　　از کبر و ناز ساخته سرو رسای من
آنسرو از خیال من آزاد وروز وشب　　مرغ خیال من پرد اندر هوای او
او را بحال خویش کنون واگذاشتم　　رحمی مکن بمن کُند آخر خدای او

به دل گویم . . . .

چـه وصف یار بـا اغیار گویم ؟　　بـه دل گویم هر آنچ از یار گویم
طبیبی بـایـد وحـالت شنـاسی　　که حال این دل بیمار گویم
چه با این بیدلان گویم غم دل　　چه با آن صورت دیوار گویم
لب از عمری فرو بندم از آن به　　که با نامحرمان اسرار گویم
خدای نرگسش را شیوه خوشتر　　که هم در خلوت خمّار گویم
سخن با بی خبر گفتن چه حاصل　　وگر هر نکته را صد بار گویم
بجز شب زنده داران را نشاید　　کـه راز دیـدهٔ بیدار گویم
سخن بی قدر گردد ، عمر ضایع　　اگر با بیدل از دلدار گویم

اسفندماه ۱۳۲۹

دنیای عشق

هر گل که بگلبن است جانی دارد — شادی و غم وتاب و توانی دارد
غم میخورد آن سنك که از کوه جداست — آنهم چو تو کانی و مکانی دارد
آن باد که با شاخ کند نجوائی — شاید که به دل سرّ نهانی دارد
آن آب که سرگشته روان است بجوی — چشمی، اشکی، دلی، روانی دارد
آن آتش سرخ را دلی سوزان است — وآن شعله آشفته زمانی دارد
هر زشت رخی نیز چو نیکورویان — بس حسرت وصل دلستانی دارد
هر چیز که در رهگذر یار شود — در دیدهٔ دوست ز اونشانی دارد
هرذرّه خود کاندرین کار گه است — خورشید و مهی و آسمانی دارد
بر پیری دهر خرده میگیری چند ؟ — پیر است ولی دل جوانی دارد
دنیای خورو خواب، جهانی دگر است — عشق وغم عشق هم جهانی دارد

آواز رهگذر

گوئی ای رهگذر از داغ دلم باخبری — که بهر ناله‌ات از سینه بر آمدشرری
مگو این آتش من از بردیوار گذشت — که در افتاد به دامان دل رهگذری؟
مگراز گلشن عشق آمدی ای بلبل مست — که چنین ناله جانسوز ندارد شرری
باز گو شبرو بیدل زچه آرامت نیست ؟ — بره کیست که درنیمهٔ شب پی‌سپری ؟

✿✿✿

تو هم ای همنفس از یارشکایت داری — بغم عشق بتی مهوش و طنّاز دری
توهم آنمرغ خوش آواز گرفتارچومن — زار ودلخسته وآشفته وبی بال وپری
شب تو نیز بفریاد و فغان میگذرد — تو هم اندر هوس ناله مرغ سحری
مگر از راز نهفتن بفغان آمده‌ای؟ — که‌کنی فاش غم خویش بهر بام ودری
کمی آهسته‌ترای‌شیرو،ازاین کوی گذر — که نوای تو بود مرهم داغ جگری
زسکوت‌شب وتاریکی وتنهائی‌خویش — خاطر آسوده کن وبیم مداراز خطری
نه همه آنچه بره بینی دیواردرخت — پس دیوار نگر مردم صاحب نظری
دلی اینجاست هم آهنك تو ونغمه تو — که بجز ناله و فریاد ندارد هنری

ز غم من تو بدین ناله حکایتها بین — اگر از منزل جانانه من میگذری
گوی کای خفته بیاد آر که تا این دل شب — خواب راباد توره بسته بچشمان تری
گوی کای خفته،غمم کشت خدارا دریاب — که بجز عشق توام نیست گناه دگری

گل شب ناز

رسته درصحن چمن شب نازی — گل خوش منظره‌ای ، طنازی
همچو اختر به شبش جلوه گری است — اجلش بوسهٔ باد سحری است
شب تاریك چو آغاز شود — جنبشی کرده ز هم باز شود
عمرش از یکشب افزون نشود — کارش از قاعده بیرون نشود
دشمن جان گل من روز است — قاتلش مهر جهان افروز است
کاش ای نو گل من روز نبود ؟ — تا ترا دشمن جانسوز نبود !

☆☆☆

شب مهتابی، تابستانی — دل من یافت بدو درمانی
دور از چشم همه مدعیان — شدمرا محرم اسرار نهان
کردازمهر مرا غمخواری — دارم اندر دل شب دلداری
گوئی اندر براوهم دل بود — کاراو نیز چومن مشکل بود
نازنین نو گل شب، شبنازم — گشت تا گاه سحر دمسازم
سحر آهسته مرا خواب ببرد — گل من نیز همانم پژمرد

تیرماه ۱۴۲۳

پنجه

تذکرهٔ حسینی پنجه رادختر ملاعلی مشهدی وهمسر میرمرتضی اریتمانی نوشته ومطلع زیر را نیز ازاو دانسته :

صراحی گر غمی داری زبخت سرنگون خود
قدح را همدم خود ساز وخالی کن درون خود

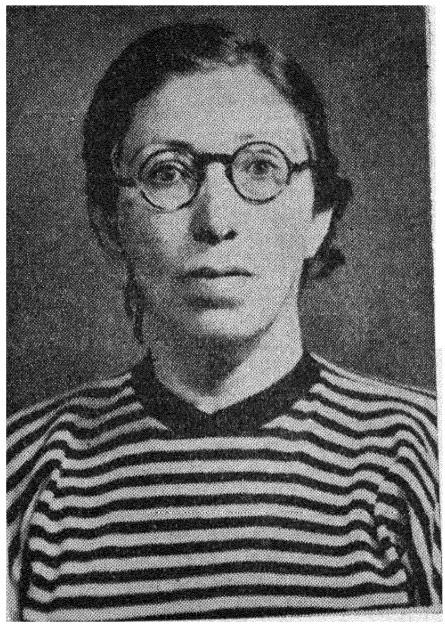

پروین پیر مارشال غیبی

این بانوی سخنور سالهاست بفرهنگ کشور خدمت میکند . شاید بیست سال باشد که مدیریت دبستان دولتی دوشیزگان پهلوی را در شیراز دارد ودو سال است که کلاس سالمندان را نیز سرپرستی مینماید . کوشش های او در راه آموزش و پرورش نونهالان این مرز وبوم وسخن‌سرائی و نویسندگی مورد تحسین پیاپی فرهنگ استان فارس ، استانداران و وزیران و همچنین دربار و شاهنشاه‌فقید و اعلیحضرت‌همایونی واقع شده‌است .

پروین شعرهای بسیار تا این زمان گفته است : چکامه وچامه و مثنوی و قطعه سروده و درباره رویدادهای روز چکامه بسیار ساخته هرچند دیوان اوهنوز بچاپ نرسیده مگر برخی ازسروده‌های او بویژه چکامه هایش منتشر گردیده . نوشته هائی هم دارد مانند کتاب (اسرار تاریخ پارس) که هنوز پایان نیافته است . اینک چند نمونه از تراویده‌های او که توانائی طبع و پایه ذوق و اندیشه ویرا میرساند درزیر نوشته میشود :

ماده تاریخ درگذشت رضاشاه کبیر

روان پاك توشاها قرین رحمت باد — شهید راه وطن ایشه نکو بنیاد
بشرح خدمت تو خامه ام بود الکن — چگونه شرح وطنخواهیت کنم انشاد
زبهر میهنت از تاج و تخت بگذشتی — ترا چه غم که همیرفت تخت جم برباد
دریغ رفتنت ایشه کجا رود از دل — حدیث غربتت ایشه کجا رود از یاد
همیشه‌ملك عروسی‌است‌دلفریب‌ولیك — وفا نکرده مراین نوعروس با داماد
بدوستی بپیوندش اعتمادی نیست — بهیچکس نشنیدم که او بعهداستاد
کجاست‌جام‌جهان‌بین؟ کجاست کیخسرو — کجاست دخمه کسرا کجاست‌ملك قباد؟

فروغ عزم تو شاها به‌ملك چون‌تابید — شدند مرتجعین گنك و کور مادرزاد
بخط آهن ایران چه رنجها بردی — که‌شد کهن غم‌شیرین وزحمت فرهاد

بقدرت ازرخ نسوان حجاب بگرفتی
بیك اراده نمودی پریرخان آزاد

ولی حسود که ازظلم جنك عالمگیر
خراب گشت هر آن کشوری که بود آباد

چنان رسید به ایران زجنك آسیبی
که تا بروز قیامت نمیرود از یاد

تو رفتی وبشد ایران زرفتنت ویران
گسیخت رشته افسار خائن و شیاد

وکیل مست مقام و وزیر دن پی مال
زمام کار چو بردست ناکسان افتاد

مرنج زینهمه تهمت که درکشاکش دهر
دورغ را نبود هم فروغ و هم بنیاد

قضاوت عملت ای شها بتاریخ است
بنوك خامه دانش پژوه مردم راد

ژوهانسبورك تو ای کان جود و بخش طلا
توزر بدادی حق وگوهری عوض بتو داد

چگونه با شه ایران سکوت بنمودی
شهی که صید بعهدش بخفت باصیاد

نسیم صبح ز ایران بخاك افریقا
دوود گفت شهنشه زعشق او جان داد

بحق دین محمد بخون پاك حسین
بحق جمله قرآن خدایش آمرزاد

رضای حق طلبید و ولای هشت چهار
بمهر آل علی جان خود بجانان داد

به پهلوی دوم تاج و تخت جم جاوید
برفت پهلوی اول ار، بقای تو باد

محمدی گل گلزار ملك دارایوش
بعدل و داد کن آباد مرتو ملك قباد

بأستوا چورسید آفتاب کرد کسوف
افول مهر بشد صبح چارم مرداد

چوخواست سال وفاتش به دورهٔ شمسی
گریست چشم خلایق چودجلهٔ بغداد

بسال رحلت آنشاه راد (پروین) گفت:
که (سنتهلن) شد و (یوهانسبورك) وزبیداد

(۱۳۳۳)

بیاد جشن شب نشینی
هفتصدمین سال درگذشت سعدی

شد چو بایران عیان فروغ علم آشکار

گشت بظلمت نهان اهرمن شام تار
صبح‌سعادت دمید دشت ودمن زرنگار
دولت جانپرور است صحبت آموزگار
خلوت بی مدعی سفرهٔ بی انتظار
بین به (گلستان) شیخ آیت باغ نعیم
هر گل (بستان) او راحت روح سلیم
دانش و علم وهنر ؛ فخر بشر شد نسیم
آخر عهدشب است اول صبح قدیم
صبح دوم بایدت سر ز گریبان بر آر
گر نظری از خود به گلستانش کنند
کسب معانی و علم ز بوستانش کنند
گر که به تصدیق عقل‌فهم وبیانش کنند
تصور از سر بدر زنده دلانش کنند
گر بنماید بشب طلعت خورشید وار
ملك جم آباد شد ز عزم شاه کبیر
پهلوی آن راد مرد ، نابغهٔ شیر گیر
به‌امرشاه‌جهان گشت‌چو(حکمت)[1] وزیر
مشعلهٔ پر فروز ، مشعلهٔ بیش گیر
تا ببرند از سرت زحمت خواب خمار
خجسته جشنی بپاست بماه دوم ربیع
ز مصلح الدین ما ، شیخ ادیب منیع
نابغه علم و فضل ، سخن سرای رفیع
خیز غنیمت شمار ، جنبش باد ربیع

(۱)) مرادجناب آقای علی‌اصغر حکمت‌وزیرفرهنك‌وقت است .

ناله موزون مرغ ، بوی خوش لاله‌زار
گر که بتوحید او نظر کند هوشیار
مات ز معنی شود ، عابد پرهیزگار
زهد ریا کی بود ، مرد خدا را شعار
برگ درختان سبز در نظر هوشیار
هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

چند صباحی ز عمر در پی دانا رویم
تا که از این خاکدان ، عالم بالا رویم
بدستیاری علم تا به ثریا رویم
روز بهار است وخیز تا بتماشا رویم
تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار

ازخم وحدت بنوش یکدوسه جام نبید
تا که تو بینی شود ، از نظرت نا پدید
رهرو حق کی بود ، ز رحمتش نا امید
دور جوانی گذشت ، موی سیه‌شدسفید
برق یمانی بجست گرد نماند از سوار

برو تو(پروین) بعجزتربت سعدی ببوی
بگوکه‌این‌مرز پاك از توگرفت آبروی
بهر ملل نام تو مقدس ای پاك خوی
دفتر فکرت‌بشوی گفته سعدی بگوی
دامن گوهر ببار بر سر مجلس ببار

۲۷خرداد۱۳۲۶- شیراز

زیارت باباکوهی

بهرگردش شدم ازشهر برون بامدادی طرب افزا چو بهار

راه صحرا بگرفتم در پیش جلوهٔ حق نگرم در کهسار

✡✡✡

صبحکی خرّم و دامان افق چاك چون سینه مریم سیمین
ز گریبان افق گشته برون قرص خورشیدچو گوئی زرین

✡✡✡

مست جام جم در جشن سده شاد از بهمن و از رفتن دی
دور از رنك و ریای زاهد نیم فرسنك ز شهرم شد طی

✡✡✡

عزمم اینُ بدکه به باباکوهی روم و جبهه بسایم به زمین
ساعتی دور ز شك و تردید بوسم آن مأمن توحید ویقین

✡✡✡

دامن کوه که ُبد از من دور منظری کرد مرا جلب نظر
گفتم آنجاست یکی نقش شگرف بود آناری از استاد هنر

✡✡✡

قدم آهسته کشیدم آنجا شدم ازدیدن آن زار وغمین
جسدی خشك زسر ماشده سنك حق پرستیش شدی نقش جبین

✡✡✡

تکیه گاهش که بدی کواه خار بود مستور ز برف و بهمن
حاکی از محنت ایام رخش دور از اندیشه زشت ریمن

✡✡✡

دیدمش خار کشی رنجبر است پشتهٔ خاربدوشش چون کوه
ریخته بر سرش از پیری یرف بود از رنج زمانه بستوه

دوخته چشم بـه زیبائی مهر
که کند پرتوخورشیدش گرم

اوفتاده است به انبوهی برف
استخوان سوزدش از آهی نرم

سینه سوخته را داده بباد
تا کشد از دل پر درد خروش

لیك افسوس که بیهوشی مرك
برده تاب از دلش و گشته خموش

شده آسوده ز غوغای حیات
مرك کرداست از او محنت دور

شده آسوده ز رنج دوران
جسته از ظلمت و پیوسته بنور

مالك زشت سیر میدیدم
که ندیده اثر احسان را

بیخبر از دل دهقان فقیر
نیست فکرش غم درویشان را

تا نبرّد به عدالت یزدان
گردن مالك خودخواه جهود

همچو این نقش بسی باید دید
تا نسازند فنا قوم حسود

باش بیدار چوچشم (پروین)
غافلان سوت خطر گشته بلند

زود باشد که عدالت گیرد
مالك و محتکران را دربند

شیراز ـ ۱۲ر۱ر۱۳۲۸

پروین ریاضی

پروین ریاضی

بانو پروین معتمد ریاضی فرزند شادروان دکتر معتمد ریاضی بسال ۱۳۱۳ خورشیدی درشهریزد زائیده شده پیشهٔ پدرش پزشکی است ومادرش رقیه نام دارد..از همان نخستین سالهای کودکی دلبستگی بسیار بسخن وگویندگی داشته بیش از دو یا سه سال از نشستن در پشت میزهای دبستان نگذشته بودکه هنگام بیکاری قلم و کاغذ در دست میگرفت وبسخن سرائی میپرداخت آنگاه سروده های خود را برای همشاگردانش میخواند .

سالها میگذشت و پروین سالهای دبیرستانرا بپایان میرسانید ولی روز بروز دلبستگی ومهر او به ادبیات وسخنوری وشعرگفتن بیشتر میشد تاجائی که اگردر خانه دوستان و آشنایان مجله یاکتابی میدید بدست میگرفت برگهای کتاب را ورق میزد هرکجا شعری مییافت که باذوق وسلیقه‌اش سازگار بود یاد داشت میکردو بخاطر میسپرد . رفته رفته نهال شعرو شاعری در نهاد او ریشه دوانیده بجائی رسید که امروز دیگر هیچ چیز را باندازه شعر خوب دوست نمیدارد و همیشه در زمان فراغت بشعرگفتن میپردازد با آنکه دوبچه‌دارد خواستار ادامه تحصیل است . رفتن بدانشکدهٔ ادبیات وگذرانیدن آنرا منتهای آمال خود میداند .

پروین چند سال پیش بهمسری آقای دکتر سید مرتضی ریاضی یزدی درآمده و میوهٔ این پیوستگی دوپسر بنام عباس پنجساله وجلیل سه ساله است . جای اقامت او در شهر قم میباشد میزان معلومات او تاکلاس پنجم دبیرستان است . بزبانهای تازی و انگلیسی و همچنین افزوده برشاعری بهنر دوزندگی وخانه‌داری نیز آشنائی دارد بشهرهای اصفهان وشیرازرفته است .

پروین دارای سه هزار بیت شعر است و دیوان او هنوز بچاپ نرسیده

سخنوری است چـامه سرا واز روش سعدی و حافظ پیروی مینماید . سروده هایش پخته و روان است اینك چند نمونه از چامه ها و دو بیتی های لطیف او در زیر نوشته میشود :

چامه‌ها

روزی ایدوست‌زکوی‌توگذر خواهم کرد — بر رخ ماه تو دزدیده نظر خواهم کرد
برسر عشق تو رسوای جهان خواهم شد — با رقیبان همه اعلام خطر خواهم کرد
روزوشب‌برسر سودای‌تو خواهم‌جنگید — همه آفاق پر از فتنه و شر خواهم کرد
باکم از تیغ زبان کس و ناکس نبود — پاکی عشق دراین جنك سپر خواهم‌کرد
صیقل عشق چنان لطف و صفا داده بمن — که شدم سایه وبادوست سفر خواهم‌کرد

رازعشق توبصد سوز بیان خواهم ساخت
اشك دردیده (پروین) وقمر خواهم‌کرد

روزیکه‌مرا ایدوست‌از دست رها کردی — در چشم رقیبانم انگشت نما کردی
پروانه عشق تو ، پروا ، نکند ز آتش — دیدی‌که بجان من ، ایدوست چها کردی
برروی‌شهیدعشق ، شمشیر کشیدن‌چیست — ای ترك کمان ابرو این کار چرا کردی
من رشته عمر خود ، بالطف تو پیوستم — یك موی اگر کم‌شد ، یك عمر فناکردی
گفتی کشمت روزی ، با تیر نگاه خود — تقصیر چه بود از من رفتی وخطا کردی
تو پادشه حسنی ، ای ماه پریرویان — شکرانه این دولت ، رحمی بگداکردی
صد گونه بلا ایزد ، از جان تو بر گیرد — گر از تن بیماری ، یك درد دوا کردی

درکار من و (پروین) صدها گره افکندی
از خم بخم زلفت هر حلقه که وا کردی

دو بیتی‌ها

شب‌است وقت‌خواب‌ایدل خدارا — مکن زین بیشتر آزارم امشب
ز سوز اشك و آه آتشینت — مسوزان این تن تبدارم امشب

***

بگوای مرغ پر آغشته در خون چرا از لانه خود پر گرفته
چه عیبی داشت آخر سینهٔ من که رفتی لانه دیگر گرفته

☆☆☆

چه کوششهای بیهوده نمودم که باز آئی و بنشینی برمن
بگوئی باز با شیرین زبانی حدیث خط و خال دلبر من

☆☆☆

خوش آن شبها که در خلوتکه راز درون سینه‌ام آرام بودی
من از آه سحرگاه تو فارغ تو فارغ از غم ایام بودی

☆☆☆

خوش آن روزی که زیر سایه بید لب‌جو ما و دل بنشسته بودیم
سرود عشق میخواندیم از بر لب‌ازهر گفتگوئی بسته بودیم

☆☆☆

شعاع چشم من دزدیده از دل بدنبال سر پروانه‌ئی بود
یقین کردم ز سر گردانی او که‌اوهم‌مثل‌من دیوانه‌ئی‌بود

☆☆☆

دل من درس عشق و عاشقی را شبی‌درمکتب پروانه آموخت
سحر پروانه را دیدم در آتش که‌میخندیدوجان‌میدادومیسوخت

☆☆☆

زکار شمع خندیدم چو دیدم میان گریه‌کردن ناز میکرد
ولی پروانه بی‌پروا در آتش بدون بال و پر پرواز میکرد

☆☆☆

همه شب چشم‌اشک‌آلود(پروین) ستاره آسمان ها میشمارد
شبی از گوشه ئی ای مه برون‌آی بپرس‌ازوی‌چه‌کاری باتودارد

پری (پروین دولت آبادی)

پری

پروین دولت آبادی با تخلص (پری) سخن سرائی جوان است که بسال ۱۳۱٤ خورشیدی در شهر اصفهان پا بجهان هستی گذاشت . خانوادهٔ دولت آبادی در ایران شهرت ادبی ، اجتماعی و سیاسی دارد . . پدر پری آقای حسام دولت آبادی که خود دارای طبع شاعرانه است نمایندهٔ اصفهان درمجلس شورایملی میباشد چندی شهردار تهران وزمانی معاونت نخست وزیری راداشت . شادروان میرزایحیی دولت آبادی از مردان دانشمند و آزادیخواه بنام زمان دموکراسی و مشروطه ایران بوده که چندی نمایندگی مجلس را دارا بود ، مدرسه سادات را در تهران بنیاد نهاد ، بفرهنك و آزادی واستقلال ایران خدمتهای شایان نمود بویژه مخالفت اوبا قرارداد ۱۹۱۹ که ایران را تحت قیمومت انگلستان در میآورد فراموش نشدنی است ، کتابهائی چند نوشته ودیوانش چاپ گشته. بانوصدیقه دولت آبادی خواهر آنمرحوم نیزاز پیشوایان آزادی وفرهنك زنان ایران است . سالهاست سرپرستی کانون بانوان رادارد مجله‌ای ماهانه بنام (زبان زنان) داشته که چندی درتهران انتشار مییافت . بانو فروغ شهاب دختر آن شادروان نیز دانشنامه تعلیم وتربیت از دانشگاه بلژیك در دست دارد از خود دبیرستان و کودکستان شبانروزی دخترانه در تهران بنیادکرده و سرپرستی آنرا داراست .

پری سالهای کودکی خود را با آرزوهای شیرین و آتشین گذرانیده در هفت سالگی همراه پدربه‌تهران آمد . تحصیلات خودرا درمدرسه آمریکائی ودبیرستانهای نوربخش و آذرم انجام داد .

حریان تحصیلی اورا بشاگردی نظام وفاسخنور نامی امروزکه دبیری ادبیات را

داراست رسانید و نخستین شعر پروین در کلاس دهم شوری برانگیخت . پس از پایان تحصیل رشته روانشناسی همگانی و پرورش کودکان را برگزید، درد و رنج زندگی را برای خود خرید ده‌سالی از بهترین روز های زندگیش در بنگاه تعاون همگانی بپرستاری بیماران و پرورش کودکان بی‌پدر گذشت چنانکه خود او گوید :

وه که دلسردی زندگانی — در جوانی مرا ناتوان کرد
آن‌چه پیری کند با جوانی — خود جوانی بمن آنچنان کرد

☆☆☆

قصه غصه من ز من نیست — شرح اندوه افسردگانست
جام جا مانده از محفل غم — بزم خاموش دل مردگانست

☆☆☆

در بهای غمی کان ز من نیست — خانه دل چو ویرانه کردم
بهر رنجی که از دیگران است — سوختم خویش و ویرانه کردم

☆☆☆

بر اثر ناراحتی های عصبی ناگزیر از کارهای اجتماعی دست کشید بی اعتنا و خونسرد و گوشه گیر گردید . معتقداست:« انسان در وجود خود بیش از هر چیز مطالب و مسائل کشف نشده دارد از اینرو بهتر آنست بخود پردازد و مکنونات ضمیرش را دریابد .»

چنانکه گفته‌اند از پانزده‌سالگی بسخن‌سرائی پرداخته و (گوهر اشك) نخستین سرودهٔ اوست که بدینسان آغاز میشود :

ترا ای گوهر غلتان چه نامم — بغیر از قاصد سوز نهانی
من آن دلدادهٔ نادیده کامم — که سوز جان مشتاقم تو دانی

پروین تا سال ۱۳۳۰ خورشیدی چامه میساخت . از آن پس بساختن دوبیتی‌هائیکه نوساز است بپرداخت . درباره چامه‌سرائی بر آنست که اگر بهترین چامه‌ها را

در کفه‌سنجش باچامه‌های کهن استادان پیشین بگذارند . برتری از آن چامه های گذشتگان است .چامه‌های نو تنها ارزشی که دارد دمی دل رنجدیدهٔ گویندگانش را آرامش میبخشد .

زندگی پروین بارنج واندوه درآمیخته . چه‌سرکشی دریتیم‌خانه‌ها، بسر بردن با بیچارگان و تیره‌بختان با اندیشه‌ها و کوششهای نیکخواهانه:افزوده بر آن سوزو سازیستکه دختر جوانی چون پروین دلنازك و زود رنج بایدداشته باشد . از اینرو تراوید،هاو گفته های او از این دردها و رنجهاءایه و سرچشمه گرفته‌است .

پروین بسال ۱۳۲۷ خورشیدی با آقای اسمعیل صارمی‌که نویسنده و مترجم زبردستی است زناشوئی کرده ، این همسری اواز یکسو و کار های بیرون وی از دیگرسو چیزی‌نبودکه اورا از گویندگی وسخن‌پردازیهای خود بازدارد .

پروین از میان نویسندگان بیگانه (درکارآلنبو) و(ارنست همینگوی) امریکائی را دوست دارد . همینگو را از آنرو می‌پسندد که او درنوشته‌هایش درد و رنجوری‌زنان همزمان خودرا برزبان راند و بجهانیان گوشزد ساخت . این نویسنده همانکسی‌است که‌امسال جایزهٔ نوبل رابرده است. ازگویندگان بزرك‌ونامدار پیشین ایران حافظ وشمس‌تبریزی رامیستاید .

پروین عقیده دارد : شعر پارسی باآنکه بی‌چون‌وچرا بزرگترین سرمایه هنری ملی ماست ودرعین حال بایدآنرا کامل وزیبا وموزون ورسا دانست ولی نیازمند به تغییر وتجدد میباشد همچنانکه درگذشته بنا باقتضای زمان تغییراتی کرده است . شعرزبان‌گویای حال ومآل ملتهاست اگرسخن‌سرایان بخواهند ازاین تحول آنراباز دارند صورت بنا ها وکتیبه‌های تاریخی را پیدا خواهدکرد آنگاه نمونه زیبائی و تناسب هنر دوران گذشته از دسترسی به اندیشه و آرزوی زمان ما دور خواهد ماند . پس‌گویندهٔ امروز باید هنرخودرا بیشتردرگفتن دردهائی بکار بردکه ناشناس مانده‌اند رنجهائی که همیشه زنده‌اند و همواره میکشند . بیان رنج دل خویش

هم اگر گویای دردهائی باشد که باجان همه مردم آشناست زیبنده وبجا خواهد بود .

پروین درباره سرایندگان نوپرداز بر آنست که اگر شعر در قالب شعرفارسی ریخته شود بجا وپسندیده خواهد بود . ویرا یك ناخشنودی در میانست و آن اینست که جرا وبرای چه در جامعه با آنکه روی زنان حساب میشود ولی در دلشان هستی آنان فراموش شده است .

پروین بموسیقی کلاسیك دلبند و براینست که موسیقی هرجای تهی راپر مینماید شوپن موسیقیدان بزرك لهستانی را از آنرو برتر از موسیقیدانان دیگر جهانی میداند که دردها ورنجهای زندگی او در ساخته‌ها و آهنك‌هایش خودنمائی میکند و باترانه‌های دلانگیز وخواسته‌های گوینده بی‌مانند او دمساز وسازگار است .

پروین کتابی هنوز چاپ وپخش نکرده و بر آنست که سروده‌هایش هنوز کامل نیست : همچنین گوید بدیدهٔ من سخنوری در زمان ما کار دشواری است ما که گنجینهٔ هنر کلاسیك داریم ودرهای هنر باختر هم بروی ما گشاده است چگونه بدین آسانیها میتوان خود را سخن سرا دانست وبرای یك هنرمند بدیدهٔ من اجتماع گناهی ندارد زیرا اجتماع بهرکس آنرا میدهد که میخواهد . او از اجتماع گلایه ندارد ، رنج را در درون خود میبیند و گناه آنرا بگردن اجتماع نمیداند .

سروده های پروین دارای سوز وشوری بسیار وهمانا زائیدهٔ سوز دل و درد و رنجی میباشد که او همواره با آن دست بگریبان است .

اینك چند نمونه از آنها :

نغمهٔ دل

بخاموشی شکستم نغمهٔ دل در گلو امشب
به‌اشکی خواستم شویم زخاطر یاداو امشب
کجائی ای می روشنگر ازاین غم خلاصم کن
امان ده در کنار خود مرا زین فتنه جو امشب

شگفت،ازیاداودرجان مشتاقم غمی سوزان
که‌ازشمع ومی آخرُ برداشکم آبروامشب
خدارا امشب‌ای‌ساقی که‌چشم خسته برهم نه
که‌من پیمانه دل مینهم جای صبو امشب
بنازم خانه دلرا که‌خود گنج‌مرادراینجاست
بنقشی تازه آراید دلم روی نکو امشب
قبای‌بخت‌صد چاکم‌همین کاین چامه‌حسرت
به‌آهی یا نگاهی میتوانکردن رفو امشب
(پری) درشوره‌زار عمراشك شور بختی‌ریز
که‌من‌چون‌لاله‌میسازم‌زخون‌دل‌وضو امشب

نغمه‌جان

هرجاکه شدم ، ازتودرآنجااثری‌بود — درهرسری‌ازشوق‌توشوری‌وشری‌بود
در بیخبران حسرت دیدار تو دیدم — ازعشق‌تو دربیخبران هم خبری بود
ای‌نغمهٔ‌جان، هرکه زدل‌مویه برآورد — در ناله نایش ز غم تو شرری بود
ای دیدهٔ بینای جهان روشنی تست — آن پرتوپینش که به‌چشمان‌تری بود
آواره شدم تا شنوم قصهٔ عشقت — شرح غم تو نغمهٔ هر رهگذری بود
تا همچو غباری سر راه تو نشینم — پا برسرخود مینهم ار پا وسری بود
سرسبزی بستان جهان دیدم و دانم — در باغ و بهار تو گل تازه تری بود
چون‌غنچه،سحرخنده‌زندمویم‌وگویم — ایکاش‌که شام سیهم را سحری بود
شوریده‌سران‌رازتوسامان‌وسری‌هست — برما همه سامان تو شور دگری بود
رقصم چویکی ذره‌که اوراطلبد مهر — گر ماه مرابردل مسکین نظری بود

۲۴ فروردین۱۳۳۵

ساغر اندوه

آرام کی گیرد دل دیوانه من — پندش‌مده‌ـبندش‌منه‌درخانهٔ‌من

سر گرم‌هایهوی‌خودمیمانداامشب — این مایه شور و شر مستانه من
درخلوت‌شبهای خاموشی که‌دارم — جزغم نکوبدحلقه بر کاشانه من
سرمیکشدچون‌شعله‌ازجانم‌غم‌ودرد — زان خنده گرم تو در پیمانه من
درساغر اندوه من ازگوهراینجا — وای ازتووای‌ازساغر رندانه من
خالی‌نمیماند صدف‌ازگوهراینجا — با یاد تو ای نازنین دردانه من
مارا (پری) افسون غمها میفریبد — پایان ندارد لاجرم افسانه من

دوسلدرف ۲۸ آبان ۱۳۳۳

نای‌خاموش

جامه قبا کرده و آشفته سر — راه بیابان فنا میروم
بیخبر از خویش بخودآمدم — با زندانم بکجا میروم
دیده بدیدار جهان خونکرد — کورم و ره سر بهوا میروم
غنچهٔ دل سوخته بر شاخسار — در طلب باد صبا میروم
نغمهٔ شور افکن هستی نیم — نای خموشم زنوا میروم
طبع ملامت طلب داشتم — باز بدنبال بلا میروم
تشنه آن جرعه جان آشنا — خسته دل‌از کوی‌شما میروم
رفتم‌وکس‌چون‌وچرائی‌نکرد — نیك ندانم که چرا میروم

۲۴ فروردین ۱۳۳۵

درد هجران

کس چومن درپای جانان‌ترك‌جان وسر نکرد
جز من سرگشته این سوداکس دیگر نکرد
سوختم با آتش بیداد و لب خاموش ماند
ساختم با درد و درمان دل،آن دلبر نکرد
چشم خون پالا ز رویم گرد نا کامی سترد
شب نشد کان دیده‌دامان پرّ و گوهر نکرد

سینه از غوغای دل تنك آمد ودرهم شکست
چنك غم بکسست وچنگی ترك شور وشر نکرد
ناله ها آمیختم با نای و نی آتش گرفت
شکوه ها کردم ز هجرانش ولی باور نکرد
دیده (پروین) وچشم خسته ام یکشب نخفت
وان مه نامهربان از خواب خوش سربر نکرد
ای مه تابان فراقت گرچه جان خسته سوخت
دل به آب چشمه خورشید دامان تر نکرد
دیده مالامال خون، دل مست غم، سینه پر آه
« رندعالمسوز ! » جز فکر می وساغر نکرد
چون (پری) آن طایر آزاده بال و پر گشود
رفت ورحمی برمن بشکسته بال و پر نکرد !

سرگذشت ما

غرقم به بحر اشك که موجم ز سر گذشت — این سوز سینه بوده که از بحر و بر گذشت
بر جان من ز حسرت وحرمان ودرد و رنج — افتاد آتشی که ز بام و ز در گذشت
ای بخت تیره سایه غم بر سر تو باد — کاین سرگذشت ماست که آسان ز سر گذشت
من بیخبر ز خویش براهش نشسته ام — عمر عزیز بود و ز ما بیخبر گذشت
شد نقد دل نثار ره یار و ایدریغ — کاین لعل خون گرفته ز خون جگر گذشت
ای دل حدیث فرقت جانان دگر مگو — کاین ماجرا بهمره آه سحر گذشت

از آشیان بشوق قفس آمدی (پری)
صید حرم نگر که خود از بال و پر گذشت

دیوار خیال

در پلاس پارهٔ امیال خویش — پنجه های اشتیاق آویختم
در امید گرم و ناپیدای خود — تلخی زهر صبوری ریختم

در پناه کهنه دیوار خیال — خاك برفرق جوانی بیختم
باسرانگشت تمنائی شکرف — رشته صد آرزو بگسیختم
حسرت عمری که در محنت گذشت — با غم آینده در آمیختم

گرم بودم در سر سودای خویش
رنج امروز و غم فردای خویش

همچو طفلان درشتابی هولناك — دامن بازیچه خود سوختم
رشته‌های در نایاب امید — بر قبای نا مرادی دوختم
گه بموج اشك در چشمان خویش — شعله های آرزو افروختم
چون دلم جادوی خاموشی شکست — خود به او افسون غم آموختم
دیر گاهی شد که در بازار عمر — غم خریدم خویشتن بفروختم

تا دیار یار اگر بردیم رخت
بعد ازاین دست دل و دامان بخت

هایدبرك ۱۳۳۳/۱/۱۰

رسوا

در پرنیان رازها ، پنهان مکن رسوائیم
چاك گریبان میزند ، لبخند بر شیدائیم
آزرده جان ، آشفته سر ، پویای راه حیرتم
کو رخنه درد و غمی ، در خلوت تنهائیم
شب آبروی شمع را ، در بزم بیدرمان مریز
گوخنده برمن زن که من ، سرمست این رسوائیم
چون شعله درخود سوختم ، تاشمع دل افروختم
پروای من باید که خوش ، یابند بی پروائیم
بی دیده چون کوران شدم ، تا دیده درخود دوختم
دست طلب دارم ولی ، واماندهٔ بی پائیم

رقصم چو برگ مرده در دامان خوش ، نقش خزان
دیریست تا با خون دل ، سر گرم خود آرائیم
من بندی درد خودم ، بگشای بند از پا مرا
از بند بند دل (پری) مویم که نای و نائیم

بوسهٔ خورشید

برمن آن نغمهٔ ناخوانده امید بخوان — زودتر از آنکه بخاك سیهم گوش نهند
چنك بردارو فروریز از آن زخمه درد — داغ مرگی که به این سینه‌ی خاموش نهند

☆☆☆

چون سبو دامنِ خم گیر و تهی کیسه مباش — مست و سیراب گذر از سر این کهنه سراب
پای در حلقه سر مستی و بیدردی نه — کله شوق برانداز ز سر همچو حباب

☆☆☆

ژاله چون بوسه خورشید بجان میطلبد — در تب و تاب وصالی بدمی یا نفسی است
وای بر اشك فرو ریخته در دامن دل — که نه سودا گر عشقی و نه دام هوسی است

☆☆☆

غنچه چون دامن پرهیز بخون دل شست — شاهد بزم دل آرای چمن خواهد شد
جام سرمستی دل بین که باین خندهٔ تلخ — قصه گوی غم بیحاصل من خواهد شد

نوبت عاشقی
تضمین یك غزل سعدی

دلم از شور عشق آکندی — بیخ صبر و قرار دل کندی
با همه شوق و آرزومندی — گفتم آهن دلی کنم چندی
ندهم دل بهیچ دلبندی
زغمت جان خسته فرسوده است — هر زمان درد هجر افزوده است

کس زبند غمت نیاسوده است　　خاصه مارا که ازازل بوده است

با تو آمیزشی و پیوندی

گر براه تو ترك سر نکنم　　شب هجران تو سحر نکنم
کور به که دیده تر نکنم　　به دلت کز دلت بدر نکنم

سختتر زین مخواه سوگندی

شده روزم چو شام هجر سیاه　　از فراق تو سخت پیمان آه
نظری کن ز راه مهر ایماه　　کاشکی خاك بودمی در راه

تامگر سایه برمن افکندی

گفتم ایدیده دل بر آنرو نه　　این دل بیقرار بر او نه
چنگ بر تار آنسر مو نه　　یکدم آخر حجاب یکسو نه

تا بر آساید آرزومندی

دل خراشم به نشتر مژگان　　گر نپاید بمهرت ایجانان
جان گروگان توست وین پیمان　　چکند بنده ایکه از دل و جان

نکند خدمت خداوندی

روزگارم به تلخکامی رفت　　وه که این عمر بس گرامی رفت
(پری) آرام دل تمامی رفت　　(سعدیا) دور نیکنامی رفت

نوبت عاشقی است یکچندی

اشك . . .

ترا ایگوهر غلتان چه نامم　　بغیر از قاصد سوز نهانی
من آن دلدادهٔ نا دیده کامم　　که سوز جان مشتاقم تودانی

تو میدانی که جان خسته زار
بود مأوای آن یار دل آزار

ترا ای کوکب شب زنده داران　　چه شد کز خانه دل دور کردند

بگو آخر چه شد کان پرده‌داران ترا از کوی او مهجور کردند

مگر گفتی زسوز من کلامی

و یا دلداده از دلبر پیامی

بیا ای گوهر تابندهٔ اشک ببار از دیده‌ام ای اشک غماز

بتو ای قطره سوزان کلرنك که از دیدار دلبر آمدی باز

بگو آخر خموشی تا کی وچند

بجان خسته‌ام این درد مپسند

ببند ای دل دگر لب، دیده بگشا که من اشکم چه دانم راز دلدار

چو مهر یار در دل کرده مأوا بگفتم قصه‌یی از شوق دیدار

بگفت آن سنگدل میگو (پری) را

نمیدانی تو رسم دلبری را

پری ـ سکندری

از این سخنور بادوق نیز قطعه‌هائی در روزنامه ومجله‌ای خوانده شد چون خوب‌وزیبا وحیف بود که در این تذکره نیایدازاین‌رو بنقل آنهاپرداخته‌شد تا نامی‌و اثری‌هم‌ازایشان‌برده‌شده‌باشد.ولی کافی نیست‌وامید آنکه‌چند نمونه‌دیگرباشرح‌حال‌و عکس خود بدهند تادرجلدسوم نوشته شود :

آب و آتش

شکسته‌کشتی دل‌رابدریای شراب افکن — بتاب‌ای آفتاب‌من‌مرا درسوزو تاب‌افکن
سپس‌ساقی‌رهایم کن بروی موج این‌دریا — بهشتی‌می‌به‌پیش آورمرا مست‌و خراب‌افکن
بیادمیهنم برخوان سرودی‌گرم و آتشزا — بجان دشمن آتش‌ها بآهنك رباب افکن
غمم برگیرو براموا‌ج خشم آلوده بسپارش — سرشکم‌ژاله‌وش‌برلاله‌خندان‌بخواب‌افکن
مرا بابوسهٔ‌گرمت بخواب خوش فروبنما — بروی چهردام ازگل نیاساقی‌نقاب افکن
شفق سرخ است‌و آتشزا بیا با یادآتشها — شقایقهای پرپررا به‌نرمی روی‌آب‌افکن

زترس تیرگی امشب‌پر(پروانه) میلرزد
ببالش‌شعله‌شمعی چنان‌تیر شهاب‌افکن

آشنای ناشناس

پنجه بردر زد وپرسیدم کیست ؟ — آنطرف گفت صدائی‌که : منم
باز شد درب و کسی پیش آمد — دیدم او را و بلرزید تنم
بازشد درب وصد افسوس‌که او — غیر یك سایه بیگانه نبود
چهره‌اش جلوهٔ دیرینه نداشت — نگهش گرم و پر ازسانه نبود
لحظه ای برق نگاهی رخشید — زان سیس‌دردل شب مدفون شد
هر دو خاموش براو بیم وهراس — تا هم آهنگی ما افزون شد

نه من ان بودم ونه او آنکس — هر دو بیگانه و حیران وخموش
ناشناسی ز دل افتاده بدور — هردو افسون شده افتاده زجوش
نه منش هیچ سخن گفتم و نه — او لبانش بسخن باز نمود
هر دو دیوانه و در فکر گریز — هر دو بیگانه زهر بود و نبود
منم ای وای و او سایهٔ من ! — سایه از فتنه پرسوز و و گداز !
شبح مردهٔ یك دیوانه — شبح یك دل پر راز و نیاز !
همه جا سایه بهمراه من است — تا پر از درد کند کام مرا
تا بخندد به دل خسته من — تا پر از زهر کند جام مرا
من بأندیشه آینده و او — تا منم زنده بدنبال من است !
ناشناسیم بیکدیگر و باز — رفته میگوید او مال من است !

دیوانه

شبی باخویشتن دیوانه‌ای گفت: — چرا مردم مرا دیوانه‌خوانند؟
گمان دارند خود از عاقلانند — بجمع خود مرا بیگانه‌دانند!

✡✡✡

صفاکو ، مهربانی کو ، وفاکو — چرا از رنج جانکاهم نکاهند
به‌پیش‌چشم‌من‌این‌رو سپیدان! — دوروی وبرفریب‌ودل سیاهند

✡✡✡

نمیپوشم بزیر پرده ترس — خدایا مثل مردم را ز خود را
گناه‌است‌اینکه‌میخواهم‌رسانم — بگوش عاقلان آواز خود را :

✡✡✡

تظاهر برخردمندی‌چه حاصل — چرا بر پای من زنجیر بستند ؟
مرا دیوانه خوانند و ندانند — که‌خودمجنونتر‌ازدیوانه هستند!

✡✡✡

بدست‌مردم‌مجنون‌تر‌ازخویش — خداوندا ، خداوندا ، اسیرم
چرا باید ،چرا باید ، نخواهند — که‌من در گوشه‌ای آرام گیرم؟

پریوش(پروین حکیم*

پریوش

بانو پروین حکیم معانی متخلص به (پریوش وپری) از مردم تهران درتابستان سال ۱۳۰۵ خورشیدی هنگام مسافرت گیلان پا بجهان هستی گذارده اینك ۲۸ سال‌دارد و کارمندماشین‌نویس‌شرکت سهامی‌پنبه‌ازمؤسسات‌تابع‌سازمان برنامه است.

مادرش شاه بیگم‌نامبردار، سوادی نداشته ولی پدراو آقای دکتر عباس حکیم معانی (کمال) پزشك بیماریهای‌پوستی و آمیزشی، مجتهد در فقه واصول، لیسانس درادبیات و اکنون سر دفتر رسمی ۱۲۸ تهران است دارای طبع موزون نیز هست و شعرهایش در برخی از جرائدبچاپ رسیده است.

پریوش زیر پرورش پدر دانشورش دوره‌های دبستان و دبیرستان را یکی پس ازدیگری گذرانیده آنگاه بزندگی زناشوئی درآمده‌اکنون از پرتو این پیوند دارای دوفرزندبنام‌بهروزپنج‌ساله و بهناز پنجماهه است.

پریوش‌بزبان انگلیسی‌تا اندازه‌ای آشنائی دارد، ازکارهای‌خانه‌داری، بچه‌داری آشپزی، دوزندگی‌بهره‌منداست ودیگرفرصت کسب هنرهای بیشتری رانیافته‌است.

بزرگترین رویدادهٔ زندگانی خود را دو سال اسارت پدرش درجنگ دوم در اردوهای متفقین‌در اراك ورشت‌ازسال ۱۳۲۲ تاپاسی‌ازسال ۱۳۲۵ میداند. ازجمله آمال و آرزوهای ادبی واجتماعی او این است‌که میخواهد آثار وعکسها وخلاصه سرگذشت‌سخنوران‌دریك‌انجمن‌وموزه‌ای‌گردآید وآنچه سودمند افتد بچاپ رسد. دیگرآنکه همه بانوان کشور بحد کمال رشد ذهنی و اخلاقی و علمی رسیده حق انتخاب نماینده در انجمن شهر ومجلس شورای ملی داشته باشند.

در باره اینکه ازچه سبکی پیروی مینماید ؟ اینگونه پاسخ میدهند که هنوز پیروی سخنوری من به بر گزیدن سبك معینی نرسیده و بر کنار از قیدو بندهای روشهای هندی وخراسانی وعراقی وغیره بوده و در گلزار ادب فارغ البال میگردم مگر اینکه جنابعالی از نمونه‌های تقدیمی سبك آنرا دریابید ! بمصداق خیر الکلام قل ودل باندازه یکهزار بیت شعر دارد جز چند مقاله چاپ نشده وهنوز آماده برای چاپ نیست تالیفاتی فعلا ندارم تابعد چه پیش آید ؟

در پاسخ اینکه چه امتیاز ها و تشویقهای اداری و غیره دارد ؟ گوید : اختیار دارید آقا مگر در این کشور روی معلومات و کاردانی و فعالیت هم امتیازی بکسی میدهند ؟ همینقدر هست که سنك سنگین عصاری وظیفه رابدوش میکشم ودور خود چرخ میخورم وباز می بینم در همان نقطه اول هستم ، بعبارت دیگر « در گردش این دایره سر گردانم » پریوش بابدر خود به بیشتر جاهای ایران رفته واینك چند نمونه از سروده‌های او:

ایکاش !

ایکاش بعشق تو گرفتار نبودم — تاآنهمه مشتاق بدیدار نبودم
ایکاش ازاول نظری بر تو نمیکرد — چشمم، بجفای تو گرفتار نبودم
ایکاش زفکر تو دلم داشت گواهی — امروز غریق یم افکار نبودم
ایکاش وفایم بتو اثبات نمیشد — تاخوارزمهر تو درانظار نبودم
ایکاش زمهر تو بدم شاد و سرافراز — انگشت نما دربر اغیار نبودم
ایکاش خبرداشتم ازجور و جفایت — افسوس زقصدتوخبردار نبودم
ایکاش که کوی تو اقامتگه دل بود — آواره بهر کوچه وبازار نبودم
ایکاش که دل آینه رازنما بود — تاتیره چو آئینه زز نگار نبودم
ایکاش دل یار (پریوش) بصفا بود — همواره گرفتار غم یار نبودم

تهران ۱۳۲۹

گل پژمرده

در چمن دیدم گل پژمرده ای — کزجفای خاروخس آزرده بخت

همچو لیلی جورمجنون برده‌ای گوئیاقیس از برش بربسته‌رخت
سر بدوش افکنده همچون‌ضیمران
تو امان با ارغوانش زغفران

گفتمش ای نوگل صاحب جمال سوزودردت‌چیست، پژمانت‌نمود
ازچه روگشتی چنین افسرده‌حال دست‌جور کیست کاینسانت نمود
هان چه وقت زردی‌و پژمردگیست ؟
کی بهاران موسم افسردگیست ؟

گفت ما را هم رخی شاداب بود کزجفای خارو خس گردید زرد
نی ز دست باغبان نز آب بود یـا ربد کردم قرین سوزو درد
بین چه خوارم کرده خار بدسرشت
چون نسازد هیچگه با خوب زشت

در جهان گفتم گلی بی خار نیست ساخت‌بایدهر که‌را باجفت‌خویش
گفت یاری شاکی ازاغیار نیست زانکه عقرب‌میزند برخویش نیش
در طبیعت جفت هر کس ناکس است
از گل پژمرده، این درست بس است

بیاد ۲۸ مرداد

وطن رهاند زغم (بیست وهشتم) مرداد چو دار حنظل دیوانه میوه‌ی (مر)داد
دو سال و نیم کشیدم رنج و محرومی بکام کس نشد ایام وچهره شد بیداد
امورمملکت‌ازهم گسیخت چون‌نخ‌چرخ بـر آب شد همـه افکار مـردم آزاد
سراب بود همه وعده های آب زلال خراب کاخ امیدی کـه مینمود آباد
بجز مشاجره وقیل‌وقال وبحث و دروغ نبود حاصل گفتار، دولت نقاد
بحفظ جاه مصدق شدند پس مقتول کسی نکرد زفامیل کشتگان هم یاد
بعذر نفت دل وجان ملتی را تفت بگفت در ره مقصود هر چه بادا باد
نبود جان کسی در امان بدورهٔ شوم که آبرو و شرف نیز در خطر افتاد

فتاد کار بهر جا بدست افراطی — که‌تازمعرکه خارج‌کنند مردم راد
خدای‌خواست که‌ایران‌دوباره‌مانندبجای — وگرنه خاك ورا تودهٔای بداد بباد
قیام‌مردم‌شهدوست‌گرنبود (پری) — نبود از شه ومیهن بجز فسانه بیاد

رباعی‌ها

رهائی آذربایجان

شادیم که، گشت دورهٔ ذلت سپری — بر آذریان تمام شد در بدری
تدبیر شد و قوام مشکل حل‌کرد — مفقود شد از روسیهی پیشه وری

بهار

از باد بهار یافت جان باغ و چمن — پر نرگس ولاله شد دشت و دمن
بگشود شکوفه غنچه‌اش بازدهن — چون مریم گل چاك بزد پیراهن

شکروشیر

زن چونکه بود عفیفه و با تدبیر — آمیخته با زوج چنان شکر وشیر
لفظ توئی و منی دگر جائزنیست — باوحدت روح کی بودشان توفیر

شادی‌وغم

هر غم که رسد برسر آدم گذرد — نیکی وبدی و عیش وماتم گذرد
با صبر کشیم جور شدادّی دی — آید چو بهار ، جور دی‌هم‌گذرد

پایان ناتوانی

بگذشت زمان ناتوانی زن را — از ضعف مجو گر نشانی زن را
دنیای‌کهن جوان شدو داد بکف — از عام زمام حکمرانی زن را

در ردیف بابا طاهر عریان

اگر خواهی که‌گردد بخت پیروز — اگر خواهی برآئی از غم و سوز
اگر خواهی شود شام توچون‌روز — توبنیوش از (پریوش) دانش‌آموز

کودکان

کودکان غنچهٔ باغ بشرند — گل نو رسته وگلبرگ برند
شمع جمعند بهر محفل انس — مایه شادی و حفظ بصرند
دختران مادر فردا گردند — پسران‌همسر، وزان‌پس‌پدرند

ای(پریوش)همه‌ازخرردو بزرك　　کامیاب از ره علم و هنرند
پایه از مایه دانش یابند　　ورنه از دایره یکسر بدرند

بیم وامید

روزهائی که باتأنی وناز میگذرد و شامگاهان را باخود همراه میآورد گوئی سایه اندوه را برای قلب ناتوانم ارمغان آورده . . . این شبهای طولانی ، خاطرات تلخ وشیرین گذشته را در خلال افکار در نظرم مجسم میسازد . . . سحرگاه دیدگان فرسوده ام راخواب میرباید جزنقش زیبایش چیز دیگری نمیبینم . . . . . باید امیدوار باشم .

☆☆☆

نسیم صبحگاهی میوزد تامگر التهاب درونم را آرامی بخشد ، لحظه بعد احساس میکنم جز مشت برگی زرد برایم تحفه‌ای ندارد . او چه بی اعتناء گذشت ومرا در اوهام وخیال سرگردان گذاشت افسوس‌که نسیم فراموشکار هم ازگلستان عشق گذری‌نکردتارایحه‌دلکشی ازدوست‌بمشامم‌برساند . . آوخ که ازطبیعت‌بیمناکم.

☆☆☆

مرغ صبحگاهی با نغماتی دلکش مرا از خواب ورؤیا بیدار میکرد . بامید وصل؛دیدگانم راگشودم مرغك سبکبال را دیدم ، درآندم بسوی شاخه‌ای‌که لانه‌اش درآنجا بود پرید وآنگاه دریافتم‌که مرغ دلم نیز درجستجوی‌آشیانه عشق است . اما میترسم‌که خانه عشق من‌که آغوش اوست چون آشیان مرغك خطرناك وبی ثبات باشد . آیاآغوشش آشیانه دائمی قلبم خواهد بود ؟ آیا امیدوار باشم ؟ . . . .

☆☆☆

امروز دیگر دلم از ناپایداری و بیوفائی او دم نمیزند . زیرا درختان باغ از برخورد نسیم بهاری بهم بوسه‌میزنند وخورشیدبروی باغوبستان لبخند میزند وچه زیباست این مهر تابنده‌که غبار اندوه‌را ازآئینه قلبم میزداید وباانوار درخشانش‌مهر ومحبت را درآن جای میدهد . گوئی این مناظر از ثبات ووفاداریش نویدم میدهند. باز نمیدانم . به‌ثبات او امیدوار باشم ؟ . . . . . (سال ۱۳۲۷)

پریوش کیانی

پریوش کیانی

سه‌قطعه سرودهٔ زیرازاین دوشیزه باذوق درنامه‌هفتگی اتحاد ملل‌چاپ تهران خوانده شد. چون حیف بود نا دیده گرفته شود و نامی از او دراین تذکره نیاید ازاینرو بنقل آنها مبادرت گردید. ولی بعد باپاسخ کوتاهی که به پرسشنامه نگارندهٔ این کتاب‌داده‌است نامبرده‌تهرانی ومجرد و زائیچهٔ ۳۰اردیبهشت۱۳۱۳ تهران‌است. پدرش آقای‌مهرعلی باقر کیانی ومادرش بنام بانو عصمت و خود دانشجوی دانشکدهٔ حقوق رشته سیاسی میباشد وبزبان‌انگلیسی هم آشنائی‌دارد:

رؤیای شب

باز شب شد، دیو غم بیدار شد — دل چو زلفش در تب و در تاب شد
زنگی شب، راه بر خورشید بست — عشق رفت و عمر شیرین خواب شد

☆☆☆

شاهباز آرزو بر بـام عمر — تا نشسته پر زد و از جا پرید
چشم مستش بیشتر کز دل رود — کشت ،ویران کرد، برهم‌زد، درید

☆☆☆

اشك دیده رنك خون برخود گرفت — ریخت بر دامن بیاد موی او
ما به‌پشت سر نهاده عشق خویش — دل سر پرواز دارد سوی او

☆☆☆

باز هر گه دیدگان بالا کنم — بینمش‌چون آرزو دور از من است
گر ببندم دیدگان بینم که باز — در کنارم‌گرچه مهجور از من‌است!

حدیث عشق

آیا شود که بار دگر بر من اوفتد — آن دیدگان مست گنه خیز عشقباز ؟
آیا شود که این دل گمکرده آشنا — آساید ازخیال دو جادوی پرشرار ؟

☆☆☆

آیا شود که باز نشیند نگاه او — در قعر دیدگان تب آلود خسته‌ام ؟
یا آنکه‌وی حدیث پراز سوزعشق را — در یابد از میان دو لبهای بسته‌ام ؟

☆☆☆

آیا مقدر است که فردای من بغم — در رنج وانتظار چو دیروز بگذرد ؟
یاآنکه قادر است زمان گریز پا — برروی درد ایندل پرسوز بگذرد ؟

☆☆☆

ای فخر آرزو که چو لبخند نوشبار — برمن تب وحرارت‌ومستی‌فشانده‌ای
میلرزم ازبرودت و سرمای همچو او — تلخی عشق را تو بکامم چشانده‌ای

☆☆☆

خشکیده برلبم همه لبخند های من — بشکسته در گلو همه فریادهای من
رقصیده‌ای بسا بدلم آرزوی او — نشنیده گوش کس‌همه این‌دادهای من

نفس‌های بآخر رسیده

هرشب نظرچو بر رخ مهتاب میکنم — یادی ازآن دو دیدهٔ درخواب‌میکنم
باآنکه غرق موج بلایم ولی هنوز — اندیشه نجات ز گرداب میکنم

بعداز تو ایسراب فریبای بخت من — کی آرزوی عشق دگر بار میکنم
یاد خود اوفتم چو بکنج قفس دمی — چشمی بسوی مرغ گرفتار میکنم
باآخرین‌سرشك جگر سوز دیده‌ام — نام ورا زصفحه دل پاك میکنم
او راکه از وجود من آشفته تر بود — در زیر برگهای خزان چاك میکنم
در معبد سیاه دل رنجدیـده ام — یکتا چراغ عشق تو خاموش میکنم
یاد تو و امید ترا ای مراد دل — بامرك عشق خویش فراموش میکنم

پروین محتشمی

چامه زیبای زیر ازاین بانوی سخنسرا درشماره ۱۷ نامه هفتگی دنیای‌جدید چاپ تهران نوشته شده و چون زیبائی شعر وروانی طبع گوینده‌اش رانشان میدهداز اینرو برای‌نمونه‌در تذکره آورده شدتابعد درچاپ جلدسوم آثار بیشتری ازاو باعکس و شرح حال کافی بچاپ رسد . این چامه پاسخ بمسابقه ادبی دنیای جدید است‌که از شادروان محمد تقی‌بهار (ملك‌الشعراء) مطرح شده‌است :

امید وصل

گر صبا بوئی ز مویت ای صنم آرد مرا
دیگر اندوه شب هجران نیازارد مرا

مرده بودم تاکنون گر وعدهٔ وصلش نبود
هر دم امید وصالش ، زنده میدارد مرا

یارب آن مهپاره گر عمرم نباشدپس چرا
بگذردچون برق‌ودر افسوس‌بگذارد مرا

کس‌چومن‌دردوغم‌ازکج گردی‌گردون‌ندید
راحتی گوئی ز گردون غصه میبارد مرا

تا نسازد یکسر اندوهش دل و دینم تباه
دست از سر کی غم جانانه بردارد مرا

عاقبت شدکشتی تن غرقه در دریای اشك
نا خدائی کو کزین دریا برون آرد مرا

سایه‌ام هرگز نیفتد بر زمین از فرط ضعف
در بر خورشید اگر، دستی نگهدارد مرا

بخت بد بین کزسیه روزی هنوز آنمشکموی — در شمار عاشقان خویش نشمارد مرا
هست (پروین) غافل‌ازاین زندگی‌مرده‌دوست — آنکه بعداز مردن من ، مرده پنداردمرا

تاج‌الدوله

تذکرهٔ مجمع محمودنسخه خطی کتابخانه ملك درباره این بانوی سخنور چنین مینویسد :«تاج‌الدوله آوازهٔ مرتبه‌اش گوش‌زهره ومشتری راکر کرده و طنطنه جاهش حوررا درپردهٔخجلت نشانده ، ستاره طالعش ماه آسمان رانوربخشا وکوکب بختش بمهر سپهر ضیاء داده . اصلش ازشکرستان عفت و گلستان عصمت دارالسلطنه اصفهان‌واز آدمیزادگان آندیاراست، آغوشش ازگل‌مراد هرگزتهی نگردد وازوجود اوچندین شاهزاده پدیدار واسامی نوباوگان‌ذکور باین‌تفصیل‌است:»

« نواب سلطان محمد میرزا مدعو به سیف‌الدوله که بعلاوه غلام پیشخدمت باشی گری مملکت اصفهان را فرمانفرماست . نواب سلطان احمدمیرزاکه بصاحب اختیاری کاشان مفتخر است از اقران ممتاز شاهزاده خورشید کلاه شیرین مقال‌نواب فرخ سیر میرزاست، درآستان خسرو داستانست در نهان حرم سرایدار است و جمله بمنزله سهی پروردگان لطفش عمر خضر کنند ومقبولان نظرش جلوهٔ آفتاب نمایند،بسلیقهٔ من حسب‌الامر قبله عالم در ده‌سال پیش عمارتی در دارالخلافه تهران محض‌از برای وجودش برپا وبأتمام رسیدکه باگزاف زیاد ولاف‌بسیارکروری بخرج آن‌ایوان‌وصحن‌همایون‌گشت‌بهشت‌بدنیا، درمطبخش به ته نانی‌پادشاهان‌مفتخر ودر گلستانش به پیازی خسروان معزز شاکر، غرفات قصرش مبارك منزل است و بر پای مجاورش حلات‌مشکلات، حوران جنان‌نباتات باغچه‌اش شیرینی شکر دارد ومرغان بامش‌جلوه‌طاوس‌نمایند. ازعهد حوّا که بربنی‌نوع‌انسان مادراست تابه امروزصالحه ومقدسه‌ایکه باین خوش احوالی ونیکو ذاتی باشد چشمی ندیده وگوشی نشنیده اگرفخر نسوانش خوانم‌بجاست واگرپادشاه زنانش‌گویم رواست . ازطرف ظل‌اللهی

ملقب بتاج‌الدوله است چون شان ونشانش افزون از آنست که بتحریر آمد . پس در مجلس اول شرح حال اوادیم و باشاهزادگان هم مجلس نمودیم . بفرمایش ایشان کتابی امسال ترتیب داده ام مسمی به (پروردهٔ خیال)که بسیار نسخه خوبی است درتحریر موالات نامچه باخطی درست ودر بستن‌نظم باخطی‌صحیح، نظم ونثر بادقت من‌صاحب‌فن‌گردیده‌اند، تخلص ازقبله‌عالم روحیفداه یافته‌است اکثر اوقات نظم‌های خود را بأین فقیر خواند . این ابیات از اوست که ثبت شد »

بادازسر کوی توگذشتن نتواند — پیغام من دلشده را پس کدرساند
تاکی بصبوری بفریبم دل خودرا — دیگر دل بیچاره صبوری نتواند

☆☆☆

میکشم بسکه‌زدربان درت‌جور وستم — راه آمدشدم از کوی‌تومسدود بود

☆☆☆

زده ازدو ره صف مژه بهر قتلم — کجا یك تنی باسپاهی برآید

☆☆☆

مرغی‌که بدام تو اسیر است — دیگر نکند هوای صحرا

☆☆☆

گفت شنیده‌ام که توشکوه کنی‌زخوی‌من — مایل کشتنم شده‌ترك بهانه جوی من
گفتمش‌ای‌خجسته‌رو فصل گل‌است می بده — گفت که نام‌گل مبر در بورنك و بوی‌من

☆☆☆

اندر سر کوی‌تو بسی منتظرانند — شایدزره‌لطف تواز خانه درآئی

رباعی

«رباعی زیر را هنگام تشریف فرمائی قبله عالم بمنزل او عرض کرده است»:

بر کلبهٔ ما تاشه آفاق در آمد — خاك قدم‌او همه ره مشك‌تر آمد
از فرّ قدوم خسرو عرش سریر — این کلبه ماخلدبرین درنظر آمد

« پس از عنایت لقب عرض کرده »:

بتاج‌الدوله چون دادم لقب شاه — گذشت از آن سرم از طارم ماه
همیشه بخت با او هست ، نبود — کسی با ذات ، غیر سایه همراه

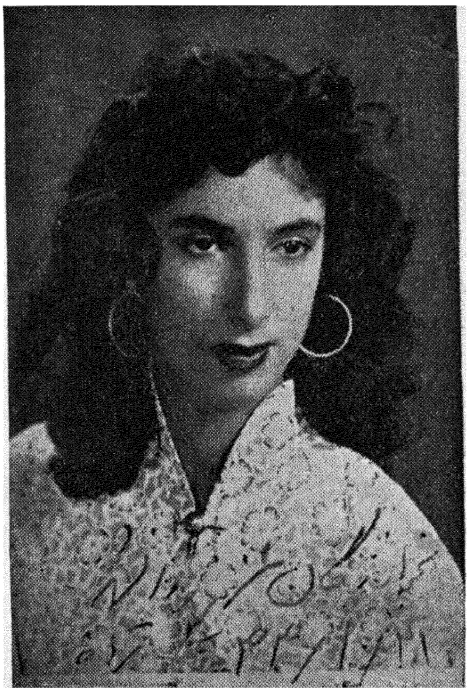

ترانه (عادلدخت سهرابی)

ترانه

ترانه تخلص بانوی جوانی بنام عادلدخت خلعتبری است که بسال ۱۳۱٤ خورشیدی در شهر تهران متولد شده نام پدر او آقای عادل خلعتبری و اسم مادرش بانو فخرعادل‌وشوهرش بنام آقای سهراب است که بتازگی زناشوئی کرده‌است.

این سخنور جوان دبیرستان امریکائی (ایران بیت‌ئیل) را در تهران گذرانیده از آن پس ببررسی وترجمه ونگارش افتاده ، دبیری انجمن ادبی بانوان وسردبیری نامه بانوان ایران را داراست .

ترانه ازکودکی درمحیط دانش وادب پرورش یافته سروده‌های او بنام(ترانه) درجرائد درج گردیده اینك همه آنهابنام (ترانه‌ها)در دست چاپ‌است . ازسخنوران گذشته حافظ وصائب وازامروز پروین اعتصامی و فریدون توللی و خواهرش سیمین بهبهانی را بیش ازهمه دوست دارد .

ترانه‌های زیر نمونه‌ای چند از تراویده‌های طبع روان اوست :

مادر

مادر،ایرخسارمحزونت گل‌خندان‌من — اختر شبهای تار ماتم وحرمان من
درسکوت‌وادی گمنام مرگ‌وزندگی — نام زیبایت بود سر لوحه عنوان من
هیچ‌دانی‌چیست آغوش‌توای‌صبح‌امید؟ — آشیانی بهر روح بیسرو سامان من
هستی‌من زادهٔ اندوه بی‌پایان توست — پس ترا باشد سزاتکریم‌بی پایان‌من
شامگاهان‌اشکهاافشانده‌ای‌تاصبحدم — بر سر بالین‌من با دیدهٔ گریان من
آنشبانی‌کز تعب میرفت سوی‌نیستی — کشتی‌امید من دراشك پرتوفان من
آن‌شبانی‌کزفراز شاخهای دوردست — همنوا میگشت مرغی بادل نالان‌من

دفتر خاطر ت

در شبی تیره تراز زلف سیاه — خاطرات کهنی گویا بود
پیش چشمان سیه خاموشی — دفتر خاطره ای پیدا بود

✡✡✡

خاطراتی محن آلوده و تلخ — یادگاری ز زمانی پر درد
جلوه گر چون شبحی لرزنده — وحشت افزاو غم آلوده وسرد

✡✡✡

خفته در بستر تاریکی ها — گرد او هاله غباری تیره
دیدگان نگران و ترسان — مات و مبهوت به جاهش خیره

✡✡✡

دست لرزندهٔ خود بردم پیش — دفتر خاطره را بگشودم
صفحه ها درهم و گرد آلود — گرد غم از و رقش بزدودم

✡ ✡ ✡

یاد بود سیه دورهٔ عمر — دیده شد از ورق درهم او
خوانده شدعشق نخستین نگار — از ورق پاره درد وغم او

✡✡✡

کلمات سیهش جلوه کنان — پیش چشمان سیه رقصان بود
نشئهٔ وجذبه چشمانی مست — برتن خسته من چون جان بود

✡✡✡

دفتری کز وزش توفانی — ورقش درهم و لرزان میشد
در بردیدهٔ گوهر بارم — یاد بگذشته نمایان میشد

✡✡✡

میگذشت ازنظرم رقص کنان — صحنه ای از گذر دیروزی
پیکری را ز تعب خم میکرد — گنه بی ثمر امروزی

آخر ای دفتر زیبندهٔ من — خرمن هستی من سوزاندی
روی خاکستر آزادی من — اشکی از روی وفا افشاندی

☆☆☆

گفتگو هـای من و دلدارم — همه در صفحهٔ تو پنهان بود
بـوسهٔ گرم شرار انگیزی — یادگاری ز لب جانان بـود

☆☆☆

نگه مست ز چشمان سیاه — قصه گویان به‌تنم جان بخشید
لب گلگون شراب آلـوده — بوسه‌ها از لب‌ورخسارم چید

☆☆☆

آنشبان مست‌در آغوش نگار — بـی خبر از همه عالم بـودم
تیره شام سیهم روشن بود — فارغ از این دل پر غم بودم

☆☆☆

دیده از حسرت و ناکامی ها — اشك خود بررخ دفتر پاشید
شسته شد خاطره‌از دفتر عمر — قطره‌ای‌اشك‌به‌چشمم خشکید

نو آموز عشق

چوشمع درشب هجران یاردرسوزم — سیاهی شب غم چیره گشته بر روزم
زشعله‌های محبت دلم نشاطی داشت — خبر نداشت ز سوز و گداز امروزم
مرا بوصلت فردا دهد نوید ولیك — من‌شکسته‌دل افسرده جان زدیروزم
چنان شراره عشقش بجان من افتاد — که همچو شمع توانم جهان بیفروزم
نگاه فتنه‌گردش کردپنهه دردل من — همیشه کشته ز تیر نگاه دلدوزم
بهر گذار که پـا مینهم از شعله عشق — بسوزد آن گذر از آتش جهانسوزم
(ترانهٔ) من‌اگر نغز نیست عیب‌مکن — که‌من به‌مکتب‌عشق رخت نو آموزم

آئینه توفان

در زیر آسمان درخشان — نزدیك‌چشمه‌سار خروشان

میگفت قصه‌ها ز وفاداریت آن‌چشم‌شوخ وسوسه انگیزت

☆☆☆

دیشب که محو گشتم وسرگردان در دیدهٔ سیاه شرر بارت
سوزانده آتش هوس دیرین پیدا شد از نگاه فسونکارت

☆☆☆

یکباره شعله ای بدلم افکند آن دیده سیاه پر از لبخند
برقی جهید از نگهی خاموش افکند جسم و جان مرا در بند

☆☆☆

بار دگر فشرد غمی جانسوز غمهای تلخ خفته بجانم را
سودای خام عشق ملال انگیز از کف ربود تاب وتوانم را

☆☆☆

صدنقش جلوه‌گرشد وپنهان‌شد نقش تو با روان و تنم آمیخت
فریاد شادی از نگهم برخاست یك‌قطره‌اشك‌شوق زچشمم‌ریخت

بدرود

باز آمد آن شکنجه دیرینه غمها فشرده گشت ز دیدارش
باز آمد وز گفته او بیتاب اندیشه ها نهفته به رخسارش

☆☆☆

باز آمد و ترانه عشق آمیخت با کینه ها ، خشم فراوانم
خندیدوشکوه کردوفسونهادیخت با کام تشنه بر لب سوزانم

☆☆☆

بر پرده نگاه غم آلودش شد آشکار خاطرهٔ دیرین
بر سایه‌ی شکفته‌ی لبهایش نقش ز رفته های سراپاکین

☆☆☆

بر چهرهٔ فسرده ز بیتابیش خطی ز انتظار نمایان بود

بر چین رنج دار به پیشانیش امواج اضطراب شتابان بود

☆☆☆

لب میگشود تا ز ره تزویر درجان خسته‌رخنه نماید باز
شایددوباره باسخنی‌جانبخش غمها ز لوح سینه زداید باز

☆☆☆

آگه نبود اوکه ز دیدارش چون‌صیدزخم‌خورده گریزانم
وزگفته های درهم او امروز چون شاخه خمیده و لرزانم

☆☆☆

در دیده‌ام ز دیدن چشمانش دیگر شرار شوق نمیبخشد
دیگر لبان دلکش میگونش مستی بجان خسته نمیبخشد

☆☆☆

دیگر نگاه دیده‌ی خاموشم از عشق او افسانه نمیگوید
لبهای خفته در عطش سوزان با لعل او ترانه نمیگوید

☆☆☆

بدرود ای گذشته رؤیائی کزعشق‌او بجان شرری داری
بدرود ای شکنجه جاویدان کز عشق مرده‌ام اثری داری

تونی

آنچنانکه کتاب بزم ایران نوشته است زنی بنام تونی‌بوده خوشروی‌وشیرین زبان ، لطیفه‌گوی وخوش طبع ، شوهر داشته، شوهر او بامردی بسر میبرد وبه او التفات نمینمود . تونی‌ازاینرو همیشه رنجیده ودل‌آزرده بود ، روزی‌که شوهرخودرا باآن پسر هم بستر دیده برای سرزنش وتوبیخ او این رباعی را بسرود :

آنشوخ که هست حسن عالمگیرش یارب چو شود شبی بخوابم زیرش
ای خواجه بیا تا من و تو صلح کنیم تو با . . . . بسازو و من با . . . .

شوهر تونی‌از این گفته بسیار شرمنده شده متنبه‌گشت . امرد را ازدست بداد توبه‌نصوحاکردوازآن کارزشت‌دست‌برداشت . ازتونی‌پوزش‌خواست وبا والفت گرفت.

اماتوبه‌نصوحاـ گویند : نصوحا مردی بود درشیرازکه ریش‌وبروت نداشت پیوسته رخت زنان پوشیده درگرمابه ایکه ویژه غسل زنان بود میرفت ومشت مالی میکرد . درآنحال‌از افسانه‌ها وداستانهای شهوت‌انگیز باعشوه‌های دلربا وغمزه‌های بلاخیز وحرکت‌های‌دیگر زنان‌رامست میکردوبرسر شوق‌وذوق میآورد ومیآمیخت بااین‌کار عمری خوش بود وکسی ویرا نشناخت که مرد است .

روزی دختر فرماندارشهر به‌آن‌گرمابه‌آمد ،نگین گرانبهایش ازانگشترجدا شده‌گم شد . دختر فرماندار درب‌گرمابه را به‌بست ودر جستجوی نگین برآمد .

نصوحاً لرزه‌براندامش افتاد ، پریشان وگریان باحضورقلب سربسجده‌گذاشت وگفت : خدایامرا نگهدار و مگذار رسوا شوم ، توبه میکنم دیگر سیاهکاری نخواهم‌کرد . هنوزدر سجده بودکه نگین را از جامه زنی بیرون‌آوردند . نصوحا سپاس خدایرا بجای آورد . فرصت یـافت ازگرمابه بیرون‌آمد بخانه رفت ورخت زنان از برانداخت وجامه مردان‌پوشید . نزد مجتهد رفت و بحکم توبوالی الله توبة نصوحا،توبه‌کرد . از ابرار شد وتوبه‌او برسر زبانها افتاد. تذکرة الخواتین هم‌شرحی بدینگونه نوشته است .

تصویر

تذکرة الخواتین مینویسد : از میر جوشش که تصویر هندیه مرشد آبادی نام زنی بلقیس خانم بوده ، شعر اردو میگفت واین شعر فارسی نیز ازاوست :

فتنه زائی منت شناختهام　　به بلائی منت شناختهام

جوشش نقل کرده : روزی تصویر پسر شیرخوارش را به دوش گرفته در صحن خانه ایستاده بود. میر عشقی شوهر او که نیز مرد سخنوری بود این مصراع را بسرود :

دیدم به دوش آنمه طفل پری نژادی . .

تصویر هماندم بالبداهه مصراع دیگررا بدینگونه گفت :

چون مصرعی که باشد پیوند مستزادی

جانان بیگم

بنوشته کتاب خیرات حسان و تذکرة الخواتین ، جانان بیگم اززنان هندوستان بوده ، پدرش عبدالرحیمخان پوربیران یامیرانخان ملقب به خان جانان واین زن از دانش وفضیلت بهرهٔ بسیارداشت وتفسیری بر کتاب نوی (قرآن) نگاشته جهانگیرشهریار نامدار هند آوازهٔ حسن صوری و کمالات معنوی ویراشنیده ازاوخواستگاری کردکه بهمسری خوددر آورد. شگفت آنکه جانان بیگم بجای پذیرفتن خواهش پادشاه نه تنها باین خواستگاری تن درنداد بلکه دندانهای خود راکنده، گیسوانش را بریده درجعبه‌ای نهاده نزدشاه فرستاد شاه این رفتارویرا نشانه شرم وپاکی او دانسته ویرابنواخت. این بانوی پارسا طبع شعر داشت و بسال ۱۰۷۰ هجری درگذشت، شعرزیر ازوست :

عاشق زخلق،عشق تو پنهان چسان کند
پیداست از دو چشم ترش ، خون گریستن

نویسندهٔ تذکرهٔ عرفات پدر جانان بیگم بنام عبدالرحمن خان ملقب به خان خانان را از سرداران بزرگ برشمرده ونوشته که تاسال ۱۰۲۳ میزیسته وخوب شعر میگفته ومطلع زیر اوراست :

شعار شوق ندانسته‌ام که تا چند است
جزاین قدرکه‌دلم سخت آرزومند است

جمالی

بنابنوشته تذکرهٔ خیرات‌حسان، جمالی تخلص خانزاده‌خانم دختر نیکوپیکر میریادگاری تبریزی بوده که سیمائی زیبا وطبعی دلگشا داشته شعر زیر از اوست:

شبی در منزل‌مامیهمان‌خواهی‌شدن یا نه انیس‌خاطر این‌ناتوان خواهی شدن یا نه

مرآت‌الخیال درباره این‌زن‌چنین مینویسد: «جمالی تبریزی‌دختر امیریادگار است در فهم بلندش سخن بسیار اما درحسن وجمال دلفریبش گفته‌اند که نقاش‌فطرت برعنائی او نقش بر صفحه ایام نکشیده بود وباغبان دهر گلی برنگینی او در حدیقه کاینات ندیده الحاصل ابن مطلع ازوست». شعر بالارا هم‌نمونه آورده است:

تذکره جواهر العجائب خانزاده‌را جواهر فخرالنساء متخلص‌به (نسا) یاد کرده وهمان مطلع پیش‌گفته را نمونه آورده است.

تذکرهٔ‌عرفات مینویسد. «امیریادگار سیفی ازامیرزادگان‌امیر تیمورگورگانی بوده یادگار بیك بسیار خوش طبع و درزمان سلطان بابر یکباره بشعر و شاعری پرداخت واز پیشه آباء واجدادی دست برداشت اینهم ازآثار اوست»:

آمدی‌ای‌شمع‌ومجلس‌راچوگلشن‌ساختی پای‌برچشمم نهادی دیده روشن ساختی

کتاب دانشمندان آذربایجان در باره کلمات (میهمان) و (مهمان) نوشته است که هر دو یکیست و آن از دو کلمه (مه) و (مان) درست شده یعنی هر کس بخانه یکی از ایرانیان درآید تادر آنجا هست کدخدای‌خانه وبالانشین آنجای خواهدبود.

ثعالبی درکتاب‌خود (لطائف‌المعارف) گفته: اول من‌سن للضیف صدرالمجلس ومسماه مهمان. بهرام جور وتفسیره سیدالمنزل وفی‌ذلك یقول الشاعر:

ماسمت العجم المهمان مهمانا الا لاجلال ضیف کان من کانا

فالله اکبرهم والان منزلهم و الضیف میدهم مالازم المانا

کلمات (مه)و(که) درپارسی‌امروزهمان (مس) و(کس)اوستائی‌پهلوی‌است که (سین) آنهابه حرف (ها)درآمده وعبارت(مصمغان)درنامه‌های نخستین‌سالهای‌پیدایش اسلام‌معرّب (مسمغان) است که درباره بزرگان وپیشوایان مغان‌بکارمیرفته است.

جنت

چنانکه کتاب سخنوران معاصر تألیف پرفسور محمد اسحاق هندی نوشته بانو فصل‌بهار خانم ملقب به (ایران‌الدوله) و متخلص به (جنت) دختر شادروان شاهزاده‌سلطان حسین میرزای‌نیرّ الدوله فرزند پرویز میرزا پسر فتحعلیشاه قاجارو مادرش دختر شادروان حاج‌فرهاد میرزای معتمدالدوله فرزند عباس میرزای نایب‌السلطنه ولیعهد فتحعلیشاه قاجار است وحاج‌فرهاد میرزا درزمان خوداز دانشمندان ونویسندگان نامدار بوده دارای تألیفات بسیار است ونیز دارای مقامات عالیه‌بوده در غیاب ناصرالدینشاه قاجارکه‌بسفر فرنگستان میرفت‌نیابت سلطنت راداشته است.

جنت بنابراقتضای زمان در اندرون نزد آموزگار خانگی نوشتن‌وخواندن را آموخته باعشق وعلاقه‌ایکه بشعر وادبیات داشته روزگار خود را بخواندن دفترهای سخنوران‌نامدار بویژه‌سعدی شیرازی گماشته وگاهی نیزخوداوشعری میسروده‌است.

جنت‌در سیزده سالگی بهمسری‌مصطفی قلیخان حاجب‌الدوله درآمده چون شوهرش نیز ذوقی داشته است اورا بخواندن وسرودن شعر برانگیخته واز اینروی اندك اندك طبع روانش نیروگرفت وآنچنان تراوشهای وی پیش رفت تا آنجا که سروده‌هایش را سخنوران پسندیده وباآنان در مسابقه‌ها شرکت میجسته است ،

جنت‌از پیوند خود دارای فرزندانی شده وگذشته ازمقام سخنوری ازهنرهای زیبا بهره‌مند است . هنرهای دستی را بخوبی میداند ازموسیقی آگاهی دارد وسازرا خوش‌مینوازددر نقاشی‌از نقاش‌بزرگ‌ونامی‌شادروان‌محمد غفاری‌کاشانی(کمال‌الملك) دارای‌گواهی نامه است وبسال ۱۹۲۰ مسیحی مسافرتی نیز باروپاکرده است .

جنت در ۱۲۹۵ هجری قمری پا بجهان هستی گذاشته و بسن ٦٤ سالگی در نخستین روز ماه رمضان ۱۳۵۹ قمری دیده از جهان فروبسته است .

جنت (فصل بهار خانم)

این بانوی هنرمند وسخنور شیربن زبان دیوانی دارای شش هزار بیت شعر از چکامه وچامه وقطعه ورباعی است که گویا هنوز چاپ نشده وبیشتر آن چامه‌های دلکش است که برخی در نامه گل زردومجله ارمغان بچاپ رسیده است. افزوده براینها نگارنده این سطور آثار نثری ازاو دیده وشنیده است که از جمله کتاب آشپزی وخانه‌داری و غیره میباشد. اینك چند نمونه از سخنان پیوسته یعنی اشعار او در پائین نوشته میشود:

مهردوستان

مرا در زندگی از بیش و از کم — نباشد در جهان حاصل بجز غم
دلا خوشتر که باغم همنشینی — که نبود مردمی در نسل آدم
زدشمن گرخوری صدزخم کاری — مدار از دوستان امید مرهم
بنای عهد هر یك سست بنیاد — بلای جور هر یك سخت محکم
که مهردوستان جزازدمی نیست — چه‌حاصل باشدت‌از لطف یکدم
چه‌رسم‌مردمی دراینجهان نیست — بیاد مردمی خوش باش و خرم
بپر در لامکان مانند سیمرغ — دلا بگذار عالم را بعالم
بیاد جم بزن جام پیاپی — بیاد کی بکش آه دمادم
ز (جنت) گوبآن بدعهد بد خو — که‌عهد دوستان بشکست درهم
به هیچم از چه بفروشی ندانی — که چون من بندهٔ افتد ترا کم

نام‌من

گربگویم که‌جز ازعشق تو کامم بادا — محو از دفتر عشاق تو نامم بادا
اگر اندیشه درمان کنم ازدرد وغمت — لذت ناوك عشق تو حرامم بادا
سوی‌می‌بالب میگون تو گردست‌برم — خون دل در عوض باده بجامم بادا
گربخاکم بکشد یانکشددربرخویش — هر چه بادا بکف دوست زنامم بادا
هر که‌چون‌صبح‌بخندد بسیه‌روزی‌من — تیره‌تر روز وی از شام ظلامم بادا

اسرار عشق

آنکه دل‌میبرد اگردلدارمیشد بدنمیشد — آنکه از دلدادگان راز میشد بد نمیشد

آنکه‌در دل‌عمرها بنهفته‌ام اسرارعشقش — یکدمم گر همدم اسرار میشد بد نمیشد
آنکه‌ازعشقش تهی کردم دل‌ازمهردوعالم — محفلش گر خالی‌ازاغیار میشد بدنمیشد
ناقه مستم که‌چرخم مینهد هرلحظه باری — زحمت مرکم اگر سربار میشد بدنمیشد
تاطبیب من بداند درد عشق ومحنت دل — گردوروزی‌همچومن بیمارمیشدبدنمیشد

عشق سرکش

خوش‌میکشدبسوی‌توابن‌عشق‌سرکشم — گر از جفا رقیب نسازد خموشم
گه خال‌دانه میکشدم گه کمند زلف — چون صید ناتوان ز جفا در تکاکشم
از آب چشم وآتش‌دل بیتو هرزمان — گاهی در آب غوطه‌ورم گه در آتشم
گرصد رهم رقیب کشد از جفا هنوز — من با امید باده وصل تو سرخوشم
جز سیل اشك و ناله غم‌آه دردناك — سوز درون و چهرهٔ از خون منقشم
نبود متاع دیگرم اندر دیار عشق — ایوای اگر مدد نکند بخت سرکشم
جانا بروی‌وبوی عزیزت که درجهان — یکدم خیال روی تو نبود فرامشم
گفتم که ناخوشم ز غم هجر وانتظار — گفتاخموش‌باش‌تو(جنت) که‌من‌خوشم

راه حقیقت

ای‌چشم‌حقیقت‌بین ، چشم‌ازهمه برهم‌زن
از دین [illegible] بگذر ، پابر همه [illegible] زن
این‌زهدمجازی‌را ، برزاهدخودبین‌بخش
روراه حقیقت‌گیر ، صدطعنه برادهم زن
از زمزمه عشقش ، خاموش مشو یکدم
از وصف رخ [illegible] تادم بودت هست زن
رو گنج قناعت جو ، سلطانی عالم کن
[illegible] پا ، برملك کی
رو بانك اناالحق زن ، [illegible]
[illegible] ، هی‌خنده بز

بگشا بحقیقت‌لب ، برمرده روان بخشا زان‌پس‌دم از این‌اسرار، باعیسی مریم‌زن
شو مست می لاهوت کش ناله مستانه از آه سحر برقی . بر خرمن آدم زن
دستی بتولّایش ، بر دامن وحدت زن با خاطر محکم پا ، برعرش معظم زن
شو دردکش جامش، وانگاه‌دوصد طعنه بر جنت و برکوثر ، برچشمه زمزم زن
بر یاد رخ جانان ، بر پای سبو بنشین هم ناله پیاپی کش ، هم جام دمادم زن
دیرو حرم و کعبه ، بگذار به بیذوقان گردست زنی باری ، بر پایه محکم زن
شو یکدل و از هستی پیوند وفا بگسل در وادی عشقش پا ، با عزم مصمم زن
از زهد سخن‌کم‌گو، در ماچو نمیگیرد از دوزخ و جنت دم ، با شیخ معمم زن
ما مست می عشقیم ، کی‌مست ریا زاهد بیهوده سخن باما ، از این واز آن‌کم زن
تاحب علی داری ، (جنت) زچه اندیشی در های جهنم را ، با خاطر خرّم زن

دل شکسته

بی روی دلفریب تو ما را قرار نیست جز اشک چشم وخون‌دلم درکنار نیست
سیلم‌زسر گذشت‌چه‌خوش گفت آنکه گفت امساك در طبیعت ابر بهار نیست
گر رازم آشکار شود عیبب من مکن دل میرود ز دست و مرا اختیار نیست
عهدی نبسته‌ای‌که بجورت توان شکست بی همت است هرکه بعهد استوار نیست
جانا دل شکسته (جنت) نگاهدار فرصت شمار،دم که جهان پایدار نیست

حاصل عشق

گر ندادم برهت‌جان زگرانجانی نیست جان من جان منت لایق قربانی نیست
بادش از تیغ اجل دورسر از تن جانا هرکه‌درپای تواش‌شوق سرافشانی نیست
گرمن‌ازعشق توام‌بیسروسامان چه‌عجب حاصل عشق بجز بیسرو سامانی نیست
چکند عاشق بیدل که نگوید غم دل گر بدانند که این مسئله پنهانی نیست

دل‌من

درخم زلف تو از اهل جنون شد دل‌من اندرین‌سلسله عمریست که‌خون شددل‌من

از ازل با سرزلف تو چه پیوندی داشت — که پریشان شد و از خویش بروز شد دل من
اینهمه فتنه مگر زیر سر زلف تو بود — که گرفتار بصد سحر و فسون شد دل من
در کمند سر زلف تو بویرانه عشق — آنقدر گشت که از اهل جنون شد دل من
در حق من ز غم عشق تو کامیکه رقیب — خواست از چون تو زاندازه فزون شد دل من
آنچه گفتم بدل از روی نصیحت نشنید — عاقبت عشق تو ورزید و زبون شد دل من
حاصل هر دو جهان دره عشقت دارم — جان و تن سوخت ز هجر تو و خون شد دل من
بر سر کوی تو نتوان گذر از بیم رقیب — تا دمی با تو دهم شرح که چون شد دل من

صبح امید

آن دلارام که از دل بَرَد آرام مرا — کاش روزی ببرد نام بدشنام مرا
گذرد بر من و بر روی پریشان سر زلف — صبح امید کند از چه جهت شام مرا
باده وصل بکام دگران دارد دوست — میزند سنگ جفا بر دل و بر جام مرا
دانه خال لب تو دلم از کف بربود — میل آن دانه در افکند بدین دام مرا
دین و دل بر سر سودای تو دادم اما — بر نیاید ز تسلای لبت کام مرا
رشته زلف تو در پای دلم در زنجیر — تا کجا میکشد این رشته سرانجام مرا
حاصل از عشق تو شد آخر سر بدنامی — قسمت از عشق تو این بود در ایام مرا
در قلم چون بدر آرم سخن از لعل لبت — آب حیوان رود آن لحظه ز اقلام مرا

طعنه دشمن

رنجها از دوست دیدم طعنه از دشمن شنیدم — دشمنم هرگز نبیند آنچه من از دوست دیدم
بگذرد از ماه و ماهی اشک گرم و آه سردم — گرم و سرد روزگار است آنچه من دیدم چشیدم
از مغیلان مترسان زانکه شوق کعبه دارم — پرنیان دیدم چو درخار ره عشقش دویدم
تا گریبان وصالت دست اغیار است جانا — هر نفس صد خانه جانرا از این محنت دریدم
رایگان بفروختم در جرم عشق و مهر و الفت — آنکه در راهش دو صد محنت بجان و دل خریدم

ناله عشق

ای خداوند یکی یار جفا کارش ده — دلبر سنگدلی سرکش و خونخوارش ده
چندروزی زبی تجربه بیمارش کن — با طبیبان جفا کار سرو کارش ده
تا بداند که شب یارچسان میگذرد — دولت وصل تو در مجلس اغیارش ده
از پی چیدن یك گل ز گلستان وصال — همچو آن بلبل شوریده دو صد خارش ده
تا بداند که جفا شرط وفاداری نیست — یار بدخوی جفاجوی ستمکارش ده
چونکه پروای منش نیست چو پروانه مدام — ز آتش روی بتی شعله شرربارش ده
صبح امید مرا چونکه شب تار نمود — بستان روشنی وروز وشب تارش ده
دل پاکیزه او گر بمثل آئینه است — ز آه عشاق بر آن آئینه زنگارش ده
مه عقرب صفت و دلبر از در خطر است — همه دم افعی و یار بتر از مارش ده
عوض عقرب زلف کج خوبان همه شب — مار ارقم بکف عقرب جرارش ده
تا که ازدرد دل خسته خبردار شود — همچو (جنت) دل افسرده افکارش ده

تضمین غزل سعدی

تا به غمت آشنا ز روز الستیم — عهد مودت بتار موی تو بستیم
رشتهٔ الفت زهر که بود گسستیم — ما در خلوت بروی غیر به بستیم
ازهمه باز آمدیم و باتو نشستیم

مهر رخت تابجان ودل خریدیم — پا ز سر کوی الفت نکشیدیم
گرچه بغیر از جفا ز دوست ندیدیم — آنچه که پیوند یار بود بریدیم
و آنچه نه پیمان یار بود شکستیم

تا به رخت دیده ای نگار گشودیم — ز آینه دل هر آنچه بود زدودیم
گرچه تو برجور و ما بمهر فزودیم — شاکر نعمت بهر طریق که بودیم
داعی دولت بهر مقام که هستیم

با غم ودرد تو فارغ ازهمه کاریم — از همه بیگانه و بعشق تو یاریم

گرچه که‌در رهگذار دوست غباریم　　درهمه شهری عزیز و پیش تو خاریم

درهمه عالم بلند و پیش تو پستیم

چند بهجران توان نشست تو برخیز　　خون دلم ریز واز حساب مپرهیز

ازپی قتلم مگیر خنجر خونریز　　گرتو اشارت کنی که‌در قدمم ریز

جان گرامی نهاده بر کف دستیم

بر سر آنست (جنت) ار بتواند　　راه و ره عشق را بسر برساند

تیر غمت را ز دل بدیده نشاند　　دوستی آنست (سعدیا) که بماند

مهرو وفا را بر آن قرار که بستیم

استقبال ازغزل افسر[1]

تادامنت ایگل بکف خار و خس افتاد　　اندر طلب وصل تو هر بلهوس افتاد

پا مال نگردد نکشد محنت گلچین　　آن غنچه که‌خورد ورترازدسترس افتاد

دارد خبراز حال دل آن بلبل آزاد　　کز گردش ایام بقید قفس افتاد

لیلی وش من عزم سفر کرد ومرا دل　　مجنون صفت اندر پی بانگ جرس افتاد

چون هیچ شدم درسرسودای محبت　　معشوق من اندرطلب هیچکس افتاد

آنکس که خبردار شد از سر قناعت　　کی بر در ابنای جهان ملتمس افتاد

آنقدر تو بر ناله دل گوش ندادی　　تامرغ دل (جنت) زار از نفس افتاد

رباعیات

میگفت یکی بلبل شوریده چو من　　گرفصل بهاراست وسروراست وچمن

پس لاله چرا داغ بدل رسته زخاك　　پوشیده بنفشه رخت ماتم بر تن

☆☆☆

افسوس که گرد قمرت هاله گرفت　　خار آمد و اطراف گل و لاله گرفت

آهی که من از سینه کشیدم جانا　　درروی تو آتش زد و تبخاله گرفت

---

(۱) افسر تخلص شادروان محمدهاشم میرزای شیخ‌الرئیس است که رئیس انجمن ادبی ایران بود .

☆☆☆

آخر رقمی ز شك بر ماه زدند　　برسنك شکرمورچگان راه زدند
آئینه روی دوست زنگار گرفت　　ازبسکه بر او سوختگان آه زدند

☆☆☆

میگفت یکی بلبل‌شوریده چومن　　گرفصل بهارست وسروراست وچمن
پس‌لاله چرا داغ بدل رسته بخاك　　پوشیده بنفشه رخت ماتم بر تن

درباه نام خوداین‌شعررا گفته‌است :

ز طفلی اشك ریزی بوده کارم　　از آن فصل بهارم خوانده مادر

یك نمونه از اثر نثری او :

تحمل‌عشق

دلداده راشنیدم‌که هنگام دیدار جمال دوست بگزافه چنین دعوی‌برد باری کرد که‌اگر روزی فراق افتد آن‌بار سنگین‌صبر وشکیبائی که اگر (بردل کوه نهی کوه بفریادآید)من‌تحمل خواهم کرد . دلدارش‌ازاین سخن‌بر آشفت ودردم‌رخساره وصل‌خویش بنهفت بیچاره هجرانی‌راکه در آئینه‌خیال بچشم تصورنمیدید در برابر چشم‌محسوس یافت‌عنان‌شکیبائی را ازدست داده وشیداتر ازمجنون در کعبه کوی لیلی خویش مقیم گردید . بدین آرزو که مگر بار دیگر درشعله وصال آن شمع پروانه وار سوخته وازمحنت هجران بیاساید ـ براو گذشته و گفتم چونی و آن همه دعوی صبر وتحمل در کجاست که چنین خرمن شکیبانی را سوخته و بر بام عشق مجنون وار ، کوس‌رسوائی میزنی ؟ آهی‌بر کشید و گفت‌چه‌میپرسی و آن‌تحملی که‌تو دیدی‌همه بر باد رفت .

آنچنان مهر رخش رفته‌مرا دررگ‌وپوست　　که زمن نیست‌اثر آنچه بجابینی‌اوست
نه چنان برد ز کف طاقت وصبرم‌هجران　　که‌توان‌لاف‌تحمل‌زدن‌ازدوری‌دوست

جهان

زبیده خانم متخلص به (جهان) پدرش فتحعلیشاه قاجار ومادرش ماه آفرین خانم شیرازی بوده . این بانوزنی نیك نهاد و عارف پیشه و از حاج میرزا علینقی همدانی پیروی مینمود ، کمتروقتی میشد که از ذکر و پرستش آفریدگار یکتا بازماند . گویند درخوشخوئی وخوشرفتاری به آنپایه یی رسید که بابودن شست سال درهمدان وزورو نیروی بسیار هیچکس از او نرنجید ودلی رانیازرد. بیست بار به آرامگاههای پیشوایان دین درخاك عراق ودوبار به آستانه خجسته امام هشتم درمشهد رفته در این سفرها از هرگونه تجملات ظاهری کناره جسته با بخشش مال و دستگیری از درماندگان و سادات وطلاب ، پاکدلی ونکوکاری خودرا برهمه آشکارساخته. از شب زنده داری رنج بدنی وچشم پوشی ازهرگونه لذت فروگزاری نداشته ، پیوسته بپاك کردن آئینه جان ارزنگارتیرگیها و آلودگیها میپرداخت کرامانی ازاو یاد کرده اند چنانکه محمد حسنخان اعتمادالسلطنه دارندهٔ کتاب خیرات حسان نوشته است : آنچه من خوددیده ام این است که من درراه مشهد بااین شاهزاده خانم همراه بودم . چون هوا بسیار گرم و سوزنده بود درمیامی دوتن اززائران بیمارنیازمند یخ بودند . آبدار جز اندکی یخ نداشت . بانوی مهربان آن یخ را برای بیماران بخواست و گفت یخ فراوانی فردا خواهیم داشت .

بامداد همانشب پرویز میرزای نیرّالدوله فرماندار سبزوار پیشباز آمد و یخ فراوانی باخود بیاورد این روشندلی وپیش بینی شاهزاده خانم مرا بسیار درشگفتی انداخت ومرا بر آن داشت که این را بپذیرد که زنان نیزمیتوانند ازراه نیك اندیشی و

نکوکاری بپایه بلند وجایگاه ارجمندی برسند . بازروزی بدیدنش در مشهد رفتم تنباکوی شاهزاده خانم‌را بددیدم . یك کیسه تنباکوی خوب برایش بنیاز فرستادم سه روز نگذشت که آصف‌الدوله سه کیسه تنباکو با ارمغان فرستاد :

زبیده خانم باعلیخان نصرت الملك پسر رستمخان قراگزلو زناشوئی کرده و حسینخان حسام‌الملك ازفرمانفرمایان دولت ، دارای‌پایه امیر تومانی واستاندار وقت کرمانشاهان فرزند اوست .بسال ۱۳۰٤ هجری درگذشت وبیش‌ازهشتادسال بزیست درناخوشیها وبیماری‌ها پزشك نمیخواست آنچه‌ازپیر یارهبر خود میشنید همان‌را بکارمیبست .

ازساختمانهای او یکی کاروانسرائیست گرد ونو آئین برای جایگاه زائران دردیه تاج آباد از آن‌بازماندگان‌شادروان حاج ملارضای‌همدانی این کاروانسرا را باهمدستی رهبرخود حاج‌میرزا علینقی وبسفارش‌وی‌ساخته وبرابریکصد هزار ریال آنروزهزینه‌ساختمانی آن گشت. ساختمان‌دیگراو پلی‌درنزدیکی(روان) است که‌رود بزرگی از آنجا میگذرد . سلطان اویس‌میرزا احتشام‌الدوله استاندارهمدان در آن زمان بهزینه این‌پل کمك کرد . آرمگاه‌ودهلیز امامزاده‌یحیی‌را درشهرهمدان حسام الملك‌بخواهش این‌شاهزاده‌خانم‌ساخت .

چون‌حاج میرزاعلینقی رهبرزبیده‌خانم در آرامگاه باباطرهرعریان گوینده و عارف‌نامدار بخاك سپرده شد هرسال این شاهزاده خانم در آمدی برای روشنائی آرامگاه وهزینه‌قاری وسرپرست‌وکارکنان دیگردرمیان گذاشت ونیزدودانك‌ازدیه لاله‌جین ملکی‌خودرابآنجاسپرد تادرآمدآنرا نیزوقف‌سوگواری وروشنائی کربلای معلی نمایند .

اینك‌نمونه‌یی چندازطبع‌روان‌واندیشه‌های‌درخشان‌او نوشته میشود .

دیوانه شو

گفتندخوش‌درگوش دل،چون‌عاشقی‌دیوانه‌شو

گروصل اوخواهی‌زخود بیگانه‌شوبیگانه‌شو

درعشق او گرصادقی ، باید بسوزی خویشتن
در شعله عشقش دلا ، پروانه شو پروانه شو
اندر دل هرعارفی ، زین می بود میخانه ها
خواهی دلا عارف شوی، میخانه شو میخانه شو

سوزوساز

درشب هجران گدازم همچو شمع روز وصلت سر فرازم همچوشمع
در رهت استاده ام از روی شوق تا بیائی جان ببازم همچو شمع
از غمت باآتش هجران همی گه بسوزم گه بسازم همچو شمع

کوی دوست

خواهم ازساقی مهوش تانماید لطف عام
هرزمان ریزد بکام خشك من جامی دگر
گرچه نتوان لنك لنگان پانهم در کوی دوست
لطف او گر شامل آمد ، می نهم گامی دگر

عاشق دیوانه

درده بمن ایساقی ، زآن می دوسه پیمانه
کز سوز درون گویم ، شعری دوسه مستانه
خواهم که دراین مستی ، خود نیز روم از یاد
غیر از تونماند کس ، نه خویش ونه بیگانه
ازعشق رخ جانان ، گشته است(جهان) حیران
مستانه سخن گوید ، این عاشق دیوانه

جهان خاتون

بنوشتهٔ خیرات حسان، جهان خاتون زن سخنوری بوده شیرازی ، مالدار و همزمان حافظ شیرازی وعبید زاکانی دانشمند نامی قزوین ، سخنوران و دانشوران درانجمن او گرد آمده بگفتگوهای ادبی ودانشی میپرداختند ، نامبرده از آنان پذیرائی ونگاهداری میکرد . شعر شیوای زیر اوراست :

مصوری است که صورت زآب میسازد　　ز ذره ذره خاك آفتاب میسازد

تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی نوشته است که جهان خاتون نام ظریفه و مستعدهٔ روزگار ، جمیلهٔ دهر ، شهرهٔ شهر بوده واشعار دلپذیر دارد . از آن جمله این مطلع قصیده او راست که دربالا نوشته شد . جهان خاتون را باخواجه عبید زاکانی مشاعره ومناظره بوده ، عبید درباره اوچنین گفته :

کز غزلهای جهان روزی بهندوستان فتد

روح خسرو باحسن گوید که این کس گفته است

گویند خواجه امین الدین ایکه در عهد شاه ابواسحاق وزیر باقدرت و منزلت بوده جهان خاتون را بنکاح خود درآورد وخواجه عبید درآن باب گوید :

وزیرا جهان قحبهٔ بیوفاست　　ترا ازچنین قحبه‌ای ننك نیست ؟

بروکس فراخ دگر را بخواه　　خدا ای جهانرا جهان ننگ نیست

جهان خاتون در سدهٔ هشتم میزیسته وبقرینه شوهر او ودانشمندان زمان وی پیش از سده هشتم و بعد تا نخستین نیمه سده نامبرده زنده بوده وبنوشته کتاب (ازسعدی تاجامی) نسخه دیوان او نزد (ادوارد برون) بوده ودانشمند ارجمند آقای سعید نفیسی نیز نسخه‌ای از آنرا در کتابخانه فرانسه دیده است .

جهان صفوی

جهان یکی ازهمسران شاه اسمعیل، نخستین شاهنشاه بزرگ و دلاور صفوی بوده است این زن سخنور درسخن سرائی و نظم شعر دست داشته ولی از نتایج افکار او چیزی در دست نیست مگر یك بیت که باو نسبت داده اند و موضوع آن این بوده که شوهر تاجدارش همسر دیگری بنام (حیات) داشته و او نیز مانند وی دارای طبع موزونی بوده وشعر میگفته است. گویند روزی جهان خانم این شعر را بعرض شاه میرساند :

تو پادشاه جهانی جهان زدست مده که پادشاه جهان را جهان بکار آید

حیات خانم که حضور داشت چون این سخن را بشنید چنین بعرض رساند :

ترك جهان بکن تازحیات برخوری هر که غم جهان خورد کی زحیات برخورد

✡✡✡

برخی گویند جهان این مصرع را خواند :

(تو پادشاه جهانی ترا جهان باید)

وحیات اینگونه گفت :

(اگر حیات نباشد جهان چکار آید)

✡✡✡

بعضی نیز این مکالمه منظوم رااز حیات النساء بیگم و مهرالنساء بیگم ملقب به نورجهان که هردو زوجه جهانگیرپور جلال‌الدین محمداکبر شهریار هندوستان بوده‌اند دانسته‌اند .

بنوشتهٔ خیرات حسان ابن زن سخندان وهنرمند دختر زاده فتحعلیشاه قاجار فرزند امیر کبیر محمد قاسمخان پورسلیمانخان اعتضادالدوله قوانلو قاجار ومادر او خواهر بطنی حسینعلی میرزای فرمانفرما و حسنعلی میرزای شجاع السلطنه بوده در تاریخ ۱۳۲٤ سال هجری بهمسری محمد شاه قاجار فرزند شاهزاده عباس میرزای نایب السلطنه در آمده ملکه ایران گردید .

ناصر الدین شاه قاجار در تاریخ ششم صفر ۱۲٤۷ سال هجری از او ولادت یافت. واین بانوی بزرگ زن بسیار هنرمندی بوده در گلدوزی ونقاشی دست داشته خطرا خوش مینوشته و گلدوزی‌هایش کارشناسان وهنرمندان رادرشگفتی انداخته باداشتن ذوق سرشار، طبع روان، مایه فراوان، زنی هوشمند و کاردان ومهربان بوده دانشمندان و کار آگاهان را نوازش‌ها نموده در دستگیری از ناتوانان فروگذاری نداشته در کشور-داری و گشودن و بریدن کارها بشوهر وفرزند تاجدار خود کمك میکرده و پس از درگذشت شوهر تاجدارش نگذاشته میان بزرگان وارکان دولت ایران جدائی افتد و پراکنده شوند چنانکه باستانداران وفرمانداران هراستان وشهرستانی نامه‌ها نوشت وفرمانها نگاشت همه جارا آسایش و آرامش بخشید تا فرزندش ناصر الدین میرزای ولیعهد با بودن رقیبان سرسخت از تبریز به تهران شتافت و بر تخت شهریاری نشست . ناگفته نماناد که کاردانی میرزا تقیخان فراهانی بیشتر در این کارها مؤثر بوده واین زن در زمان شهریاری پسرش نیز در کارهای کشور و برکناری و کشتن میرزا تقیخان امیر کبیر دست داشته است .

این ملکه قاجار در تاریخ دوشنبه ششم ربیع الثانی ۱۲۹۰ هجری زندگانی را بدرود گفت ودر زاویه مقدسه حضرت معصومه قم مدفون گشت . نثر او را (لئالی منثور) دانسته‌اند واین شعر ازجمله آثار منظوم اوست :

از مرد و زن آنکه هوشمند است — اندر همه حال سربلند است
بیدانش اگر زن است اگر مرد — باشد بمثل چو خار بیدرد

حاجیه

بنوشتهٔ خیرات حسان وتذکرة الخواتین حاجیه اززنان فتحعلیشاه‌قاجار بوده ازسوی پدربشیخعلیخان زندمیرسد . شاهزاده شیخعلی میرزای معروف بشیخ الملوك فرزند اوست .

حاجیه زنی پارسا و پرهیزگاربوده ، خط و ربط کافی‌داشته، شعررا هم خوب میگفته وبیت‌زیر تعلق باودارد :

طواف‌کعبه مرا (حاجیه) میسر شد　　خدا زیارت اهل دلی نصیب‌کند

حجابی

این زن سخن سرا رانیز تذکرةالخواتین گویندهٔ دیگری از مردم گلپایگان دانسته وتذکرهٔ خیرات حسان هم همینگونه نوشته .گویند رخساری زیبا و اندامی رعناداشته بیت‌زیرراهم‌او گفته :

حفظ ناموس توشدمانع رسوائی ما　　ورنه مجنون تورسواترازاین‌میبایست

اما تذکرهٔ عرفات که نویسندهٔ آن همزمان شاه عباس بزرك بوده نوشته : «مولاناحجابی مولد ومنشاء وی جرقادقان‌است خوش‌طبع وخوش‌کلام ودوسه‌حجابی دیگر هم‌بوده‌وهستند واین شعر اوراست» آنگاه بیت‌بالا رابنام‌حجابی که اورامولانا خوانده یادداشت‌کرده‌است .

حجابی

تذکرهٔ مرآت‌الخیال درباره این‌زن‌چنین مینویسد: «حجابی‌دختر خواجه‌هادی استرآبادی (گرگان) است. درحسن جمال بمثابه‌ای بود که آفتاب عالمتاب ازرشك عارضش درزیر سحاب پنهان شدی و ماه‌جهان افروز از عکس رخسارش جلا یافتی گویند ازفرط حیا وعصمت درخلاء بلاء نقاب از رخسار نازنین برنگرفتی از آنروی (حجابی) تخلص کرده‌بود. این‌مطلع ازوست:

مهر جمال تو و آفتاب هر دویکیست　　خط عذار تووعشك ناب هر دویکیست

بنوشتهٔ خیرات‌حسان وتذکرةالخواتین‌حجابی‌دختر هلالی نام از مردم گرگان (استرآباد) بوده برخی ویرا دختر خواجه حاجی دانسته طبع خوشی‌داشته وشعر زیررا اوگفته:

مران بخواریم ای باغبان زگلشن‌خویش　　که پنجروزدگرگل بباغ‌یکسان است

تذکرهٔ جواهر العجائب نوشته: «دختر سپهر فضل و کمال یعنی بدرالدین هلالی است) ومیگوید: «زیبائی‌سخنش راهم‌از سروده‌هایش میتوان دریافت»چامه زیر اوراست:

بهاروسبزه وگل‌خوش‌بروی جانانست　　وگرنه هریك‌ازاین جمله آفت‌جانست
بغنچه مهرچه بندد زگل چه بگشاید　　دلی که‌خون‌شدازخار، خارهجرانست
مران بخواریم‌ای‌باغبان زگلشن‌خویش　　که‌پنجروزدگر، گل بخاك‌یکسانست
حدیث زلف دلاویز آن نگار امشب　　ز من مپرس که بس خاطرم‌پریشانست
مگوی شعر (حجابی) که نزد سیمبران　　هزار بیت و غزل بیش حبه‌یکسانست

تذکرهٔ خطی‌عرفات‌نسخه منحصر بفرد کتابخانه حاج حسین آقای ملك‌درباره

حجابی بانوشتن چامه بالاگوید : «بدرسپهر کمالی‌دختر بدرالدین هلالی بغایت‌خوش طبیعت وعالی فطرت بوده دروقت شهادت پدر فرمود » :

این قطره خون چیست بروی تو هلالی

گویا که دل از غصه بروی تو دویده

بکفتهٔ تذکرةالنساء یادآور گشته که : «لطیف‌طبع‌بوده ،حجابی تخلص‌میکرده مطلع زیر راهم ازاو نمونه آورده :

از عدم سوی وجودم چو روان ساخته‌اند

هدف ناوك مژگان بتان ساخته اند

حقیقی

پری‌خانم یا پربرخ خانم متخلص به (حقیقی) دخترشاه طهماسب اول شهریار صفوی وخواهر شاه‌اسمعیل دوم است . نامبرده چون زنی ذاتاً لایق ولی ماجراجو و جاه‌طلب بوده از اینرو در کارهای کشور دست‌میانداخته وبرای‌بدست آوردن‌پیروزی و انجام خواسته‌های خویش از هیچ نیرنك و خونریزی فروگزاری نداشته ویکی از نمونه‌های آن رهاکردن و بأورنك شاهی نشانیدن برادرش شاه اسمعیل دوم زندانی در دژ قهقهه بجای حیدر میرزا پسردیگر مورد علاقه شاه طهماسب بوده‌که بالنتیجه در دستگاه دولت صفوی دو دستگی وپراکندگی انداخت . بأمید آنکه شاه‌اسمعیل دوم دست نشاندهٔ اوخواهدشد و فرمانروای حقیقی خود او خواهد بود ولی غافل از آنکه شاه‌اسمعیل روی‌خودخواهی بخواهر ماجراجویش مجال دست‌اندازی بکارهارا نخواهد داد چنانکه نخستین کارش پس‌از نشستن‌برتخت شهریاری کوتاه‌کردن دست خواهرش از کارها بود .

پری‌خانم آرام ننشسته بکارشکنی پرداخت‌وچون مؤثرنیفتاد برادر تاجدارش را بادادن‌زهر بکشت‌وتا آمدن محمدمیرزا پدر شاه‌عباس‌بزرگ‌فرمانفرماگشت وامید

داشت که از سستی و بی‌بند و باری محمد میرزا برای آنکه فرمانروائی واقعی را در دست داشته باشد استفاده خواهد کرد . ولی محمد میرزا پس‌از رسیدن بقزوین با دریافتن خطر وجود پری‌خانم و بیزاری مردم و فشار بزرگان پاکنهاد در بارصفوی فرمان بکشتن او وخالویش شمخالخان وشاه‌شجاع طفل شاه‌اسمعیل دوم در برابر خونهائی که ریخته بود داد.

پری‌خانم‌دارای ذوق ادبی وطبع‌شعری بوده چامه‌زیر در تاریخ تکملة‌الاخیار علی‌بن‌عبدالمؤمن که بنام پری خانم نگاشته ودر کتابخانه آقای حاج‌حسین آقای ملك موجود است بنام این بانو که تخلص (حقیقی) داشته نوشته شده‌است :

ساقیا تکیه بر این دار فنا نتوانکرد — باده پیش آر که تغییر قضا نتوانکرد
خانه بر رهگذر سیل‌فنا نتوانساخت — فکرجاویددراین کهنه‌سرا نتوانکرد
بوسه‌ای‌می‌ندهی‌ایشه‌خوبان‌زچه‌روی — این قدر .... بهر خدا نتوانکرد
طاق ابروی تو محراب دلم تا نشود — ای پریچهره بأخلاص دعا نتوانکرد
ای (حقیقی) چوتراعمر بپایان برسد — باهمه حکمت‌لقمانش‌روا نتوانکرد

میگردد که یازن نور علیشاه بوده یااینکه ارادت وعشق کاملی باوداشته است زوجیت او بنظر رجحان دارد

« این زن در نگارش نظم و نثر هردو دست داشته و در حقیقت در هرقسمت امتیاز بروز داده است . مقدمه منثوری در اول کتاب نوشته که بابهترین نویسندگان اخیر برابری میکند گرچه صفحه اول کتاب افتاده است ولی قسمت مهم آن باقیست . انشاءالله درشماره آتیه آن قسمت نثررا هم بنظرخوانندگان میرسانم وتمامم غزلهای اوراکه بالغ برپنجاه شصت میشود بتدریج در این سال خواهیم نگاشت وشاید جداگانه هم دیوان اورا بطبع برساند . »

اتفاقاً دیوان حیاتی که مرا بدست آمده بادیوان نورعلیشاه توأم است وچندانکه نگاه ودقت میکنم اشعار حیاتی را بدرجات بلندتر و فصیح تر از اشعار نورعلیشاه می بینم بلکه میتوانم گفت در میان عرفای بزرگ، هم کمتر کسی باین خوبی از عهده غزلهای عاشقانه وعرفانی بر آمده است چنانچه خوانندگان پس ازمطالعه عقیده‌مرا تصدیق خواهند فرمود » آنگاه دوغزلی ازسایر آثار اوراکه نگارنده این تذکره ازمنابع دیگر نیز بدست آورده نقل کرده است اینك نمونه هائی چند از آثار دلپذیر او:

دام عشق

عشقش آمد دامن جانم گرفت — شعله عشقش گریبانم گرفت
عشوه یی فرسرده چشم کافرش — رهزن دین گشت وایمانم گرفت
رشته یی در کف ززلف سر کشش — گرچه مشکل بود آسانم گرفت
آفتابی گشت تابان از مهش — تحت وفوق کاخ ایوانم گرفت
ازشرار برق آه سینه سوز — آتشی در خرمن جانم گرفت
بس زگلها بیوفائی دیده ام — غنچه دل ازدل گلستانم گرفت
چون (حیاتی) عاقبت لعل لبت — در میان آب حیوانم گرفت

تاراج ایمان

هروی آمد درکنارم غارت جان کرد و رفت
خون دل ازدیده چون چوبم بدامان کردورفت

از فرنك آمد فرنگی زاده‌اش در شهر ما — وز نگاهی هرطرف تاراج ایمان کرد ورفت
آمد از زلف پـریشانش نسیم مشکبار — خاطرجمعی ببوی خود پریشان کرد ورفت
دور بـادا ازکمال ابرویش تیر جفـا — آنکه غلطانم بخون از تیرمژگان کرد ورفت
گرچه درآتش نشانیدم (حیاتی) ازفراق — گامم ازلعلش لبالب زاب حیوان کرد ورفت

آشوب قیامت

چو آراید لباس آن سروقامت — برهنه گردد آشوب قیامت
گرم از دیده شد آن مایهٔ عیش — غمش در سینه‌ام دارد اقامت
مرا آن سنگدل گرشیشه جان — زند برسنك کی خواهم غرامت
مهی کز منزلم بار سفر بست — بهرجا میرود باشد سلامت
نماید قبله راروی کجش راست — چو آرد رو بمحراب امانست
برو زاهد از این زهد ریائی — مکن زین بیش برمستان ملامت

☆☆☆

ای تراچهره خوب وقامت خوب — از قدم تا بسر تمامت خوب

☆☆☆

نیست دلداری که دلداری کند — نیست غمخواریکه غمخواری کند
گرچه بسیارند یاران هرطرف — نیست یاری تا مرا یاری کند

☆☆☆

* منع دلم ازناله مکن درپی محمل — کز ناله کسی منع نکرده است جرسرا *

•☆•

چاره درد من بیچاره را — داند و عمدا تغافل میکند

☆☆☆

ایا طائر قدس عرش آشیان — مجو دانه از دام این خاکدان
قفس بشکن و بال وپر باز کن — بگلگشت و گلزار پرواز کـن

•☆•

بامیدی که بچینم ز نهالت ثمری — پرورش دادمش ازخون ایامی چند
بوسه‌ای گرنشود حاصلم ازلعل لبت — باریم شاد توانکرد بدشنامی چند

(حیاتی بی بی عصمتی)

خیرات حسان دربارهٔ حیاتی بی بی عصمتی همین اندازه نوشته که زن سخنوری بوده و شعر زیر کـه از نتایج افکار اوست رقت احساسات و لطافت خیالات او را میرسد :

ازپا شکستگان طلب کعبه مشکل است آن کعبه ایکه دست دهد کعبهٔ دل است

تذکرة الخواتین بی بی عصمتی را سمرقندی نوشته و گفته است که زنی سخندان وخوش کلام بود گاهی اشعار لطیف ودلچسب میفرمود . از جمله اینست :

تا فکنداست مرا بخت بدازیارجدا غم جدا میکشدم ، چرخ ستمکار جدا

نویسندهٔ تذکرهٔ جواهر العجائب مینویسد : « بی بی عصمتی اهل ولایت خواف بوده برادری داشته که مدتی در آن حدود حکومت میکرده و بدین مناسبت تخلص خود را (حاکمی) گذاشته است » . همچنین میافزاید کـه : « عصمتی با تقوی و صالحه بوده دیوان اشعار اودردسترس اهل ذوق است » مطلع زیررا نیزاز او نمونه آورده است :

کمان ابروی من فکر من زار بلا کش کن فکن برسینه ام تیری و پیکانش در آتشکن

مجمع محمود نسخه خطی کتابخانه ملك ابیات زیررا افزوده برشعرهای بالا نمونه ازاو آورده است :

مثنوی

صراحی بر آورد غنچه برش فرو ریخت می ژاله بر ساغرش

کند تا نشیمن بطرف چمن صبا خیمه افراشت از نسترن

من از هرطرف چون قد دلبران به بستان خرامند سرو روان

بگسترد فرّاش باد بهار ز هر سو بساطی مرصع نگار
بسحر و فسون نرگس فتنه ساز بر آورد سر از شکر خواب ناز
ز دست صبا سنبل تابدار بزد شانه بر طرّه مشکبار
چمن شد ز عطر گل و یاسمن بآهوی چین ناقه بخش ختن
نوا سنج گلشن طرب ساز شد بصوت جلی نغمه پرداز شد
بده گوشمالی بگوش رباب ز مضراب عیشش بکن کامیاب
بزن بررگ از ناخنش زخمه‌ای بر آر از دل پرده اش نغمه ای
نخستین در آمد کن آهنگ راست که جز شیوه راستی نا رواست
مغنّی مکن طاقتم بیش طاق اسیر مخالف مشو در عراق
بکردان ره و گوشهٔ ساز کن نوا در نیشابور آغاز کن
مغنی مشو پای بند عذار سری از گریبان زابل بر آر
بیا ساقی آن جام گیتی فروز که آتش بود آتش کینه سوز
بمن ده که بدهد فروغش رهی ز بیش و کم عالمم آگهی
بیا ساقی آن جام عشرت فزا که هست از دل میکشان غم زدا
بمن ده که بزداید از دل غمم فزاید بجان عشرتی هر دمم
بیا ساقی آن ساغر دلفروز که عکسش چراغست محفل فروز
بمن ده که روشن کند محفلم تجلی که پر نور سازد دلم
بیا ساقی آن مست مستور بکر که در طبع آرد عروسان فکر
بده تا گشایم بس از آب و تاب ز روی عروسان فکرت نقاب

مطالعی چند از چامه ها

خود بگو کی روا بود زاهد که نه بینند روی زیبا را
گرم ره نیست در بزم وصالت ــــــــ خیالت را بجان هستم در آغوش
خال و رخسار وخطو حسن بتان ــــــــ نقطهٔ وسطح ومحیط است محاط
ترا زانسان که هستی کس چه داند ــــــــ کند هر کس بقدر دانش ادراك
فروزان هر شب از عکس جمالت چراغی در دل آئینه دارم

حیران

حیران خانم از خانواده دنبلی (۱) همزمان عباس میرزای نایب السلطنه پسر

---

(۱) دوست دانشمند گرامی من آقای کاظم رجوی که خود از مردم شاهپور (سلماس) هستند لطفاً قبول زحمت فرموده اطلاعات زیررا درباره خاندان دنبلی مرقوم داشته‌اند :

«امرای دنبلی مدتها در آذربایجان (درحدود خوی وشاهپور ومراغه) امارت و سرحدداری داشتند گاهی مستقل و گاهی مطیع پادشاهان زندیه وقاجاریه بودند .

تاریخ این سلسله از ۷۴۲ تا زمان قاجاریه نوشته شده ونسخه آن بقول مرحوم ملك‌الشعراءبهار تا ۱۳۱۳ خورشیدی نزد یکی از شاهزادگان‌قاجار در تهران موجود بوده است .

فتحعلیخان صبا ملقب به‌ملك‌الشعراءبهار معروف بکاشی اصلا ازاین‌خاندان بوده و سلسله نسب اورا مرحوم ملك الشعراء بهاراز نسب‌نامه سپهر ثانی و از شرحی که میرزا عبدالرحیم خان کلانتر کاشانی در (قراة‌القاشان) (نسخه خطی‌مرحوم بهار) نوشته چنین نقل میکند :

«فتحعلیخان بن آقامحمدبن‌امیر فاضل بیك بن‌امیر شریف بیك بن‌امیر غیاث بیك.. که بسی‌ویك پشت به یحیی بن خالدالبرمکی میرسند» ازاین نسبنامه اولا نام چندتن ازامرای‌دنبلی معلوم وثانیا انتساب آنان بخاندان اصیل ایرانی یعنی برمکیان معین‌میشود. آخرین این‌سلسله پیش ازفتحعلیخان صبا برادر بزرگتروی محمدعلیخان‌وزیر لطفعلیخان زند بوده وپس از انقراض زندیه بدست‌آقا محمدخان قاجار کشته‌شد . صبا بعد از کشته شدن‌برادر متواری‌بود تادرزمان جهانبانی فتحعلیشاه در فارس بدو نزدیك و بالاخره در موقع جلوس وی یعنی‌در۱۲۱۲ قمری بملك الشعرائی او مفتخر گردیده! و نیز مدتی ازطرف فتحعلیشاه بحکومت قم و کاشان و کلیدداری آستان قم رسیده‌است .

نگارنده در قصیدهٔ (افتخارات تاریخی خوی) که در کتاب (ارمغان آذربایجان) در ۱۳۲۸ خورشیدی دررضائیه چاپ شده بهمین مناسبت گفته :

اصل صبای‌کاشی گویندهٔ بزرك باشد ز خانواده والاتبار خوی.

نیز درهمان قصیده چندبیت بعد گفته‌شده :

یادآورید ز آنهمه مردان دنبلی کانان نهاده‌اند بنای حصار خوی

فتحعلیشاه قاجار بوده وتازمان پادشاهی ناصر الدینشاه قاجار میزیسته است . دیوانی دوحدود ٤٥٠٠ بیت شعر دارد. دانشمند محترم آقای حاج حسین آقای نخجوانی مقیم تبریز دیوان او را در کتابخانه ویژهٔ خود دارا ست که از روی خط خود آن بانوی سخنور رونویسی شده و بسال ٣٢٤ خورشیدی انجمن روابط فرهنگی ایران وشوروی در تبریز بچاپ رسانیده است .

دراین کتاب شعر های حیران خانم به زبان محلی آذربایجانی با چندین شعر فارسی او گرد آمده و دیباچه یی بر آن نوشته اند که در شناخت وی آنچه بدست آمده نگاشته شده و آنچنانکه پیداست (حیران) تخلص شعری او بوده و بنامش کسی هنوز پی نبرده است . کوشش شد که عکسی نیز از او در این کتاب آید ولی بدست نیامد .

دردیباچه کتاب اوچنین نوشته‌شده :

« . . . خوشبختانه یك نسخه از دیوان او بدست یکی ازعشاق ادبیات افتاده و درکتابخانه‌او محفوظ‌مانده‌است. این‌شخص آقای‌حاج حسین آقانخجوانی‌ازبازرگانان بنام تبریزاست.) شاید این نسخه بسفارس خودحیران خانم نوشته شده‌باشد . پاره‌یی اشاره‌هادرخودنسخه‌رهنمون این پیش‌بینی است چنانکه درزمانیکه حیران‌خانم‌برای نوشتن شعرهایش بکاغذنیاز داشته قطعه‌زیررابرای خواستن کاغذ بهمسر عباس‌میرزای نایب‌السلطنه نوشته‌است :»

ایا نسیم صبا با هزار عزت وشان	برو بخدمت آنشاهزادهٔ دوران
بخدمتش چورسی ازره‌وفاو کرم	پیام من بگذاری سلام‌من‌برسان
بگوکه‌ایشه‌خوبان‌براندکی‌کاغذ	فتاده است مرا احتیاج بی پایان
چه‌میشود که بفرمائی تاکنیزانت	زنوکران‌بفرستد بنزدسینك‌خان
بگیرداندکی کاغذ برای مهجوره	که‌تاخلاص‌نمایدخدایت‌ازهجران

کاغذ دیوان موجودبرابر باوصفی‌است که در این‌شعر گفته‌شده ورباعی‌دیگری باز رهنمون‌گرفتن کاغذی است‌که خواسته بوده و آن‌اینست :

بنگر چه‌عجب کاغذ الوان است این　　چون گلهای روضه رضوان‌است این
باید که عزیز دارمش با دل و جان　　برما چواز آن‌عزیزه‌احسان‌است این

درباره زندگانی حیران‌خانم جز آثار اومدرك دیگر دردست نیست .

در کتاب دانشمندان آذربایجان گردآوردهٔ شادروان محمدعلیخان تربیت ولادت حیران خانم‌را درتبریز نام میبرد گویا هشتاد سال زیست نموده واینرا مرحوم تربیت ازکسان ونزدیکان او شنیده وخود حیران خانم نیز در مناجاتی به پیری اش اشاره کرده آنجاکه گوید :

عمر ازدست‌شد چوتیرازشست　　برف پیری مرا بسر بنشست

چامه دیگری اورا بعزیزان‌نخجوان وبزرگان دنبلی می‌پیوندد . آغاز آن‌چامه اینست :

پرسی اگر زنسبت حیران دلفگار　　ازخادمان‌شیرخداشاه‌دین‌علی‌است
باشدوراحسب‌زعزیزان نخجوان　　اوراولی‌نسب‌زکریمان دنبلی‌است

نه‌تنها در اینجا بلکه در بسیاری جا های دیگر نسبت و پیوستگی خودرا به (دنبلی) یاد آور گشته و بخوبی آشکار و روشن است‌که در زمان عباس میرزای نایب‌السلطنه میزبسته . زیرا بجز قطعه خواستن کاغذ در قطعه های دیگری ازبرخی رویدادهها و پیش آمدهای آنزمان مانند جنك ایران و روس نام میبردکه بخشی از آن اینست :

ایا نسیم سحرگه تو باش عبیر افشان　　برو بدرگه آن نایب شه ایران
ببوس خاك در او بگیر اذن آنگه　　برو بخدمت مخدومهٔ عـالو مکان
بهین سلاله بیگلربیکی عالیجاه　　مهین نتیجهٔ مهر عطامه دوران
اگر ز حال غریبان نمائی استفسار　　زروی لطف وکرم ایعزیزهٔ دوجهان
چسان بنظم کشم حال زار یارانرا　　چگونه عرض نمایم زدوری ایشان
که چند یار وفادار جمع در یکجا　　بسان عقدهٔ لؤلو و خوشه مرجان

ز لطف انشه خوبان جمع میبودیم | که ناگهان فلك انعقده را گسیخت چنان
که هر کدام از آندوستان بیك گوشه | فکند گردش این روزگار ظلم نشان
ز آه های سحر وز دعای نیم شبی | امیدوار چنانم ز خالق سبحان
رساند آنشه و شهزاده را بزودی زود | علاج درد فقیرشان شود زمقدمشان
شوند جمله پراکنده‌ها بیك جا جمع | خلاص گردد عزیزان ز آتش هجران
نظام یابد این ملك بی نظام شده | گشایشی برسد بلکه بر ستمزدگان

در جای دیگر پیش آمد وبای سال ۱۳۲٤ راچنین یاد میکند :

ای خدا شیعیان هلاك شدند | نو جوانان بزیر خاك شدند
مادران دلشکسته و نالان | مرده شویند بهر فرزندان

بازدرجای‌دیگر تولد ناصرالدینشاه(۱۲٤۷) رانام‌برده‌و برای مادراوازخداوند پسردیگری خواسته‌است :

خواهم از ذوالجلال تا بر او | پسر خوبرو کند احسان
ناصر الدین را شود ناصر | شاه شاهان ، سرور مـردان

بااینگونه حیران‌خانم تاسال ۱۲٤۷ (۱۸۳۲ میلادی) زنده‌بود ودرباره‌زندگی خصوصی او ازگفته هابش اینچنین بدست میآیدکه حیران خانم در زمان جوانی از نخجوان زادگاه خود ونیز ازکسیکه‌بسیار اورا دوست داشته بدور افتاده ودر بیشتر سروده‌های فارسی و آذربایجانی خود این مطلب را بارها برزبان آورده چنانکه در یکی ازآنها روزگار زنی راکه ازشوهرش سه‌طلاق شده آشکار ساخته وشاید خود حیران خانم باشدکه پس از جدائی ازدلداده خود شوی‌گرفته ولی بسربردن با اورا نتوانسته واز اینرو همواره دلداده‌خویش رایادآور گشته .

بهرصورت . حیران‌خانم دنبلی خواهرکریمخان‌کنگرلوی دنبلی است که از بزرگان وتوانگران نخجوان بوده بسال ۱۲۱۸ هجری در جنك روس باایران چنان پیش آمدکه از نامزد خود دوری جسته زمان درازی میان آندو نامزد جدائی افتد .

حیران خانم زن دانشمند وسخن‌سرائیست بسیار باکمال سروده‌هایش بیشتر

خطاب بتامزد دور افتاده‌اش بوده بسیاردردناك وشورانگیز است

در جائی گفته :

گلزار چو کوی یارمن نیست　　گل همچورخ نگارمن نیست

اشعار گزیده‌اش که چاپ گردیده سه‌بخش است . پاره‌ای فارسی ، برخی‌بزبان محلی آذربایجانی چندی ملمع و چامه ومثنوی ومسمط وترجیع بندوگونه دیگر میباشد . در باره‌همه آنها باید گفت که‌بیشتر گرچه چندان رساوبی آهو نیست ولی‌در همه‌یکسوزوگدازه شیفتگی ودلسوزی هویداست .اینك برای‌نمونه چند چامه‌فارسی او بابخشی‌ازدومثنوی‌نوشته میشود :

افسانهٔ ما

حال ما راکه‌کند عرض بجانانه ما　　شود آگاه ز حال دل دیوانه ما

جرعه نوشیم‌زخمخانه وصل رخ او　　سر بر افلاك کشد ناله مستانه ما

هرگزاز بزم وصالش دل ما شاد نشد　　گوئی ازباده غم سیر شده پیمانه ما

گاه بر سینه‌زنان گاه بسرخاك کنان　　شده از روز ازل پنجهٔ غم شانه ما

حال عالم بغم و محنت ما میسوزد　　رحم بر ما نکند آن بت فرزانه ما

شده‌مشهور جهان حال دل اما چکنم　　ندهد دلبر ما گوش بر افسانه ما

مهر تو ذره منم چون‌شود از راه‌کرم　　بر نه افلاك رسد پایه کاشانه ما

این شرف گر بمن زار میسر گردد　　گر بیائی مه من لحظه‌یی برخانه ما

لال‌شد از ستمش بلبل طبع (حیران)　　سوخت در آتش شوقش پرپروانه ما

جدائی

چکنم باز فتادم دگر از یار جدا　　بلبل زار صفت ازگل وگلزار جدا

ای فلك ناله من خانه خرابت سازد　　که مرا کردی توازیار ،دگر بار جدا

خون ز بهر من غمدیدهٔ هجران ریزد　　باد سیار جدا، ابر گهربار جدا

برغم فرقت من ناله‌کشد در گلشن　　بلبل زار جدا ، خار ستمکار جدا

همه‌برحسرت من گریه کندشام‌وسحر　　یارغمخوارجدادشمن خونخوار جدا

درهمه حال خرد راست جدائی زرقیب
حیف باشد نشود یار ز اغیار جدا
آه(حیران)چسازم من ازاین محنت وغم
کرد از یار مرا گردش غدار جدا

ماه نو

این مهر منوّر است یا دوست
این ماه نواست یا که ابروست
مار است سر خزینه خفته
یا آنکه بدوش مرگیسوست
چوگان فلك بروی ماهست
یا در رخ دوست حلقه موست
این چشم بود که برده دلها
آهوی ختن و یا که جادوست
این حقه لعل یا که سیم است
یا غنچه و یا لب سخنگوست
دّر است وصدف و یا که دندان
یا آنکه برشته کرده لؤلؤست
بد گوئی دشمنان بیدین
سهلست مرا چو یار خوشخوست
گفتم برسم به وصل دلبر
چه فایده عمر در تکاپوست
اینطور فکندن تو از چشم
(حیران)غریبرا نه نیکوست

کوی دوست

نسیمی گر وزد از کویت ایشوخ
کند پرواز روحم سویت ایشوخ
گل و سنبل دگر نسرین نباشد
مثال روی وموی و بویت ایشوخ
دراین گلشن نرسته سرو وشمشاد
بمانند قد دلجویت ایشوخ
خوش آنروزیکه از لطف تومیبود
کمند گردنم گیسویت ایشوخ
شدم آخر ز چشم زخم دشمن
بصد زحمت جدا از رویت ایشوخ
چو خویت را نداند هیچ ذینفس
شود(حیران)فدای خویت ایشوخ

چه معنی دارد ؟

جان من اینهمه آزار چه معنی دارد
نکنی رحم براین بیکس و بی یار چه معنی دارد
نامه صد بار فرستاد بتو عاشق زار
تو جوابش ندهی زانهمه یکبار چه معنی دارد

اینهمه خشم و غضب اینهمه بیداد و عتاب
بمن خسته برای دل اغیار چه‌معنی‌دارد
ساختن بلبل محنت کش این گلشن را
نزد گلهای چمن خار چه معنی دارد
با رقیبان ز سر لطف نمودن احسان
به دل زارزدن تیرشرربار چه معنی دارد
گاه بر مدعیان لطف نمودن با ناز
بهردلخوردن‌من‌اینهمه‌اصرارچه معنی دارد
دردمندان جهان را تو طبیبی ز کرم
نکنی‌چاره به(حیران)وفادار چه معنی‌دارد

مایه جان

لبت را مایه جان آفریدند — به درد عشق درمان آفریدند
نصیب جان من کردند گویا — در آنساعت که‌هجران آفریدند
زعشقت چشم‌من‌گردید گریان — لب لعل تو خندان آفریدند
همه خیل بتان همچون ستاره — ترا چون ماه تابان آفریدند
ز نور روی تو ذره گرفته — از آن‌خورشیدرخشان آفریدند
گدای حسن تو کردند ما را — ترا سر خیل خوبان آفریدند
مرا بلبل ترا گل نام کردند — مرا از بهر افغان آفریدند
بهر معشوقه یی دادند عاشق — مرا بهر تو (حیران) آفریدند

سردفتر خوبان

میان جمله مهرویان توئی سر دفتر خوبان
رخت‌چون گوی‌خورباشد،بودزلف کجت‌چوگان
جمال تو بود گلشن ، چه گلشن گلشن خوبی
چه‌خوبی‌خوبی‌یوسف ، چه‌یوسف یوسف کنعان

دوچشمت هست دوظالم ، چه‌ظالم ظالم کافر
چه کافر کافر رهزن ، چه‌رهزن رهزن ایمان
لب لعلت بود غنچه ، چه غنچه غنچه روضه
چه روضه روضه جنت ، چه جنت جنت‌رضوان
بر دخال لبت هندو ، چه هندو هندوی ساحر
چه ساحر ساحر فتنه ، چه فتنه فتنه دوران
زبان تو بود بلبل ، دهان تو بود چشمه
چه بلبل‌بلبل‌خوشگو ، چه‌چشمه چشمه‌حیوان
بود (حیران) ترا عاشق ، چه عاشق عاشق‌بیدل
چه بیدل بیدل واله ، چه واله واله حیران

تجدیدحیات

نشسته بر دل غمدیده تیر تقدیرم — بگردن ازغم‌هجران فتاده زنجیرم
هدف نموده‌دل وجان ،ستادمنتظرم — که تا ز غمزه خونریز برزند تیرم
رسیدوقت کنم‌قصدجان کشم‌خود را — فلك‌نموده زعمر و ز زندگی‌سیرم
بهار شد همه‌گلها بچشم آید خار — زبسکه‌ازغم‌هجران‌دوست‌دلگیرم
خوش آنزمان که کندطالعم‌مددبرمن — فشانده جان‌برهش زیرپای‌اومیرم
که‌ترك وصل‌رخ‌یارمن‌نخواهم کرد — برند بند ز بندم‌اگر به شمشیرم
امید داشتم ازتو جدا نگردم هیچ — چه‌چاره‌سازم‌برعکس گشت‌تدبیرم
خمیده‌قامت و کافوروش‌شده‌مشکم — نموده چرخ‌جفا کاربین‌چسان‌پیرم
اگر وصال میسرشود من (حیران) — جوان گشته دگرعمررا زسر گیرم

بیگناهی

بهر یك ماهرخ چشم براهی دارم — همه شب تابسحر ناله و آهی دارم
ناله‌هرشب‌زیکی سروقدی هست‌مرا — دلی در سینه زیك چشم سیاهی دارم
بر چه غبغب آنشوخ فتاده دل من — یوسف گمشده ای در ته چاهی دارم

از ره لطف و یاگوشهٔ چشمی نگهی | از توای آفت جان‌گاه بگاهی دارم
زلف وخال ولب تو بوده گرفتار مرا | عادلی چند در این باب گواهی دارم
خنجر غمزه بکش خون من زار بریز | غیر مهر تو اگر، جرمم و گناهی دارم
کوری دیدهٔ اغیار شدم، بندهٔ او | شکر لله چه عجب عزت و جاهی دارم
بنده حیرانم و (حیران) رخ ماه توام | چشم امید چو تو بنده پناهی دارم

وارستگی

ایمرغ سلیمانی، برخیز و پر افشان باش
روخدمت جانانم، سرشار وغزلخوان باش
ایجان دل‌غمگین، رو چاره بخود بگزین
بامغبچگان بنشین، همزانوی رندان باش
برزن بجهان آتش، تا صاف شوی بیغش
نه‌منت دونان کش، نه خادم سلطان باش
ایخاطر غم پرور، یکذره ز خود بگذر
نه وصل تمناکن، نه در غم هجران باش
دامن بدو کون افشان، یکدان و یکی میخوان
نه طالب مذهب شو، نه داعی ایمان باش
نفست چو نشد خورسند، دردام بلات افکند
نه دل بجهان دربند، نه تابع شیطان باش
خواهی که شوی ایمن، دل رازجهان برکن
از رفته بکن توبه، ازکرده پشیمان باش
بگذر زسر عالم، نه غصه بخور نه غم
ازوصل رخش هردم، آشفته وحیران باش
به بحر محبت رو، غوطه زن و بیرون رو
ترك همه اشیاء کن، درخدمت جانان باش

خواهی که عیان باشی ، با نام و نشان باش
هم عهد زهم مگسل ، هم درسر پیمان باش
برخاك رهش حیران ،خود نقدروان افشان
به آنشه مهرویان ، (حیران) توقربان باش

بخشی ازدومثنوی

باز از تأثیر عشق پر فنون — بر سر افتاده مرا شور جنون
بار دیگر یار بر یاد آمده — .زدلم صد آه و فریاد آمده
بار دیگر ، عشق گشته رهبرم — سوخته از شعلهٔ او پیکرم
دوستان برجان زارم بنگرید — بر دل بی اختیارم بنگرید
نیست چون من عاشق آشفته حال — بیکس و بیمونس دورازوصال
ایصبا ایقاصد غمدیدگان — منهم از محنت کش نم رحم کن
گر ترحم میکنی ، از من بیار — با زبان بیزبانی عرضه دار
روی بنما تا به بینم روی تو — من فدای آنرخ نیکوی تو
تا یکی ای دلنواز و دلربا — از حضور تو جدا باشم جدا
ایفدای تو هم دل و هم جان — متحیر بحسن تو (حیران)
ایجمال تو شمع هر خانه — عاشقان پیش اوست پروانه
چه شده یاد بیکسان نکنی — یاد این دلشکستگان نکنی
ایکه در زیر پای تو میرم — غیر قهر تو نیست تقصیرم
دشمنان فتنه کرده اند مگر — کاین چنینم فکنده‌ای ز نظر
نام من چون نیاوری بقلم — بخدا میکنی ، تو ظلم وستم
تو همان یار مهربان بودی — تو همان شاه کامران بودی
که بمن لطف بیکرانت بود — آشکارا وهم نهانت بود
من همانم که چون مرا دیدی — بهر یاری تو خود پسندیدی
بود چشمت همیشه بر رویم — همه دم پیکت آمدی سویم

الدوله ملقب گردید» .

عمان سامانی پس از نوشتن سر گذشت دودمان خانم کوچك ویر اسخن سرائی شیرین زبان و دارای سروده های خوب وروان شناخته باافزودن این کـه دیوانی از گفته‌های وی آرایش یافته ومخمسی ازاو درستایش پیشوای پرهیز گاران (حضرت علی ابن ابیطالب) بشرح زیر نگاشته است :

درعرش برین است مقام اسدالله — خوانده است نبی خطبه بنام اسدالله
شاهان جهانند غلام اسدالله — قرآن مجید است کلام اسدالله
ایجاد جهان شد ز برای اسدالله
بادا سرو جانم بفدای اسدالله

بودی بر پیغمبر ما نیك و خردمند — میداد بخویشتن زخوش نسبت و پیوند
باشیر خدا نیست کسی همسرو مانند — مصحوبی روح القدس از نزد خداوند
والشمس بیابد بضحای اسدالله
بادا سر و جانم بفدای اسدالله

درعوج ببطرازق در موج بماهی — یکتای بیکتائی او داده گواهی
حق داده ورادردوجهان منصب شاهی — سر تا بقدم مظهر اوصاف الهی
پس چون بود اوصاف خدای اسدالله
بادا سر و جانم بفدای اسدالله

ازروضه فردوس چو آدم شد مهجور — از ترس الهی شد آزرده و رنجور
درعرش خدانام علی دید چومسطور — بنمود شفیع خویش آن نام پراز نور
پیش از همه بوده است بقای اسدالله
بادا سرو جانم بفدای اسدالله

چون نوح بکشتی ماند از شدت توفان — میجست نجات و ز بلا بود هراسان
از حرمت نام شه دین منبع احسان — کشتیش بجودی نجات آمد آسان
پس خواند بشکر اوثنای اسدالله

بادا سر و جانم بفدای اسدالله

آن خضر که ره برد بسر چشمه حیوان شاگردی او کرد ز جان موسی عمران
مشهور بود قصه‌اش از معنی قرآن دانم به ادب بود بخدمت ز دل و جان
درحلقه خدام سرای اسدالله
بادا سر و جانم بفدای اسدالله

ایشاه بغیر از تو بکس نیست امیدم هر راه بجز راه تو زان پای کشیدم
بامهر تو پیوستم و از جمله بریدم سود دو جهان دادم ومهر تو خریدم
محسوب شوم تا بولای اسدالله
بادا سر و جانم بفدای اسدالله

هرچند که داری بغریبی جگر ریش ببریده امید تو ز بیگانه واز خویش
داری بجگر درد والم بیشتر از بیش ای(خان)تو بگومدح علی هیچ مینديش
چون یار نداریم سوای اسدالله
بادا سر و جانم بفدای اسدالله

خرامی تبریزی

کتاب دانشمندان آذربایجان درباره این زن سخنور چنین نوشته است که خرامی تبریزی بصباحت و ملاحت شهرهٔ شهر است و محسن رفتار و شیرینی گفتار آشوب دهر، حافظ کلام‌الله مجید نیز هست. بیت یامطلع زیر او راست:

میروم از کوی جانان بادل افگار خویش
زانکه پرشد دامنم از دیدهٔ خونبار خویش

دختر

تذکرهٔ صبح گلشن نوشته است که: « دختر تخلص زنی است شیرین مقال و این بیت بر سخن سنجی او دال :

مگر رسوای عشق از مردم دانا کمی دارد

که عاشق گشتن و رسوا شدن هم عالمی دارد

مجمع محمود نسخه خطی کتابخانه ملك مینویسد :

«دختر امیر یادگار گنبدی، بغایت لطافت طبع داشته و مسکنش دعاباد بوده و گفته:»

بعالم هر که را بینم به دل درد و غمی دارد

زدست غم منال ای دل که غم هم عالمی دارد

این شعر با شعر پیش گفته اندك اختلافی دارد و اگر این دختر همان دختر کاشغری باشد در اینصورت تذکرهٔ لباب الالباب راجع باین زن سخنور چنین مینویسد :

«چون ملك طغانشاه بن محمدالمؤید داعی حق را سماع وملك دنیا را وداع کرد ، آفتاب جمال او بکسوف زوال تیره گشت وچشم بخت او ازغبار حدثان خیره شد دختر کاشغری که از مغنیات خاصه بود و در تحریك انامل وتمزیج آهنك زهره زهرا را درمقام خجالت نشانیدی وچون زلف چنك بچنك آوردی زاهد قبه ششم را ازعشق روی بروی کردی، درمرثیت این پادشاه رباعی زیرا گفته است که درغایت لطافت و نهایت سلاست است :

ازمرك تو ایشاه سیه‌شد روزم　　بی‌روی‌تودیدگان‌خودبردوزم
تیغ توکجاست ای دریغا تامن　　خون‌ریختن‌ازدیده بدو آموزم

تذکرةالخواتین نوشته:بانوئی باتخلص (دختر) شعر میگفته وهمانشعربالا را هم نگاشته .

در تذکرهٔ مجالس النفائس یك رباعی با مطلع یادشده از دختر شاهد آورده ودر ضمن نوشته این‌رباعی در رده‌یادگارهای‌سخنوران پیش از ۸۰۰ هجری شمرده شده و آن اینست :

در مکتب عشق جزنکو را نکشند　　لاغر صفتان تند خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز　　مردار بود هر آنکه اورانکشند

جواهرالعجائب مطلع بالارا از آن گویندهٔ دیگری بنام (نهانی) دانسته‌ودرجای خود خواهدآمد همچنین درکتاب (بهترین‌اشعار)گردآوردهٔ سخن‌سرای نامی‌امروز آقای‌حسین‌پژمان‌بختیاری‌رباعی‌زیررا از(بنت) نمونه‌آورده‌که دربخش(ب)این‌تذکره آمده‌است‌وشایداوهمین‌دختر باشد :

روزیکه طرب بالب وخال توکنم　　جان زنده بفرخنده وصال‌توکنم
این‌جرم‌که زنده‌مانده‌ام بررخ‌تو　　بر گردن امید وصال توکنم

دلشادخاتون

چنانکه‌درتذکره هانوشته شده این زن دختر امیر علی‌جلایر و همسر امیر حسین جلایر بوده که چندی در بلخ فرمانروائی داشته است. دلشاد خاتون دارای طبع خوشی بوده و ابیات زیررا ازاو دانسته‌اند :

اشکی که سرز گوشه چشمم برون کند
برروی من نشیند و دعوی خون کند

☆☆☆

حل شد ازغم همه‌مشکل که مرا دردل بود
جزغم عشق که حل کردن آن‌مشکل بود

☆☆☆

آنی کـه ولك بلب چکاند ما را — سر گشته بحر و بـر دواند مـا را
ایکاش بمنزلـی رساند مـا را — کز هستی خود باز رهاند ما را

دلشاد

خیرات حسان وتذکرة الخواتین نیز گویندهٔ دیگری‌را بنام دلشاد نام برده و نوشته است که درایران ازسخندانان شمرده شده برخی ویرا یکی اززنان فتحعلیشاه قاجار شناخته .گویند طبعی موزون داشته وشعرزیر را ازاودانسته‌اند :

طاعات‌منکران‌محبت قبول‌نیست — صدبارا گر بچشمه‌زمزم‌وضو کنند

دنیا (طاهره)

دنیا

بانوطاهری خراسانی متخلص به(دنیا)بسال ۱۲۹۲ خورشیدی در شهر مشهد زائیده شده ودرهمانشهر بفراگرفتن‌دانش‌پرداخته درتاریخ‌وادبیات فارسی‌وتازی کار کرده‌وبیشترر زگار خودرابررسی نوشته‌های بزرگان میگذراند .

پدر دنیا آقای آقا.محمدفرزند شادروان حاجمیرزا حبیب‌الله مجتهد است که درفقه واصول وحکمت‌الهی دست‌داشته ودنیا درهمان آغازجوانی شوهر گرفته اینك دارای‌شش‌فرزند است که‌بزرگتر ازهمه دردانشکده‌و کوچکتر از دیگران‌دردبستان دانشجویند .

این بانوی سخنور تاکنون دوهزاربیت شعر سروده و دیوان او بچاپ‌نرسیده ازشیوه عراقی پیروی میکند ، تراوشهای او تا کنون بیشتر چامه سرائی و مثنوی بوده‌است .

دنیا آرزومند است با زبان شعر که نمایندهٔ اندیشه های اوست بتواند زنان ایران‌را بوظائف خویش آشنا سازد واگرچه بواسطه گرفتاری‌های خانوادگی‌نتوانسته است خدمت‌دیگری بأجتماع‌انجام دهدولی درعین‌حال عقیده‌اش این‌است که‌اگرمادر یا زنی برای خانواده‌خویش سودمند افتاد وتوانست در این جامعه‌کوچك فعالیت‌کند بدون‌تردید خدمت‌بزرگی بجهان اجتماع کرده‌است . اینك‌چند نمونه از سروده‌های این بانوی سخنور :

آب‌زندگانی

ایخوشاعشقی درون‌سینه پنهان‌داشتن — قبله آمال، خودرا کوی‌جانان داشتن

در پرستشگاه معبودی بزانو آمدن — سینه را آماده بهرتیر وپیکان‌داشتن

از تجلی جمالش دیده روشن ساختن — وز پریشانی زلفش دل پریشان داشتن
از کلام دلنشینش واله و شیدا شدن — از نگاه آتشینش جان فروزان داشتن
ساختن با درد و محنت سوختن در تاب و تب — وز طبیب خویشتن این درد پنهان داشتن
شب همه شب با دلی خونین و آهی آتشین — با کواکب شکوه‌ها از روزهجران داشتن
جان رها کردن ز قیدتن بپرواز آمدن — بر فراز ملك هستی سیر وجولان داشتن
صبحگاهان با خیال دوست با بادصبا — گفتگوها از وفا و عهد و پیمان داشتن
با خیال عشق او پیوسته کردن زندگی — دل تهی از شوق وصل و بیم حرمان داشتن
همچو (دنیا) پا نهادن بر سر کون و مکان — تشنه خود را بر کنار آب حیوان داشتن

عشق و جوانی

گرچه امروز زهم دور ، مکان من و تست
باز آمیخته باهم ، دل و جان من و تست
هر سحر مرغ چمن ، قصه ما میخواند
هر زمان باد صبا ، نامه رسان من و تست
قصه غصه عشاق جهان گشت کهن
حالیا نوبت ما گشت ، زمان من و تست
داستانی که ز لیلی و ز مجنون گفتند
شعله ای بود ز رازیکه میان من و تست
شعله شمع که پروانه بیدل را سوخت
زآتشی بود که امروز بجان من و تست
گفتم این عشق و جوانی بسر آید افسوس
فصلی آید که در آن دور خزان من و تست
گفت خاموش که تا طبع غزلخوان توهست
هر کجا عشق وجوانی است نشان من و تست

هر بهاریکه بگل راز بگوید بلبل
هرچه گوید همه از قول و بیان من و تست
تا به (دنیا) بود از عشق و جوانی سخنی
همه جا زمزمه از عشق نهان من و تست

دوستی

آقا دوست متخلص به (دوستی) زنی بوده سبزواری و در دانش وادب دست داشته است این چیزی استکه تذکره های روزروشن و صبح گلشن وخیرات حسان درباره اونوشته واشعاری ازخود بادگار گذاشته بیت زیر از آن اوست :

هر کجا آنمه بآن زلف پریشان بگذرد هر که کفر زلف او بیند زایمان بگذرد

تذکرهٔ لخواتین مینویسد : آقا دوست دختر درویش قیام سبزواری است در ادبیات وعلم عروض وقوف وبصیرت کافی داشته چنانکه جامه زیر اوصدق این گفته را میرساندوطبعی سرشار داشته‌است :

هر کجا آنمه بآن زلف پریشان بگذرد هر که کفر زلف او بیند زایمان بگذرد
ای محبان بوالعجب دردیست درد عاشقی هر که دامن گیرد این دردش زدامان بگذرد
هر که عاشق شد ازو دیگر سروسامان مجوی زانکه عاشق ترک سر گوید زسامان بگذرد
در فراقش (دوستی) گرید چو ابر نوبهار گریهٔ زارش چو بیند ابر گریان بگذرد

تذکرهٔ جواهر العجائب نام ویرا (نسائی) وافزوده برچامه بالا مطلع زیر رانیز از اودانسته است :

زآشنائی تو عاقبت جدائی بود فغان که باتو مرا این چه آشنائی بود

رابعه

نویسندهٔ نامدار آقای عبدالرحمن فرامرزی دردومین شماره‌سال اول‌اطلاعات هفتگی‌زیر عنوان (داستان دوستان) راجع به‌رابعهٔ قزداری نخستین‌زن سخنورایران مقاله‌ای نوشته‌است که مفاد آن اینست : کسانیکه دوست داشته‌اند در ادبیات فارسی تتبعی کرده و گویندگانی راکه ابتدا شروع بسرودن شعر فارسی نموده‌اند بشناسند طبعاً دروزق‌زدن کتب تذکره بنام رابعه‌قزداری برخورده و داستان عشق اورا بابکتاش غلام‌وبرادرش حارث‌خوانده‌وازحادثه‌یی که ازاین رهگذار برای دختر دانشمندی‌خوش قریحه‌وشیرین‌سخن‌مانندا ورخ داده‌است‌غمگین گشته‌وقطره اشکی بیاداوریخته‌اند .

در آنروز هائی که درگوشه و کنار این‌کشور اشخاص شروع بگفتن شعر فارسی کرده بودند راز آن‌جمله رودکی دردربار پادشاهان سامانی بدستان‌زنی مشغول بود وبواسطه سخنرانی خویش مورد احترام وانعام امرا وبزرگان قرار میگرفت در یکی‌از گوشه‌های دوردست یعنی‌درقردار در حرمسرای‌یکی‌از بزرگان آنجا دختری ساز دستانسرائی راساز کرده و نوای دلکش‌اواز پشت‌پرده بأطراف ونواحی میرسید .

قردار بضم قاف نام جائیست بین افغانستان وپنجاب . در حدود هزار سال‌پیش از این یکی از قبیله‌های تازی‌نژاددر آنجا میزیست که باختلاف‌فصول سال میان آنجا وبست وقندهاروبلخ وسیستان ییلاق و قشلاق میکرد و آنرا رئیسی بود (کعب) نام که پادشاهان سامانی او را محترم شمرده‌و (زین‌العرب) میخواندند .

این قبیله در چه تاریخی بدانجا آمده بود معلوم نیست ولی همینقدر میتوان دانست که یکی‌ازقبایلی بوده که‌خلفای‌عرب‌بقصد تشکیل کولونی‌های عرب بکشورهای فتح شده کوچ‌میدادند. بهرحال کعب (زین‌العرب) درگذشت‌واز وی‌دوفرزند باقیماند

یکی پسر و دیگری دختر . پسر که (حارث) نام داشت بعد ازپدر ریاست قبیله را عهده‌دار گشت وهمان حشمت واحترامی راکه پدرش داشت در خانواده نگهداری کرد . اما دختر که موضوع نگارش این مقاله وپهلوان این داستان است (رابعه) نام داشت ودر علم وفضل‌وبلاغت بپایه بلندی رسید ، درچه مکتب و نزد کدام استادی درس بخواند معلوم نیست و هیچ نامی از استادان او در کتب تذکره نیامده و اصلا هم شرح وتفصیلی از زندگانی این دختر در دست نیست زیرا در خاور زمین زندگانی یکدختر اینقدرها طرف توجه نبوده است که کسی بدان اهمیتی داده وشرح مفصلی راجع به آن بنویسد بلکه بعکس غالباً بیرون‌رفتن نام‌دختر را ننگ‌میدانستند و میکوشیدند که حتی‌الامکان خود ونامش در خانه محفوظ و مستور بماند . قبیله وپدر او نیز اینقدرها مهم نبوده‌اند که تاریخ تفصیل حیات خانواده او را نگاهداشته باشدزیرا بازدرمشرق‌زمین کمتر اتفاق‌افتاده است که‌تاریخ‌نویسان‌جز بزندگانی پادشاهان ووقایع‌مهم سلطنت ایشان‌توجهی داشته‌و آنرا اهمیت‌تدوین بدهند ، حتی ازسرداران ورؤسائی که ازخاندان‌شاهی بوده‌اند نیز جز بمناسبت وقایع مهم زندگانی خودسلطان کمتر نام برده‌اند بدین جهت غالباً انسان درضمن بیان یك مورخ یادر یك‌شعر شاعر بنام‌اشخاص یا خانواده‌هائی برمیخورد که‌سیاق اهمیت ایشان را نشان میدهد وهرچه جستجو میکند نمیتواند تفصیلی ازایشان بدست‌آورد . بنابراین از جزئیات زندگی رابعه وقبیله او نیز چیزی در دست نیست وعجب این است که اگر این دختر دراین خانواده پیدا نمیشد اصلا تاریخ نام ایشان را فراموش میکرد وهمینقدر که از پدر وبرادر وقبیله‌که نام برده‌میشودنیز بواسطه این دختر است .

در هر صورت شکی نیست که تحصیلات رابعه مثل سایر دختران بزرگان و امیران درخانه ونزد استادان خصوصی بوده‌واین خودنشان میدهدکه پدرش بااینکه رئیس ایل وچادرنشین بوده خود فضل‌و دانشی داشته‌که قیمت دانش را میدانسته و در آنزمان دختر خود را اینطور بافضل‌وکمال بارآورده است .

رابعه ازکسانیست که درتأسیس کاخ ادبیات‌فارسی شرکت داشته‌است . اشعار

او بسیار شیرین‌ودلپذیر است ولی متأسفانه چیززیادی از آنها باقی نمانده است‌خوب وصف میکند بسیارنازك‌خیال وغزلش شیرین‌وروان پروراست‌بمناسبت نژاد واقامتگاه ونیز بمناسبت تحصیلات‌خود فارسی وعربی را خوب میدانسته وگاهی در اشعارخود آنها را بهم آمیخته وبسیار شیرین ساخته است مثل این شعر:

شأقنی ناریح من‌الا طیار	هاج سقمی و هاج‌لی تذکاری
دوش‌بر شاخك درخت آنمرغ	نوحه‌میکردو میگریست بزاری
قلت للطیر ، لم تنوح وتبکی	فی دجی‌اللیل والنجوم دراری
من‌جدایم زیار از آن مینالم	تو چه نالی‌که با مساعد یاری
من‌نگویم چوخون دیده ببارم	توچه گریی چو خون‌دیده نباری

باری حارث برادر رابعه را غلامی بود (یکتاش) نام وترك که مانند بسیاری از غلامان ترك‌نژاد آنزمان در جنگ های‌محلی ریاست دسته‌های جنگاوران آقای‌خود را عهده‌دار میشد . رابعه بحکم اینکه از پرده بیرون نمیآید وغیر ازاین غلام مردان آراسته وزیبارا کمتر میدید وبحکم اینکه خود این غلام نیز برازندگی و آراستگی وزیبائی داشت بدو دل باخت وبرادرش‌از قضیه آگاه گشت وازروی جهالت وحماقت که برخی نام آنرا غیرت گذاشته‌اند رابعه را کشت وبنادانی یکی‌از مشعلهای فروزان ادبیات فارسی را خاموش ویکی از ستارگان درخشان شعر وادب را نابود ساخت و ازاین‌جنایتکاری‌خورسند بودوبدتر آنکه این‌برادرجنایتکارازعشق‌خواهر خودتفصیلی نمیداست وقضیه براو مسلم نبود واین جنایت را بمجرد وهم‌وگمان مرتکب گردید

مولانا جامی درکتاب نفحات‌الانس رابعه را جزو عشاق حقیقی و از رسیدگان راه یعنی اولیاءالله نام برده وویرا جزء عرفای بزرگ شمرده است .

شیخ عطار نیز مجملی از حالات این دختر را نظم کرده واز این پیداست که رابعه نزد عرفا مقام بلندی دارد . رضا قلیخان نیز داستان عشق رابعه و بکتاش را برشته نظم کشیده و آنرا (گلستان ارم) نام نهاده وبرخی از آنرا درآخر جلد دوم مجمع‌الفصحاء چاپ کرده‌است .

ابیات زیر از رابعه است :

عشق او باز اندر آوردم به بند — کوشش بسیار باید سودمند
توسنی کردم ندانستم همی — کز کشیدن سخت تر گردد کمند
عشق دریائی کرانه ناپذیر — کی توانکردن شنا ای هوشمند
عاشقی خواهی که تا پایان بری — پس بباید ساخت با هر ناپسند
زشت باید دید و انگارید خوب — زهر باید خورد و پندارید قند

از شعرهای وصفی او :

زبس گل که در باغ ما وی گرفت — جهان رنك از تنك مانی گرفت
صبا نافه مشك تبت نداشت — جهان وی‌مشك ارچه‌معنی گرفت
مگر چشم‌مجنون به‌ابراندراست — که گل رنك رخسار لیلی گرفت
نمی ماند اندر عقیقین قدح — سرشکی که درلاله مأ وی گرفت
قدح گیر چندی و دنیی مگیر — که بدبخت شد آنکه‌دنیی گرفت
سر نرگس تازه اززّر و سیم — نشان سر تاج کـری گرفت
چو رهبان شد اندر لباس کبود — بنفشه مگر دین ترسی گرفت

در ذیل این شعر لازم است توضیح داده شود که باید کلمات مازی ومانی ولیلی وغیره را مطابق لهجه آنزمان بایا خواند نه الف .

آقای رضا ایزدی همدانی لیسانسیه دانشکدهٔ ادبیات تهران مقاله محققانه یی بنام (رابعه شاعر عصر سامانیان) یا نخستین زنی که بپارسی شعر سروده در دورهٔ پنجم سال پانزدهم گلهای رنگارنك تألیف این بنده نویسندهٔ نذکره نوشته که خلاصه آن اینست :

سده چهارم هجری همیشه مانند ستاره یی درخشان در پیشانی سده‌های تاریخ را فرّوشکوه ایران درخشیده وپرتو افشانی کرده است سده چهارم از اینرو شایان نگریستن است که باید آنرا (نخستین سده دیوان شعر در زبان پارسی دری) انگاشت وبگفته دانشمند گرانمایه شبلی نعمانی صاحب کتاب (شعرالعجم) و آثار دیگر این خصوصیت در این سده است که:«زنان هم همدوش مردان در ساختن و پایه گذاشتن

کاخ شعروادب‌دست داشته‌اند» زیرا دراین‌زمان بود که‌زنی‌برای نخستین بار بپارسی شعر گفت واو رابعه دختر کعب بود که بیش اززنان دیگردل درراه شعر پارسی نهاده وسرائیدن آغاز کرد چه پیش ازاو هیچ زنی بزبان پارسی‌شعر نگفته بود .

اما از آنجاکه گنجینه بزرگ مقدس تاریخ ملی‌ما دستخوش تاخت‌وتاز ودست اندازی بیگانگان و دشمنان آبادی و فرهنگ بوده از این زن سخنور هم باآنکه همزمان رودکی میباشد مانند بسیاری از بزرگان وسخنوران و دانشمندان‌که در گوشه‌های ایران‌میزیسته‌اند آگاهی چندانی نداریم‌وآنچه که‌دیگران درباره زندگانی ادبی او نگاشته‌اند در میان زبانه های آتش بیداد وتاخت وتاز وتاراج ترك وتاتار و مغول برباد رفته وآنچه‌که امروز بیادگار مانده اندك است .

محمد عوفی‌در (لباب‌الالباب) نوشته‌است که :«رابعه دختر کعبی قزداری گرچه زن بود اما بدانش برمردان جهان بخندیدی . در نظم تازی توانا ودر شعر پارسی بی‌اندازه دست داشت باهوشمندی بسیار وروانی طبع سرشارش پیوسته مهرباختی‌و شاهد بازی کردی .»

رضا قلیخان هدایت در (مجمع‌الفصحاء) سرگذشت رابعه را باختصار نگاشته وماجرای مهرورزی او را خود برشته نظم کشیده ونام آنرا (گلستان ارم) نهاده .

شبلی‌نعمانی در(شعرالعجم) نام‌رابعه رادر شمارسخنوران زمان خاندان‌سامانی یادکرده ولی بهتر ازهمه‌شیخ فریدالدین عطار گوینده نامدارسده‌هفتم داستان زندگی مهرورزی او راکه پایان اندوهناکی داشته بااستادی سروده واز این راه یك‌شاهکار بزرگ ادبی پدیدآورده است .

بیش از اینهاکه گذشت دیگراز رابعه چیزی دردست نیست . ترانه‌هایش‌بسیار اندك ولی همه گیرنده وروان واستوار ودلنشین است . بتازی و پارسی شعر گفته هدایت گوید :

به نظمش‌آن چنان طبعی ودستی که نظم جمله را رونق شکستی

آنچنان که پیداست بیشتر اشعار رابعه در زمانی سروده شده‌که سرگرم مهر ورزی ودلباختگی با(بکتاش) غلام‌زیبا روی بوده . عطاردر منظومه(الهی‌نامه) خود

ضمن پانصد بیت عشق او را از آغاز تا پایان نشان داده و آنچنان دل انگیز واندوه بار است که تاخواننده آنرا بپایان نرساند دل ازخواندن برنگیرد . رابعه باسرآغازی بسیار ساده پدیدار وبسرانجامی پر از سوگ و اندوه پایان مییابد .

کعبی پدر مهربان وفرماندار دادگر بلخ باتوان وشکوه بسیاری فرمانروائی داشت . از پرتو داد وتوانائی او سرزمین بلخ درآرامش وآسودگی فرو رفته بود . رابعه دختر زیبا وخوش ذوق او ترانه میسرود . حارث یگانه پسر دلاور او بکارهای پهلوانی میپرداخت.

دیرگاهی نگذشت که کعبی را برف پیری برسر نشست وخواه ناخواه جهان ناپایدار را بدرود گفت . دردم واپسین که دیده بآهستگی فرومی بست . باصدای لرزانی به حارث جانشین خود سفارش کرد : (ملك نگاهدار .... رابعه رابنوازو گرامیدار..)

روزهائی از مرگ کعبی گذشت حارث شبی بزمی بیاراست. زنان ویژه، غلامان، کنیزان وهمدمان در این بزم انباز ودستور داشتند که تا سپیده دم می نوشند وخوش باشند.شب هنگام بزمی شاهانه بیاراستند زمینه هرگونه خوشی و نوشانوشی رافراهم ساختند . از آواز خوانندگان و آهنگ دلنوازرود وچنگ بامرا بشکافتند . جامهای می سرکشیدند وهرکدام مست ومدهوش بگوشه یی درافتادند رامشگران میرقصیدند وغلامان بام رویان راز میگفتند .

در این میان بکتاش غلام زیبا روی مشگین موی ، همان غلام ویژه حارث بیش از همه دلربائی میکرد، موهای سیاه وپیچیده اش پیشانی سپید وفراخنای او را زیباتر میساخت . بدون آنکه بداند بارفتارهای شیرین ونگاههای دلنشین دل از دست رابعه دختر کعبی خواهر حارث میربود .

رابعه آنشب فریفته رخسار زیبا وتماشای چشمان بکتاش بوده چون بامدادشد همه اش در این اندیشه بود که اورا به بیند . سرانجام دایه رابعه پیام شیفتگی رابعه را به بکتاش رسانید . بکتاش هم از چندی پیش برابعه دل باخته بود و بروی خود نمیآورد پیامی نیزدرپاسخ از سوختگی خودبه رابعه فرستاد . از آنروز رابعه راخوشی

وشادی دیگر بود . بأمید رسیدن بدلدادهٔ خود بأین مهرو دلبستگی که روز بروز پاکتر وروشن‌تر میشد ترانه‌یی میساخت . . . دیگر هوس تماشای بکتاش رانمیکرد بلکه یك پارچه در معشوق حقیقی فرو رفت . بکتاش دردیدهٔ اوهیچ چ ز نبود . او تنها جان بکتاش را دوست داشت .

یکروز بکتاش که از رابعه سوخته‌تر بود در سراسر حرمسرای حارث بدامن رابعه آویخت اشکهافروریخت و ناله‌هاسرداد . رابعه‌دست‌او کنارزد باچهره‌یی گیرنده وصدائی بهشتی از مهر آسمانی سخن گفت . از بکتاش بخواست که همچنان بسوزدتا بحقیقت پیوندد .

این ماجرااز حارث پنهان بود ولی گاهگاهی رفتاری ازرابعه سرمیزدکه حارث را بدگمان میساخت واز اینرو رفتار برادرباخواهر برخلاف سفارش پدر دیگرگونه گشت تا در جنگی که حارث باگروهی از دشمنان داشت بکتاش را باخود ببرد . بکتاش در این نبرد زخم برداشت وچیزی نمانده بودکه از پای درآید ولی سواری چابك ودلاور ویرا ازمیدان بدر برد .

حارث نخست این‌سوار دلیررا نشناخت تنهابکتاش بودکه رابعه‌را بجای آورد ودانست که همو بوده ویرا ازچنگ مرگ رهانیده است . آری رابعه برای رهانیدن بکتاش جامه سربازی پوشیده وبمیدان جنگ شتافته بود .

حارث سرانجام از این راز آگاهی یافت وکینه‌یی سخت از رابعه بدل گرفت و برآنشد تادستاویزی پیداکند . رابعه از همه جا بیخبربود . شب تاسپیده‌دم نمیخفت ناله‌ها میکرد و راز میگفت .

روزی رودکی گوینده نامی بزرگ ایران ، رابعه را بدید وترانه ها بخواند . رابعه در پاسخ ترانه‌یی بسرود ورودکی دریافت که رابعه دل باخته است .

چندی بدینگونه گذشت . روزی‌رودکی دربارگاه امیرنصر شهریار سامانی‌بود شاه از او بخواست که شعر خواند . رودکی‌از ترانه‌های رابعه بخواند وامیر رابسیار خوش آمد .

آنروز حارث برادر رابعه که فرمانداری بلخ را داشت. در آنجا بود. رودکی باز اشعاری خواند وپایان از رابعه نام برد. امیر نصرچون خواست که رابعه رابهتر بشناسد. رودکی گفت. دختر کعبی دلباخته غلامی زیباروی....

این گفته رودکی حارث را سخت برآشفت. از همانجا یکسره به بلخ شتافت وچون ماری خشمناك بخود می‌پیچید. بکتاش را به‌چاهی انداخت وزندانی ساخت. رابعه رانیز به‌گرمابه‌یی درافکنده بدستوراو رگهایش رابریدند ودرگرمابه را باگل به‌بستند.

رابعه‌از خون خویش ترانه‌های‌خود رادر دیوارگرمابه مینوشت‌ودر این‌هنگام بکتاش آگاهی یافت که دلدارش در دم مرگ است ازچاه فرارکرد وبگرمابه‌شتافت. دیر شده‌بود رابعه‌بانام بکتاش که‌برلب داشت‌جان‌سپرده وزندگی راازدست داده‌بود

بکتاش چنان از خود بیخود گشت که دیوانه وار همانندم سراغ حارث گرفت برادر دلداده خودرا بکشت ودستهایش را بخون‌مولای خویش آلوده ساخت آنگاه خود دست از جان بشست وبرای همیشه در کنار آرامگاه رابعه بخواب فرو رفت.

بنوشتهٔ تذکرةالخواتین دو بیت زیر از آن رابعه است:

دعوت‌من‌برتو آن‌باشد کایزدت‌عاشق‌کناد بر بُت سنگین دل نامهربان خویشتن
تا بدانی دردعشق وداغ مهروغم خوری چون به‌هجر اندربه‌پیچی‌پس بدانی‌قدرمن

تذکرهٔ لباب الالباب محمد عوفی در باره رابعه چنین نوشته است:

«دختر کعب‌القزداری اگرچه‌زن وداما بفضل برمردان جهان بخندیدی. فارس هردو میدان ووالی‌هردو بیان، برنظم تازی قادر ودرشعر پارسی‌بغایت ماهرویاغایت زکاء خاطر وجدیت طبع پیوسته عشق باختی وشاهد بازی‌کردی واورا مگس‌روئین خواندندی وسبب این نیز آن بود که وقتی شعری گفته بود:

خبر دهند که بارید برسر ایوب زآسمان ملخان وسر همه زرین
اگربیارد زرین ملخ برو ازصبر سزد که بارد برمن‌یکی مگس‌روئین

واین غزل‌که ازکعب الغزال در حلاوت زیاده است‌واز وصال‌یار صاحب جمال

درطراوت بیش، اوراست میگوید :

غزل

مرا بعشق همی محتمل کنی بخیل — چه حجت آری پیش خدای عزوجل
بعشقت اندرعاصی همی نیارم شد — بدینم اندرطاغی همی شوم بمثل
نعیم بیتو نخواهم جحیم باتو رواست — که بیتو شکر زهرست و باتو زهرعسل
بوری نیکو تکیه مکن که تا یکچند — بسنبل اندر پنهان کند نجم زحل
هر آینه نه دروغست آنچه گفت حکیم — فمن تکبّر یوماً فیعد عزذل

بعد همان ملمع . (شاقنی ناریح من الاطیار - هاج - قمی وهاج لی تذکاری)را نوشته که آقای فرامرزی نقل کرده ودر نامه اطلاعات مغلوط چاپ گردیده و درست آن در این تذکره آورده شده است .

دانشمند ارجمند آقای دکتر ذبیح‌الله صفااستاد دانشکدهٔ ادبیات تهران درجلد اول تاریخ ادبیات ایران تألیف نفیس خود راجع به‌رابعه چنین مینویسد : «رابعه بنت کعب قزداری بلخی از شاعران مشهور قرن چهارم هجری است که سخن او در لطافت واشتمال برمعانی دل انگیز وفصاحت وحسن تأثیر ، معروف است . جامی درنفحات‌الانس چاپ هندصفحه ٥٦٤ نام اورادر شمار زنان زاهد وصوفی آورده وازقول ابوسعید ابوالخیر گفته است که دختر کعب عاشق بود برغلامی اما عشق او از قبیل عشقهای مجازی نبود.»

رضا قلیخان هدایت درمجمع‌الفصحاء جلد اول صفحه ٢٢٢ نوشته‌است که «اواز ملکزادگانست ، پدرش کعب نام در اصل از اعراب بود ودر بلخ و قزدار و بست در حوالی قندهار وسیستان و حوالی بلخ کامرانیها نموده کعب پسری حارث نام داشته و دختری رابعه‌نام که اورا زین‌العرب نیز میگفتند . رابعه مذکوره درحسن جمال وفضل وکمال ومعرفت وحال، وحیدهٔ روزگار وفریدهٔ دهروادوار. صاحب‌عشق حقیقی ومجازی فارس میدان ادبیات فارسی وتازی بوده ... او را میلی به‌بکتاش نام غلامی از غلامان برادرخود بهمرسیده وانجامش بعشق حقیقی کشیده و بالاخره ببدگمانی، برادراورا کشته و

حکایت وی را فقیر نظم کرده نام آنرا مثنوی (گلستان ارم) نهادم معاصر آل سامان و رودکی بوده) ازاشعار اوست :»

فشانداز سوسن وگل سیم وزر باد — زهی بادی که رحمت باد برباد
بدار از نقش آذر صد نشان آب — نمود از سحر ناله صد اثر باد
مثل چشم آدم شد مگر ابر — دلیل لطف عیسی شد مگر باد
که در بارید هر دم در چمن ابر — که‌جان‌افروزخوش‌خوش درسحرباد
اگر دیوانه ابر آمد مرا پس — کند عرضه صبوحی جام زر باد
گل خوشبوی ترسم آورد رنگ — از این غماز صبح پرده در باد
برای چشم هر نا اهل گوئی — عروس باغ را شد جلوه‌گر باد
عجب‌چون‌صبح‌خوشترمیبردخواب — چرا افکندگل را در سحر باد(۱)

☆☆☆

کاشك تنم باز یافتی خبر دل — کاشك دلم باز یافتی خبر تن
کاشك‌من‌ازتو برستمی بسلامت — ای‌فسوسا کجا توانم رستن

شمس‌قیس‌رازی درکتاب المعجم‌فی‌معائیراشعار العجم برای‌اثبات توانائی طبع وحق تقدم‌اودرایجاد انواع نظم فارسی واستادی وی درصنایع شعری وعلم عروض در صفحه۱۳۳ درتوضیح بحرمسدس مخنق‌باین‌شعر رابعه‌که درزیر نوشته میشود توسل جسته و میرساند که اندیشه و نهاد بلند دختر کعب چنین بحری را بربحور فارسی افزوده است :

ترك از درم درآمد خندانك — آن خوبروی چابك مهمانك
مفعول قاعلاتن مفعولن — مفعول فاعلاتن مفعولن

عوفی در جلد دوم صفحه۶۱۰ لباب الباب نوشته است که رابعه بعکس (روئین) شهرت داشته وسبب این بوده که وقتی این شعر راگفته :

خبر دهیدکه بارید برسر یعقوب — زآسمان ملخان وسر همه زرین
اگر ببارد زرین ملخ‌براو ازصبر — سزدکه‌باردبرمن‌یکی مکس‌روئین

(۱) نقل ازمجله شرق سال اول صفحه ۱۸۲.

در نخستین دورهٔ مجله‌شرق شماره‌هشتم مردادماه ۱۳۱۰ خورشیدی صفحه۴۶۲ چامه‌ای از رابعه زیر عنوان : (غزلی از رابعه بنت کعب قزداری - این غزل مصنوع شاعره معروف قرن چهارم‌در سفینه کهن که ظاهراً در قرن‌هفتم نوشته شده ثبت آمده است) چاپ شده که در زیر نوشته میشود :

الای باد شب گیری پیام من بدلبر بر — بگو آنماه خوبانرا که جان‌بادل برابر بر
بقهر ازمن فکندی دل بیك دیدار مهرویا — چنان چون‌حیدر کراردر آن‌حصن خیبر بر
. . . . . — بدان ماند که بنشیند خطیب‌مه بمنبر بر
توچون‌ماهی ومن‌ماهی‌همی‌سوزم بتابه‌بر — غم عشقت نه بس باشد جفابنهادی‌ازبربر
تنم چون چنبری گشته‌بدان امیدتاروزی — ز زلفت برفتد ناگه یکی حلقه بچنبر بر
ستمگر گشت معشوقم‌همه‌غم زین قبل دارم — که‌هرگز سود نکند کس بمعشوق‌ستمبر بر
اگرخواهی که‌خوبانرا بروی‌خود بهجر آری — یکی‌رخسار خوبت‌رابدان خوبان‌برابربر
ایامؤذن بکار وحال عاشق‌گرخبر داری — سحر گاهان نگه‌کن تو بدان الله‌اکبر بر

مدار ای(بنت کعب)انده که‌یار ازتو جدا ماند
رسن گر چه دراز آید گذر دارد بچنبر بر

رشحه

این بانو نامش بیگم ، دختر هاتف کاشانی و همسرمیرزا علی‌اکبر متخلص به (نظیری) است اوراپسری بوده میرزااحمدنام که تخلص (کشته)داشته.رشحه، کاشانی وسیدّه بوده، طبع خوشی داشته ، برخی از دختران و پسران فتحعلیشاه قاجار را ستوده است . دیوانی دارد دارای سه هزار شعر و به (رشحه) تخلص میکرده . این سرگذشتی است که کتاب خیرات حسان گردآورده و اعتمادالسلطنه درباره او نوشته وپنج‌بیتی از شعر های او را برای نمونه اندیشه توانای وی نیز نقل‌کرده است ولی شادروان‌وحید دستگردی‌سخنورنامی‌ومدیرمجله ارمغان‌دردیوان‌هاتف‌پیوست‌رشحه دخترهاتف، آراستهٔ خودکه‌بچاپ‌رسیده‌مینویسد:«ازهاتف یك‌پسر ویك دختر یادگار مانده پسر نامش سید محمدوتخلصش (سحاب) و چنانکه دانشمند ارجمند شادروان عباس اقبال آشتیانی نگاشته‌اند دیوانی نزدیك پنجهزار بیت ازو بازمانده نسخه‌های این دیوان هم نابود نشده و اینك یك نسخه درکتابخانه ارمغان است . دختر هاتف طبق نگارش شاهزاده محمود میرزا مؤلف تذکرهٔ نقل مجلس نامش بیگم (۱) و تخلصش رشحه شوهر او میرزاعلی‌اکبر و (نظیری) تخلص داشته‌پسری هم داشته که دارای تخلص (کشته) بوده این‌تنها زنی‌است درایران‌که خود وپدر و شوهر وفرزند وبرادرش همه شاعر بوده‌اند.»

«مقام‌شاعری رشحه بسیاربلند وهمانگونه‌که محمود میرزا مینگارد بالاله - خاتون و مهری ومهستی همسر و برابر است و بعقیدهٔ نگارنده، خاتمه شعرای زنان ایران اوست وپس از اوتاکنون همپایه وهمسنك او پابجهان نگذاشته است . رشحه در شعر وشاعری از سحاب بالاتر و والاتر وبسی جای افسوس است که دیوان وی

(۱) گمان میرود اسمی‌داشته مانند فاطمه وسکینه‌و واژه بیگم دنبال آن‌بوده و در نسخه‌ایکه‌بدست ماست ازقلم افتاده

بگفته محمود میرزا سه هزار بیت است در دست نیست وگرنه بهترین و بزرگترین دیوان یکزن شاعر ایرانی رااینك دردست داشتیم . درتذکرهٔ نقل مجلس نزدیك‌صد بیت ازاشعار اوثبت ودرسال پانزدهم ارمغان شماره چهارم چاپ شده و ما در خاتمه این‌دیوان پس ازاشعارغرّای پدر صدبیت ازابیات شیوای دختر را نیز بطبع خواهیم رسانید .»

محمودمیرزا قاجار سرگذشت این سخنور بلند پایه را در تذکرهٔ نقل مجلس آراستهٔ خودچنین نوشته‌است :

«رشحه‌نامش‌بیگم‌اصلش از دیار کاشان،دخترهاتف کاشانی همسر میرزاعلی‌اکبر نظیری مادر میرزا احمد (کشته) از هر سونسبتش به‌گویندگان میرسد ، بشرافت و سیادت نیز برخوردار و بدیدهٔ من‌طبعش ازعفتی ولاله‌خاتون ومهری ومهستی‌که بهترو بزرگتر زنان سخنورند خوبتراست درپرداختن مضمون تواناوزبردست‌است‌چکامه‌ها وچامه هاگفته و با بندگی‌فرزند خود میرزا احمد (کشته) تخلص دردرگاه همایون جایگاهش بأین دستگاه و گوهرهای اندیشه خود را بیشتر بنام من و شاهزادگان بیاراید وبنام همشیره گرام ضیاء السلطنه‌گریز آرد . دفتری باندازه سه‌هزار بیت‌شعر دارد همه‌بدیده پسندیده نگریسته واین‌ترانه‌ها ازوست:»

درستایش‌محمود میرزا از یك‌چامه

جدا از زلف و رخسار تو جان دادم بنا کامی
نه‌خرّم‌ازتو درصبحی نه دلشاد ازتو درشامی
ندارم غم زقرب مدعی (رشحه)که درکویش
کنون قربی‌که هست اورا فراهم بود ایامی
شهنشاه‌جهان،شهزاده محمود آن‌جوان بختی
که عقل پیر باشد پیش رای پخته اش خامی

درستایش ضیاءالسلطنه ازیك چکامه

ای‌ضیاء‌السلطنه،ای بانوی‌گیتی مدار ای‌ضیاء دولت شاهی زرویت آشکار

هر کجا شخصت سپهر اندر سپهر آمد حیا
هر کجا ذاتت جهان اندر جهان آمد وقار
پیش خرگاه جلالت خرگه افلاك پست
پیش خورشید جلالت چهرهٔ ... تید تار
ملك را از تکیه حلمش بتن باشد سکون
چرخ را از لطمه عزمش بسر باشد دوار
آنکه از وی یافت کاخ کفر و ذلت انهدام
آنکه از وی گشت کار ملك و ملت استوار

چامه

جفا وجور تو عمری بدین امید کشیدم — که بینم از تو وفائی، گذشت عمر و ندیدم
سزای آنکه ترا برگزیدم از همه عالم — ملامت همه عالم ببین چگونه شنیدم
اگر چه سست بود عهد نیکوان اما — بسست عهدیت ایمه ندیدم و نشنیدم
دلم شکستی و عهد تو سنگدل نشکستم — زمن بریدی و مهر از تو بیوفا نبریدم
زدی به تیغ جفایم فغان که نیست گناهی — جز اینکه بار جفایت بدوش خویش کشیدم
تهی نگشت ز زهر غم تو ساغر عیشم — از آنزمان که شراب محبت تو چشیدم
کنون ز ریزش ابر عطاش (رشحه) چه حاصل — چنین که برق غمش سوخت کشتزار امیدم
زجام عشق چو بیخود شدم چه جای شرابم — ز مدح شاه چو سرخوش شدم چه جای نبیدم
ضیاء السلطنه خاتون روزگار که گوید — سپهر بر درش از بهر سجده باز خمیدم

چامه

چه شود اگر که بری زدل همه دردهای نهانیم
به کرشمه‌های نهانی و به تنقدات زبانیم
نه بنا ز تکیه کند گلی نه بناله دلشده بلبلی
تو اگر بطرف چمن دمی بنشینی و بنشانیم
ز غم تو خون دل، نانوان ز جمات، رفته ز تن توان
بلب است جان و تو هر زمان ستمی ز تو برسانیم

ز سحاب لطف تو گر نمیرسد بنخل امید من
نه طمع ز ابر بهاری و نه زیان زباد خزانیم
بودم چو (رشحه) دلی غمین الم و فراق تو در کمین
نشوی بدرد والم قرین گر ازین الم برهانیم

مطلع یك چامه

دردا که بود خاصیت این چشم ترم را — کز گریه بروی تو ببندد نظر را
دل بستگیم تازه بدام تو شد اکنون — کز سنك جفا ریخته است بال و پرم را

چند بیتی از یك چامه

ماهم اگر بقهر شد از لطف باز گشت — شکر خدا که آه سحر چاره ساز گشت
در ملك عشق خواجگی و بندکی کدام — محمود بین چگونه غلام ایاز گشت
فرخنده هاتفیم بگوش این نوید گفت — دوشینه چون ز خواب غم دیده باز گشت
کای (رشحه) شادزی که زیمن قدوم شاه — برروی هرغمت در شادی فراز گشت
یعنی ضیا که قهر وی و لطف عام او — این جانگداز آمد و آن دلنواز گشت

از یك چامه

میدید از شوق دل ، در سینه‌ام گوئی که باز
تیر دلدوزی بدل ز ابرو کمانی میرسد
میکند از شوق (رشحه) حرز جان تعویذ عمر
سنك جوری کز جفای پاسبانی میرسد
جعد مشکینش مگر سوده بخاك پای شاه
کز شمیمش بر مشامم بوی جانی میرسد
شاه محمود جهان بخش آنکه جسم مرده را
از دم جان بخش او روح روانی میرسد

از یك چامه

آمد هزار تیر تو بر جسم چاك چاك — یك تیر شد خطا و شدم باعث هلاك

گریار یاورم بود از آسمان چه بیم | گردوست مهربان بود از دشمنان چه باك
اشکم زبیم هجر توهرروز تا سمك | آهم زدست خوی تو هرشام تاسماك
بازش مگرحیات دهد لطف شهریار | اکنون که گشت (رشحه) ز جور فلك هلاك
محمود پادشاه کـه در روزگا او | از نوك ناوکش شده خفتا چرخ چاك

از یك چامه

شب وروزمن آن داند که دید است | پریشان زلف او را بر بنا گوش
ندارم عقل درکف ای خوشا دی | ندارم هوش درسر ایخوشا دوش
نگه میکردی و میبردیم عقل | سخن میگفتی و میبردیم هوش
عیان روی گل و دامان گلچین | نشاید گفت بلبل راکه مخروش

بخشی از یك چامه

ز هرمژگان کند صد رخنه دردل | که بگشاید بروی خوددری چند
چو من کی باتو باشد عشق اغیار | بباید کار عیسی از خری چند
خراب ازاوست شهرجان ودل بین | مسخر کرده طفلی کشوری چند

بخشی از یك چکامه

تو آن شهریاری که از آستینت | کشد رسر خویش خورشید معجر
چوازخون گردان واز گردمیدان | شوددشت دریا، شود بحر چون بر

بخشهائی از چند چکامه

فلك گردد از نوك رمحت مشبك | زمین گردد از نعل رخشت مجدّر
فلك کینه گرا دوش بآهنك جفا | همه شب پای فروهشت بکاشانه ما
گفتم از بهرچکار آمده یی گفت که جور | گفتم از بهرچه تقصیر بود گفت وفا

از یك چکامه

تاج دولت تازخاك درگهش برسر زدم | پشت پا برتاج خاقان وافسر قیصر زدم
جستم ازخاك درش خاصیت آب بقا | آتش غیرت بجان زمزم وکوثر زدم

از یك چکامه

هرکجا نام ز دانش همه افلاك حجاب | هرکجا ذکر بنامش همه آفاق حیا

مطلع چندچامه

غم نه گر خاکم بباد از تندی خوی تو رفت
غم از آن دارم که محروم از سر کوی تو رفت
گلشن خلدش شود گر جانیاساید دگر
(رشحه) مسکین که محروم از سر کوی تو رفت

✡✡✡

بقید زلف تو آن دل که پای‌بند شود
غمش مباد که فارغ ز هر گزند شود
بلند نام تو در حسن شد خوشا روزی
که در جهان بوفا نام تو بلند شود

✡✡✡

جان‌ودل بیرون کس‌ازدست‌تو مشکل میبرد
غمزه‌ات جان‌میرباید عشوه‌ات دل میبرد
اضطرابم زیر تیغش نی ز بیم کشتن است
شوق‌تیغ اوست تاب از جان بسمل‌میبرد

✡✡✡

نکشددل بجز آن سر و قدم جای‌دگر
بیتو گلخن بنماید بنظر گلزارم
نرود (رشحه)بجز آن‌سر کو جای دگر
گر دو روزی بودم جای دگر ناچارم

✡✡✡

بیاد روی تو بر مه شبی نظر کردم
به اینکه رفتی و روبر مه دگر کردم
زدست هجر تو تا دیگری بسر نکند
تمام خاك درت را ز گریه تر کردم

✡✡✡

پی وصل تو ما را زور و زری نیست
نگاه حسرتی داریم و آهی
بمقصد پی برم کی (رشحه) چون نیست
بغیر از بخت گمره خضر راهی

✡✡✡

باز دل برد از کفم زلف نگار تازه ای
بیقراری داد با این دل قرار تازه‌ای

✡✡✡

یکی‌شدتابکویت‌بانگ‌زاغ‌ونغمه بلبل
گلستان سر کوی‌توبازاغ وزغن‌مانده

✡✡✡

همیریزد بروی یکدگر دلهای مجروحان — زندهر صبح چون شانه بزلف عنبرین تارش

✡✡✡

فرستد مژده وصلی چو خو کردم به هجرانش — که برجانم نهد در حال بتر از درد درمانش

✡✡✡

زدوری تو دو چشمم چو رود جیحون است — شود فدای تو احوال، چشم تو چون است

✡✡✡

دل رفت و ز خون دیدهٔ ما را — پیداست به رخ از آن علامت

✡✡✡

آن بت گلچهره یارب بسته از سنبل نقاب — یا به افسون کرده پنهان در دل شب آفتاب

✡✡✡

دامن قاتل بدست آمد دم بسمل مرا — دعوی خون بیش ازین کی باشد از قاتل مرا

✡✡✡

بقصد صید تو چون (رشحه) دیدمش گفتم — کسی ندیده شکار مگس کند شهباز

رباعی

ای از لب تو بخون رخ لعل خضاب — وز خجلت دندانت گهر غرق در آب
چشم و دل من بیاد دندان و لبت — این در رخ شاب یزد، آن لعل مذاب

روشن

از دوشیزه پ. روشن که بنام (روشن) هم تخلص مینماید چامه زیبای زیر در پاسخ مسابقه ادبی از بهارگویندهٔ بزرگ این زمان در نامه هفتگی دنیای جدید چاپ تهران بچاپ رسیده که در این تذکره بمنزله نمونه‌ای آورده شد. امید است اثرهای دیگری با عکس وشرح حال خود بفرستد تا سر فرصت در جلد سوم این تذکره چاپ شود:

چامه

گرچه بی مهر است یار من، کم آزارد مرا
با همه بی مهری اش، او در نظر دارد مرا

فصل گل خواهم که آن گل دور از غوغای شهر
اندر آغوشش شبی، تا صبح بگذارد مرا

غیر آهی هیچکس، از دودمان دل بماند
بازهم آهم، که عشق تو بیاد آرد مرا

جای خون از قلب وچشمم درد میآید برون
گر که دستی غیر دست عشق بفشارد مرا

از دل پر عقده‌ام، عقده گشائیها کند
ناخن هر آشنائی، پشت سر خارد مرا

هر که همچون سایه‌ی ابر از سر ما بگذرد
زیر پایش مور اگر باشم، نیازارد مرا

دوستدار دوستی هستم که در هر جا زمن
دیده هر عیبی به پیش چشم، میآرد مرا

چشم گریانم چو بیند ، گیردم‌دربر چوجان
اشك چشمم دردلش چون دانه میکارد مرا
سرچو درخون‌جگر بردم‌فرو ، روشن‌شدم
چیست‌عشق‌و کیست‌معشوق و چه‌پنداردمرا

زائری

تذکرهٔ روزروشن این زن‌را ازمردم اصفهان دانسته و نوشته : آفتاب عالمتاب گفته که از زنان‌پاکنهادی بوده . همچنین گوید که تذکره‌های نشترعشق‌ونتایج‌الافکار وشمع انجمن نوشته‌اندکه زائری سخن‌سرای‌توانائی بوده و چامه زیر نمونه‌ای از سروده‌های نغز اوست :

خوردن خون‌دل‌ازچشم توآموخته‌ام — خون‌دل‌خورده‌ام‌راین‌هنر آموخته‌ام
کارمن بیتو بجزخون‌جگرخوردن‌نیست — طرفه کاری که‌بخون‌جگر آموخته‌ام
شیوهٔ عاشقی و رسم نظر بازی را — همه از مردم صاحب‌نظر آموخته‌ام
ناصحا چندکنی منع من‌از عشق‌بتان — من ز استاد قضا اینقدر آموخته‌ام
(زائری) بهر طواف حرم کوی بتان — صبح خیزی زنسیم سحر آموخته‌ام

زبیده

بنا بنوشتهٔ تذکرهٔ روزروشن این بانوی نامور بنام زبیده خاتون بغدادی دختر جعفر دوانیقی وحرم محرم هارون الرشید خلیفه عباسی بوده، باداشتن محاسن صوری و معنوی سر آمد زنان همزمان خود و بخیرات و میرّات نامبردار واز اوست نهر میان حرمین شریفین بیادگار. طبع موزونی داشته و بسرودن چکامه ها واشعار تازی وفارسی وترك همت میگماشته. پسرش بنام امین رشید پس از پدر بر اورنك خلافت نشست وچهار سالی بفرمانروائی پرداخت ولی برادر ناتنی وی مأمون رشید بروی بتاخت و خلافت را از آن خویش ساخت وویرا بکشت. زبیده، رباعی زیر رادرسوك فرزند کشته شدهٔ خویش بگفت آنرا بخواند واشك ازدیده غمدیده خودفرو ریخت:

ای اهل جهان عظیم ناخوش بیتو (بغداد) پریشان و مشوش بیتو
رفتی تو و من بیتو بماندم فریاد تو در خاکی ومن بآتش بیتو

زبیده

زبیده دختر اورنك زیب ازشهریاران هند طبع موزونی داشته گاهگاه شعری میگفته ابیات زیر نمونه‌ای از طبع آن سخنور شاهدخت است:

باده نوش گرشد، خون عاشقان نوشی بعد ازاین کمی بااو، میتوان زدن جوشی
هر کجا بمن برخورد، من زعمر برخوردم رشك ماه نو طفلی، پای تاسر آغوشی
هر کجا و اخلاقی، لاابالی آئینی پند ناصحان مشنو حرف کس مکن گوشی
مثل او نداردیاد، هیچکس زمهرویان دیر وزود خاطرها، زود کن فراموشی

زندخت

شادروان زندخت خواهر آقای ایرج زندپور لیسانسیه دانشسرایعالی و کارمند وزارت امورخارجه که بسال ۱۲۸۸ خورشیدی درشیراز پای بجهان هستی گذاردپس از پایان دادن به تحصیلات دست بخدمتهای اجتماعی زد چون اندیشه های روشن و نوینی داشت پایه (مجمع انقلاب نسوان) رابنیادگذاشت ومجله‌ای نیزبنام (دختر ایران) درشیراز منتشر ساخت . ازشیراز به تهران انتقال یافت و در خیابان فردوسی کوچه مستشارالدوله بالاخانه‌ایرا اجاره کرده بأدامه انتشار نامه دختران ایران پرداخت و درهمین جای بود که نگارندهٔ این تذکره او را ملاقات نمود .بانوئی موقّر ومتین و نجیب بود ازناملایمات روزگار ودشوادی های کار مجله خود نهادی آزرده ودل‌پری داشت. سرانجام درسال ۱۳۱۶ خورشیدی گویا گرفتار پریشانی حواس شده بااین بیماری بسال ۱۳۳۱ بدرود زندگانی گفت . قطعه زیر را در مرگ شادروان ابوالقاسم عارف قزوینی سخنورملی اخیر ایران سروده‌است :

تند باد اجل از باغ ادب بُرد گلی — که بگلزار دگر همچو گلی وانشود
(عارف) ازجوروجفای فلك آخرجان داد — آه کاین دردجگرسوز،مداوا نشود
عارفان قدر شناسند همه (عارف) را — چهرهٔ خوب ، پسندیدهٔ اعمی نشود
هرزمان تازه غمی،داغ مرا تازه کند — سوختم وای،سرشکم زچه‌دریانشود
بلبل باغ وطن (عارف) شیرین گفتار — مُرد، افسوس چنودیگر پیدا نشود

زهره

بانو منصورهٔ اتابکی متخلص به(زهره) که از زنان سخنور وهنرمند امروزاند بسال ۱۳۰۱ خورشیدی درشهر تهران پابجهان هستی نهاده درهفت‌سالگی به آموزشگاه عفتیهٔ تهران رفته نه‌سالی در آنجا بدانش آموزی پرداخته ولی دیری نمیگذرد که‌روان افسرده و گریزپای او ازقفس مدرسه گریخته بادل‌خود رازونیاز کرده‌درمیان گویندگان بزرك دل‌بدیوان شمس مولای باخی بسته باچان وسخن وی آشنائی یافته‌از آنجائیکه چهارده بهار اززندگانی اونگذشته ودل وجانش‌هنوزبا تصوّف وعرفان سازگار نبوده بساختن چامه میپردازد چنانکه :

تاگره باز ازآن زلف پریشان نشود — دل شوریده ما باسر و سامان نشود
هر که‌دربادیه‌ئی خیمه زندلیلی نیست — هر که‌درچاه‌فتد یوسف کنعان نشود
در دل ذرّه اگر تابش عشقی نفتد — واله‌اندربرخورشیددرخشان نشود

درراه‌یافتن عشق و آرمان خود دیری نمیگذرد بایکی از دوستان پدرش استاد عبادی آشنا میشود . این آشنا استاد دختر هنرمندی بوده با زمزمه سه‌تار روان اندوهناك و زود رنج شاگرد را بآسمانها برده منصوره سالها نزد استاد بیاد گرفتن نغمه‌های آسمانی‌سرگرم ودردیوان آشنای دیرینش میخواند که :

عشق هائی کز پی رنگی بود — عشق‌نبود عاقبت ننگی بود

بسال ۱۳۲۱ شوردیگری جدا ازسودای هنرد‌ردل اوراه یافته . عشق‌زندگی ، عشق خانواده ، عشق فرزند . ویرا بهمسری مردی آقای شقاقی در آورده امروزکه سیزده سال از آنروزگذشته پسر ۱۲ ساله‌ای بنام علی ، یادگاراین زندگی‌زناشوئی است . منصوره اکنون سی‌وسه سال داردکه بیست سال ازآن صرف شعر و موسیقی گشته واینك سه‌مهرجاودانی که‌جان معنویت با آن درآمیخته خانه دلش را روشن

نگاهداشته و آنها: مهر بشوهر- مهر بفرزند - مهر باستاداست. تازه‌ترین سروده‌هایش این است :

آن به بجوانی زگنه پرهیزی　　وزوسوسه‌نفس وهوی بگریزی
ورنه که چو تند بادپیری بوزد　　چون‌خاك‌زپای‌هر گلی برخیزی

زهره چند سالی در اداره مرکزی بانك ملی ایران کارکرده و چندی است گوشه‌گیری کرده‌است . دلیل کناره‌جوئی اواینست که : «شاعره‌های مانعضی‌ازحدود خودخارج شده‌اند . شعر نزد آنها معنای واقعی‌خودرا ازدست داده‌واز اینروترجیح میدهم که گمنام و گوشه‌گیر باشم . » نمونه‌هائی از تراویده های طبع روانش درمجله گلهای رنگارنك تألیف نگارنده این تذکرهٔ و غیره بچاپ رسیده ولی باآنکه شعر بسیاری دارد هنوز بچاپ دیوان خود نپرداخته و بنا گفته نماند که بسال ۱۳۳۰ مجله‌ای بنام (زهره) منتشر ساخته ولی پیش از دوشماره انتشاررفت .

زهره بروش کلاسیك سخن میگوید و باشعر نو تا اندازه ای موافق است . سروده‌هایش بیشتر جنبه عرفانی دارد و درمیان سخن سرایان شیفته مولوی صاحب کتاب مستطاب مثنوی میباشد از سخنوران امروز سروده‌های پروین دولت آبادی را می‌پسندد : اینك‌چندنمونه ازگفتار آبداراو :

مثنوی

سینه‌ای دارم ز غم افروخته　　نکته‌ها از فیض غم آموخته
سوختم از آتش سودای او　　جان نهادم برسر غمهای او
گرچه‌هستم نیستی‌را پیشه‌ام　　آسمانها عرصه اندیشه ام
کیستم من ازخود بیگانه‌ای　　عاشقی دردکش دیوانه‌ای
ای‌خوشااین‌مستی‌ودیوانگی　　دور بادا نخوت فرزانگی

جان من

روی بنماکه درپای تو ریزم جان را　　زلف بگشای‌که بر بادهم ایمان را
قد بر افراز که‌کوتاه‌کنی قصه سرو　　رخ برافروزکه آتش‌فکنم‌بستان را

غم من پرس که غمخوار نهانت باشم — درد من‌بین‌که تمنا نکنم درمان را
تا سر بندگیم هست عنایت فرمای — ورنه با سلسله، گردن ننهم فرمان را
سوخته جان من‌ای ابر کرامت مددی — ورنه آتش فکنم دایرهٔ امکان را

آرزوی من

خوش آندمیکه‌تواندر کنار من باشی — چو شمع روشنی شام تار من باشی
زهستی دوجهان چشم پوشم‌ار روزی — ز غیر چشم بیوشی و یار من باشی
سرم بشاهی عالم فرو نمیآید — زلطف‌گر تو خداوندگار من باشی
به بیقراری زلفت قسم قرار نبود — که بیخبر ز دل بیقرار من باشی
هزار دام نهادم برهگذار امید — که‌تاتو آهوی‌وحشی‌شکار من باشی

امشب !

سوز عشق تو مرا داده بکف ساز امشب
تاکه از پرده برون افکندم راز امشب
شمع رخساره بر افروز که پروانهٔ جان
از سر شوق کُندگِرد تو پرواز امشب
عقده‌هائی که سر زلف تو افکنده به دل
شکرلله لب لعل تو کند باز امشب
گر چه عمری ، بغم هجر تو پایان بردم
بوصال تو کنم زندگی آغاز امشب
آنچنان روی نیاز است مرا با توکه دل
میخرد هرچه فروشی نوبجان ناز امشب

یامرك یا آزادی

برآنیم با مهر یزدان پاك — فروزندهٔ انجم تابناك
بنام شهنشاه فرخنده بخت — برازنده تاج شاهی و تخت

بدانگونه ایران گلستان کنیم
که شایسته نام ایران کنیم

به پیروزی پرچم باستان — که‌داد، پس‌ازراستان‌داستان
به کردار رودابهٔ شیرگیر — به هنجار گرد آفرید دلیر
به بازوی مردان روئینه تن — به‌شمشیر گُردان‌لشکرشکن

دگر باره کشور بدانسان کنیم
که‌دشمن زنامش‌هراسان کنیم

برآنیم تادر بدن جان بود — بجان اندرون‌مهرایران بود
نگیریم آسایش و ایمنی — نسازیم با کید اهریمنی
مگر مرگ یابیم یا زندگی — که آزاد مردن‌به‌از بندگی

به‌ایران سروجان گروگان کنیم
گروگان ایران سرو جان کنیم

تنها توئی

تنها توئی تنها توئی — در خلوت تنهائی ام
تنها تو میخواهی مرا — با اینهمه رسوائی ام
ای یار بیهمتای من — سرمایه ی سودای من
گر بیتو مانم وای من — وی از دل سودائیم
جان گشته سر تا پا تنم — از ظلمت تن ایمنم
شد آفتاب روشنم — پیدا به نا پیدائیم
گر چه میان آتشم — وه زین قدح پیمائیم
از غم قدحها میکشم — با یاد روی تو خوشم
من از هوسها جسته ام — از آرزو ها رسته ام
مرغ قفس بشکسته ام — از فرّ بی پروائیم
آنرشك مهر و مشتری — آمد بصد افسونگری

زینت

شاد روان زینت ملك اعتضادی که دارای تخلص (زینت) است درشهر تهران میان خانواده‌ای پرورش یافت که چون دارائی خانه آنان کتاب بوده ازاینرو از آغاز کودکی همه هنگام باکتاب سروکار داشت. گاهگاهی بأقتضای طبع شاعرانه اشعاری میسروده با ادیب نیشابوری سخنور و رودانشمند نامدار وشاهزاده ایرج میرزا (جلال الممالك) سخنور معروف دیگر آمیزش ادبی بهمرسانیده، باشادروان محمدتقی بهار (ملك الشعراء) که اوهم بتازگی درگذشته و دارای روزنامه ومجله بوده آشنائی داشته وسر انجام این بانوی سخنور درسن سی سالگی بسال ۱۳۰۰ خورشیدی بدرودزندگانی گفت.

اینك چندنمونه ازسروده‌های او :

آرزو

جامی زدست دلبر جانانم آرزوست — بوسی از آن لب چو نمکدانم آرزوست
دستی گرفته طرفه و دستی بگردنش — با عیش روزگار پریشانم آرزوست
بگرفته دل مقابل آن یار ماهوش — تیری بدل از آن نك مژگانم آرزوست
پیوند با نگار خوش اخلاق با وقار — گردش کنان بسوی گلستانم آرزوست
فصل بهار خنده کنان جرعه شراب — به به ز دست آنمه تابانم آرزوست
شادان نشسته دربر آن یار خوش کلام — یك گفتگو از آن لب خندانم آرزوست
روزوصال دوست بصدوجدوخوشدلی — درخدمتش شکایت هجرانم آرزوست
زلف و رخ و دهان ودوپستان آنصنم — با نقد هر چهار بقرآنم آرزوست
خاموش لب ولیك لبم پر ز شور بین — یك زیروروی جزئی ایرانم آرزوست

لیل و نهار چرخ‌فلك را بأمردوست | باگردش زمانه به فرمانم آرزوست
(زینت) گرفته ساغر تقدیر دست خود | برجام‌هر چه‌ریخت‌صنم آنم آرزوست

درستایش ملك‌الشعراء بهار

ایران‌چو باب‌علم بر او استوارشد | اول فصایش بخراسان قرار شد
شد مدفن امـامو بشد مخزن علوم | بس خ ك‌طوس‌باعث‌صدافتخار شد
فردوسی آن‌ادیب‌سخنگوی‌بینظیر | از گلستان‌دانش طوس آشکار شد
حسن کمال گلشن‌عرفان‌چو بنگری | نام بزرك از اسدی یادگار شد
خورشیدوارسرزده بیرون‌زخاك‌شرق | استاد فصل فرخی نامدار شد
رحمت بخاك پاك‌خراسان که ازازل | خلدبرین وروضه رضوان‌شعار شد
برشاعران‌طوس همین یك‌مقام بس | هریك‌زاهل‌قدس‌دراین‌روزگارشد
هرگز نمیرد آنکه‌بجنت‌مکان گرفت | جاوید وزنده ، مفخر و پایدارشد
مدح«ملك» خدا زازل گفته‌تابحشر | وصفش همین‌که تاباًبد نوبهار شد
(زینت) چه‌بلبلی‌بخروشد بپای‌گل | شوقش به‌توبهار نه‌یك‌صدهزارشد

درشکایت از ملك‌الشعراء بهار
که‌غزل‌سابق‌اورا در مجله‌نوبهار درج‌نکرده‌بود

نام من‌گر به مجله نبری غم نبود | که ترا گفت مرا رتبه اعظم نبود
یك‌زنی گفتی،لایق نشمردی‌بجواب | (زینت)ازجمله‌مردان‌جهان‌کم‌نبود
نوبهار توخزان میکنم ازنیش‌زبان | بهتر ازخود تومپندار درعالم نبود
شعر هر عالی‌و دون‌رابجرایددیدم | نوبهارا من ازاین جمع‌مقدم نبود
من ندانستمی ای رهبر علم‌ودانش | رشته همت کوتاه تو محکم نبود
بغلط آنهمه شوق وشعفم بود زتو | گرچنین‌است که‌برابروی‌من‌خم‌نبود

پاسخ ملك‌الشعراء بهار
واقدام‌او بدرج چکامه‌ها وچامه‌های‌زینت

زینتا درغزل خویش بهنگام عتاب | گفته‌بودی که برابروی من‌خم نبود
غم ماازخم‌ابروی نکورویان‌است | گربرابروی‌توخم نیست‌مراغم‌نبود

زینت النساء

تذکرهٔ صبح گلشن نوشته است : زینب‌النساء بیگم همشیرهٔ زینب‌النساء بیگم‌از دختران‌اورنگ‌زیب عالمگیر پادشاه‌هندوستان‌است عالمه، شاعره، حافظ کلام‌الله‌بوده . زینت المساجد را ساخته‌که هنوزدرشهر شاه‌جهان آبادهند برپااست . برسنگ‌مزارش درصحن‌همان مسجد این شعر خوداو کنده شده است :

مونس‌مادرلحدفضل‌خداتنهابس‌است　　سایه‌ای‌ازابررحمت‌قبرپوش‌مابس‌است

تذکرةالخواتین ضمن‌نگارش سرگذشت وی‌مینویسد : زینت‌النساء بیگم‌مانند زیب‌النساءبیگم خواهرخوداذوق وشعروهنردلبستگی داشته درنیمهٔدوم سده‌یازدهم هجری میزیسته .اورنگ زیب پنج‌پسرودختر داشته.وهمه‌اذب‌دوست شعر پرور وهنر گستر و درعین حال باذوق وهنربوده‌اند .

زیور

زیورزن‌سخنوری بوده شیرین گفتار نام اوزیب‌النساء ،زادوبومش‌ازطایفه شاملو در قلمرو علی‌شکر ، ازتوابع همدان در چامه‌سرائی و هجا طبع خوشی داشته شعر بسیاری‌گفته . اما دیوانش ازبی‌تمیزی هم‌میهنان نابودگشته . این چندشعراز اوست :

رشته تزویر

دور بادارتن سری‌کلایش داری نشد　　کور به‌چشمی که‌لذت‌بین‌دیداری‌نشد
حیف ازعمامه زاهدکه‌باصدپیچ‌وتاب　　رشته تزویر گشت و تار زناری نشد
در دیار دوستی بیقدری (زیور) ببین　　پیرشدزیب‌النساء اوراخریداری نشد

زینت دولتشاهی

از بانو زینت‌الملوك دولتشاهی قطعه زیر در یکی از نامه های هفتگی چاپ تهران خوانده شدکه خالی از لطف و ملاحت نیست .

این‌شعر در تذکرهٔ زنان سخنور نقل گردید ولی کافی نیست برای آنکه حق مطلب بهتراداء گردد لازم‌است بانوی نامبرده‌شعرهای دیگری‌باعکس وشرح‌حال‌خود برای درج در چاپ دوم‌این تذکره ارسال‌دارند :

بهاروشبهای مهتابی‌شیراز

شب شیراز و مهتاب جها نتاب — کنار سرو و نارنج و لب آب

صدای بلبل و قمری ز یکسو — ربوده مرغ‌حق ازچشم‌من‌خواب

ز عطر اطرج و گلهای لیمو — شدم‌مست‌وبرفت‌ازکف مرا تاب

در آندم بلبلی با نوگلی گفت — زعمر خویش امیدم نیك دریاب

برویم خنده ها زن ناز کم کن — دریغا کاین‌چنین‌شب‌هست‌کمیاب

ژاله اصفهانی

ژاله اصفهانی

نانل سلطانی متخلص به (ژاله) دختر سلطانی نام ازمردم (کرَوَن) تابع اصفهان است . پیشه پدرش کشاورزی وتا دانشپایه پنجم دبیرستان بهشت آئین بخش ادبی در اصفهان دانش اندوخت . نزد یکی از دانشوران آنشهر بنام پورمند آئین سخنوری (علم عروض) رابیاموخت وهنر موسیقی رانیزفرا گرفت .

ژاله در بانك ملی اصفهان کار گرفت . پس ازچندی به تهران رهسپار گشت و در اداره خارجه آن بانك بکار پرداخت . در چاپخانه همین بانك بخشی از سروده های خود را در ۷۰ برك بنام (گلهای خودرو) چاپ کردو به آرامگاه مادرش ارزانی داشت. درهمانروزها یکی از آنرا بأین نگارنده داد وچیزی هم در آنجا نوشت .

ژاله بسال ۱۳۲٤ ببانك ملی تبریزرفت ، بامردی رفیع نام که افسر نیروی هوائی بود و پدرش کارمندی دادگستری آنشهر را داشت زناشوئی کرد .

گویند درفتنه آذربایجان هنگام رسیدن نیروی دولتی، شوهرش ایران را گذاشت و بازاله بخاك شوروی پناهنده گشت .

نویسندهٔ این دفتر با بررسیها و پرسش هائیکه ازسرشناسان اصفهان انجام گرفت چنین آگاهی یافت که ژاله دختری پاکدامن ، سنگین، نیکخو و خوش رفتار بوده است .

این سخنور جوان، سخندانی با مایه ، در سخنووی توانا و ویرا چامه های بسیار است که ازسری پرشور ودلی سوزان برخاسته و میرساند که گوینده اش راسوز و گدازی هست .

ژاله تنهاچامهٔ سرانبوده بلکه‌مخمس وترکیب‌بندهم دارد ونمایشنامه منظومی نیز از او بنام (اپرای‌وفا) درپایان آن‌کتابش هست که دختران دانش‌آموز دبیرستان بهشت آئین اصفهان بازی کرده‌اند .ازشعری که‌برای ویلن‌خود سروده و دراینجا نقل گردیدهٔ روشن‌میشود که درفن‌موسیقی نیزدست‌داشته‌است . همچنین از شعری که در سوك مادرخودسروده‌میرساند که‌مادرش در آغاز جوانی او بدرود زندگانی گفته‌است.

ژاله‌سرگذشت‌خود را درجلد چهاردهم دورهٔ دوم‌گلهای رنگارنك گردآوردهٔ این‌نگارنده(مهروآبان۱۳۲۱) باینگونه‌نوشته است :

«انتظارنداشته باشید زندگی ژاله‌که قطره‌کوچکی بیش نیست پرازافتخارات وحوادث بزرك باشد . موطن من شهر اصفهان است . تحصیلات خودرا دردبیرستان بهشت آئین (کالج‌انگلیسیان) تاحدود گواهینامه‌دورهٔدوم متوسطه فارسی و گواهینامه متوسطه انگلیسی بپایان رسانیده‌ام بعد وارد بانك ملی ایران اصفهان شدم‌که شغل فعلی‌منست »

«درسال ۱۳۱۲ برای نخستین بار شعر گفتم ژلی چنانکه میگویند ازسن‌شش سالگی برای عروسکهایم شعرو سرود ساخته‌ام . پرندهٔ کوچك بشوق لانهٔ پوشالین خودزمزمه میکند من نیزبه‌عشق آشیانه بزرك ومحبوب خود ایران شعرمینویسم. »

اینك چندنمونه از تراوشهای او :

آرزوی‌ما

آزاده‌ایم وصلح وصفا آرزوی‌ماست — هرجااثرزنام‌ونشان‌نیست کوی‌ماست

درویش و دلخوشیم وگدائیم پاکباز — افتادگی ،شکسته‌دلی،نیز خوی‌ماست

از نغمه‌ها که بلبل سر مست میزند — وزخنده‌ها که‌غنچه کند گفتگوی‌ماست

محو جمال شاهد مقصود گشته‌ام — شادیم از آنکه‌دیده اونیزسوی‌ماست

ما را به آب و دانه دنیا چه التفات — کاین‌دبدگای‌اشك‌فشان‌آبروی‌ماست

دزد از سرای مردم مفلس چه میبرد — این بوریای پاره ما آنسبوی ماست

گرکلبه محقرما را چراغ نیست — باشدچه‌غم‌چوماه فلك‌روبروی‌ماست

وارسته ایم و ملك قناعت گزیده‌ایم زینروی(ژاله) گنبد گردنده کوی ما ست

گوهر نایاب

دوست میدارم شبانگه پرتو مهتابرا
ناله‌های مرغ بیدل گریه‌های آب را
با دلی محزون نشینم در کنار ساحلی
بر رخ امواج بینم جلوهٔ مهتاب را
در پریشانی نمایم با صبا راز و نیاز
باز گویم قصه بی مهری احباب را
روزگار رفته‌ام یکخواب شیرین بیش نیست
دیده بندم تابه‌بینم بار دیگر خواب را
آرزو آبی خروشان، زندگی بحری عمیق
ساحل آرام خواهی ، ترك کن گرداب را
من ز تنهائی ننالم خوش بود لذات غم
فارغ از مردم شدن یکسو زدن آدابرا
یکدل در دانه دارم (ژاله) پرمهر و وفا
بسپرم دست که؟ من این گوهر نایاب را

تیر ۱۳۲۲

دل من

دل من جای عشق جانان نیست دل‌من خودسر وهوسران نیست
عاشق روی ماهرویان نیست والله دیدگان فتان نیست
دل من چون پرندهٔ آزاد پای بند گل گلستان نیست
همچو شاهین بلند پرواز است سست‌چون‌بلبل غزلخوان‌نیست
دل من خانه نشاط و وفا ست که از آسیب دهر ویران‌نیست
نبود خسته از جفای فلك زار وغمگین زجور دوران‌نیست

دل من مظهر جمال خداست | اختری همچو ان فروزان نیست
هست شیدای شاهد ازلی | زینجهت خسته و پریشان نیست
دل من شادمان و خورسند است | که سرافکنده نزدوجدان نیست
نرود در پی هوی و هوس | پیرو امر و نهی شیطان نیست
دل من (ژاله) تابناك بود | کاندران غیر نور یزدان نیست

آئین محبت

در فراقت کار من، جز ناله شبگیر نیست
گرچه میدانم در آهن، ناله را تأثیر نیست
حلقهٔ زلف تو شد ، بند دل دیوانه ام
مبتلای داغ غم را ، حاجت زنجیر نیست
قسمت من ازازل، این طالع بر گشته را
هیچکس را قدرت پیکار ، با تقدیر نیست
کی توان باعقل وکوشش، بخترا تغییرداد
آنچه بخشیدند ما را ، قابل تغییر نیست
هست آئین محبت ، عفت و آزادگی
زآنکه درعشق حقیقی،حیلهو تزویر نیست
گر چهدل آتش زند، برخاطر افسرده لیك
در مقام عشقبازی دیده بی تقصیر نیست
کی فروریزد زمژگان ، حسرت (ژاله) وار
آنکه از هجران یاران، خستهدلگیر نیست

راز خوشبختی

آرزو چیست ؟ دلفریب سراب | زندگی چیست ؟جلوه بی درخواب
چیست این قلب ؟ مجمری آتش | چیست این چشم ؟چشمه بی پر آب

چیست این‌عشق ؟ بلبلی‌سرمست — چیست‌این‌شوق ؟ نوگلی شاداب
چیست این روح ؟ مظهر یزدان — چیست‌این عقل ؟ گوهر نایاب
هیچ‌دانی که‌چیست .. شادی‌وغم ؟ — این‌یکی‌موج و آن‌یکیست‌حباب
هیچ‌دانی که‌چیست . فقر و غنا ؟ — این یکی سیل و آن‌دگر گرداب
هیچ‌دانی که‌چیست . جانپرور ؟ — ناله آب و پرتو مهتاب
(ژاله)دانی که‌چیست .خوشبختی؟ — خاطر امن و صحبت احباب

۱۳۲۱

ویلن‌من

ای نالهٔ تو ، راحت دلهای بیقرار
وی چهرهٔ تو ، منظر چشمان اشکبار
باشد چرا به قلب حزینت شکافها
بهر چه سینه ات ، شده رنجور و داغدار
داری مگر هوای پریچهره یی بسر
یا گشته‌یی فسرده دل ، از دوری نگار
برگو بمن ز بهر چه‌ای یار سنگدل
افکنده یی بگردن خود رشته یی چهار
اینها مگر نشانه ز پیمان دوستی است
کز دلبران برای تو مانده است یادگار
گاهی زنی زشوق و شعف نغمه‌های خوش
گاهی کنی زسوز درون ناله های زار
گاهی دهی بناله ، تو شرح شب فراق
گاهی دهی بنغمه ، تو پیغام وصل یار
گاهی شوی به محفل جانان نشاط بخش
گاهی کنی ببزم جوانان تو شاهکار

بر چهره ات نشسته ز بهر چه گرد غم
بنموده یی برای چه ، مستوری اختیار
تنها چرا بخانه نشینی به فصل گل
برخیز و ریز آتشم اندر دل فگار
آغوش من هماره بود باز بهر تو
بگذار تا بگیرمت ایدوست در کنار
دست افکنم بگردنت ایدلبر عزیز
سر را نهم بپای تو ای یار گلعذار
طرف چمن رویم و بخوانیم نغمه یی
در پای گل دمی بنشینیم (ژاله) وار

به مادرم

ای مادرعزیز من، ای غمگسار من
ای اخترسعادت من، ای بهار من
محبوب من فرشته من آرزوی من
بستان من شکوفه من لاله راز من
ای آنکه از فراق توعمرم تباه شد
برخیزو بین چگونه بودروزگار من
بازدگر به دخترخود کن نگاه مهر
بازدگر زلطف نشین در کنار من
گلها زخاك سر بدر آورده اند لیك
سرزیر خاك برده گل داغدار من
من (ژاله) شکسته دلم دیده باز کن
بنگر چگونه بیتو بود گریه کار من
مهرمرا مگرتو فراموش کرده یی
کاینسان نپرسی ازمن و ازحال زار من
آری تودیده بسته و آرام خفته یی
آسوده یی زمحنت و شور و شرار من
فریادمن بگوش توهرگز نمیرسد
خوش فارغی زدرد دل بیقرار من
جانا تو شادو روح تومرغ بهشت باد
همواره باد حافظ تو کردگار من

۱۳۲۰

زیبائی زن

جلوهٔ حسن تو ایزن ، بخود آرائی نیست
نیست گر ساده جمال تو ، تماشائی نیست

آن گل تازه به گلدان بلورین هرگز
جلوه‌گر همچو گل و لاله صحرائی نیست

گرد الوان چه زنی بر رخ پاکیزهٔ خویش
روغن و رنك ترا ، مظهر زیبائی نیست

روی گلگون تو، گر ساده نباشد ایمه
عاشق نرگس مستت ، دل سودائی نیست

سرو مشهور چمن گشت ز آزادی طبع
ورنه فخرش بخود آرائی و رعنائی نیست

پاك کن صفحه دل ، تا بدرخشد رویت
چه غم ارروی ترا، حسن ودلارائی نیست

سیم و زر، بند دل مردم کوته نظر است
نظر مرد چهاندیده به دارائی نیست

(ژاله) دانش‌بطلب ، تا بفروزد جانت
که فروزنده تر از مشعل دانائی نیست

مهر میهن

آنکه‌مست محبت وطن است — بیخودازجان‌و بیخبرزتن‌است
آنکه‌دارد به‌دل هوای وطن — کی‌بفکر وجودخویشتن‌است
مهد ساسان و ملك‌نوشیروان — مسکن‌زاغ‌و منزل زغن‌است
میهن داریوش و کشور جم — سر بسر غرق‌غصه‌ومحن‌است
کرده ایران لباس‌عجز بتن — وه که‌این‌جامه‌بدتراز کفن‌است
ما اسیریم ؟ نی زبانم لال — لال‌باد آنکه‌حرفش‌این‌سخن‌است
نه عجب گرشوم زیانزد خلق — دل پر سوز شمع انجمن است
دل که‌خواهان‌مهر میهن‌نیست — نبود دل‌که آهن وچدن‌است

(ژاله)هستم چوغنچه خونین دل — که چرا خار زیب این چمن است

مسر ۱۳۲۰

من و دل

دل ـ ژاله توئی اینقدر اندوهگین ؟ — اینقدر افسرده و زار و حزین

آه توئی ژاله ؟ به بینم ترئی ؟ — شاعر شیدای حزینم توئی ؟

حرف بزن ، گفتهٔ من گوش کن — خیز و غم و غصه فراموش کن

اینهمه درهم مکش ابروی خویش — آینه بردار و ببین روی خویش

بین که چقدر چهرهات افسرده است — روی تو همچون گل پژمرده است

ژاله ، جوانی تر نپاید چنین — باشی در عین جوانی حزین

گوچه شد آنشادی و آنشور تو ؟ — وان دل آسوده و مسرور تو ؟

از چه لبان تو پر از خنده نیست — دیدهات از ذوق درخشنده نیست ؟

اینقدر افسرده و زاری چرا ؟ — ژاله چنین زار و فگاری چرا ؟

من ـ آه شنیدم سخن آشنا — صحبت احباب کجا ، من کجا ؟

کیستی ای هم نفس مهربان — کز تو شود خاطر من شادمان !

دل ـ من دل با تو بهر وفای توام — قلب توام ، زنده برای تو ام

من ـ ای دل شوریده شیدای من — آمدهیی بهر تماشای من

شمع و یك عمر رخ افروختم — خنده زنان گریه کنان سوختم

سوختم از آتش بیداد ها — سوختم هیچ نکردم صدا

جامعه فاسد ظاهر پرست — داده عنان بر کف اشخاص پست

هر که بود صاحب وجدان پاك — خوار و سرافگنده نشیند بخاك

وانکه خورد خون هزاران یتیم — صاحب زر گردد و ارباب سیم
هر که کند دزدی بیحد و حصر — مالك ده گردد و ارباب قصر
حکمروایان که ستمها کنند — قانون بر نفع خود اجرا کنند
هیچ نمانده اثر از دوستی — نیست کسی را خبر از دوستی
در همهٔ شهر دلی شاد نیست — خاطری از داغ غم آزاد نیست
نیست دوچشمی که فروزد زمهر — نیست دلی زنده که سوزد زمر
هست حزین خنده مرموز ماه — خسته بود روی دل افروز ماه
من ز چه ره شادکنم خویش را — از غمم آزاد کنم خویش را
ایخوش در کوی غم آوارگی — حلقه زدن بر در بیچارگی ،
ایخوش بیخود شدن از خویشتن — بیخبر از گردش گردون شدن
کیست دهد گوش بفریاد من — کیست که ازمهر کند یاد من ؟
کیست رفیق غم و تنهائی ام — کیست انیس دل سودائی ام
کیست اگر باشم زار و فگار — کیست که از من ننماید فرار ؟
کیست که حاضرشود از بهر من — یکنفس آزرده کند خویشتن
کیست بدادم برسد ؟هیچکس ! — آه تو ایمرك بدادم برس !

دل ـ ژاله‌ازاین‌بیش‌شکایت‌مکن — اینقدر از غصه حکایت مکن
صبر و ثبات تو کجا رفته است — حب حیات تو کجا رفته است
روح تو آئینه رخشنده است — روح تو پاکست وفروزنده‌است
هر قدر آئینه بود صافتر — عکس در آن افتد شفافتر
کرده هیاهوی محیط خراب — روح ترا دستخوش انقلاب
غصه مخور خوب شود کارها — آسان گردد همه دشوار ها

تهران مهر ۱۳۲٤

کارون

رسیده‌پای نخلستان، ز یکسو تالب کارون
بود سوی‌دگر ساحل،پرازاشجار گوناگون
همه سبزوهمه‌خرم همه‌خودروهمه‌خوشرو
گل‌وحشی گیاه‌خوش‌یکی‌دلکش یکی‌موزون
گشاید مرغ سیمین پر بروی آب بال خود
شود چون‌قایق کوچك کند بیننده را مفتون
نه نخلی مرغ شیدائی ، نشسته زار مینالد
چه مرغی ؟بلبلی بیدل. چه‌ناله ؟ ناله‌ائی‌محزون
ز فریادش بیاد آمد ، مرا دوران ناکامی
که جاری‌میشدازچشمم دمادم‌قطره‌های‌خون
من اینجا خسته و تنها ، گرفتار غم و دردم
بیاری بر سرم یکدم بگرد ای گنبد گردون
بیاد نامرادیها ، بیار ای باد مشك افشان
پیامی‌زآن‌لب‌شیرین، نویدی‌زان رخ‌گلگون
چو اشك آب‌را دیدم سرشك ازدیده پاشیدم
عجب نبود اگر (ژاله) بود دلدادهٔ کارون

آبادان ـ آذر ۱۳۲۲

بهار امسال

الا ای باد جانبخش بهاری که‌عطرافشان‌شوی برباغ‌وبستان
پیامی آور از امیدواری پیامی‌خوش کز آن‌خرّم‌شودجان
جهانرا مژده صلح وصفا ده
نوید یاری و مهر و وفا ده

تو ای نوروز روح افزای امسال　　بیا با شوق و شادی باش همراه
چنان کن تا نوای عشق و اقبال　　نشیند جای درد و ناله و آه

بنای دشمنی را واژگون کن
ز گیتی رنج و محنت را برون کن

چو لاله نشکند گل باز گردد　　چمن بر سر زند تاج شکوفه
صبا با برگها همراز گردد　　زند غوطه در امواج شکوفه

چو مرغان هوا آواز خوانند
بگوش دل هزاران راز خوانند

تو ای مرغ سعادت بال بگشای　　به دلهای حزین کن سایبانی
فرو خوان نغمه شادی و بنای　　بشر را سرخوش از صلح جهانی

ندارد (ژاله) جز این آرزوئی
که هر کس از تو بیند رنگ و بوئی

تهران ـ اسفند ۱۳۲٤

ژاله فراهانی

شادروان عالتماج قائم‌مقامی متخلص به (ژاله) اژمرنم‌فراهان‌نواده پسری‌میرزا ابوالقاسم فراهانی وزیرشهید محمد شاه قاجار و مادر والا تبار نویسندهٔ روشندل و سخنور نامدار این‌زمان آقای‌حسین پژمان‌بختیاری است‌که بسال ۱۲۶۲خورشیدی‌در فراهان زائیده‌شده وبسال ۱۳۲۵ خورشیدی درتهران بدرودزندگانی گفته وزندگانی او۶۳ سال‌بوده است. چون‌زمانیکه گرفتن شناسنامه در میان آمددرحال‌تجردمیریسته وتنهافرزند ارجمندشان درتهران نبوده نام‌خانوادگی نداشته زیرا در هجده سالگی شوهر کرده ، دربیست و پنجسالگی بی‌شوهر گشته‌وزندگانی خودرا در راه بردسی گذاشت . آقای حسین پژمان فرزند آنمرحوم اینك ٥٤ ساله و متأهل ودارای یك دختر است.

دانش‌اودانستنیهای ادبی آنروزگار بصورت مختصر ومورد،نیاز یعنی : تازی وفارسی ومنطق‌ومعانی‌وبیان‌وخط وانشاء بامختصری حکمت بوده وهمچنین مطالعاتی در نجوم وهیئت جدیدداشته وزبان تازی راتنهاازبرای قرائت بویژه درك آیات‌قرآنی میدانسته است . ازاینهاگذشته درنقاشی اندکی وهنرهای دستی زنانه مانند گلدوزی و برودری نیز دست داشته و به‌برخی از شهرهای ایران رفته است .

نام پدرژاله میرزا فتح‌الله فرزندمیرزاعلی‌پسرمیرز ابوالقاسم قائم‌مقام‌صدراعظم نامی ایران و پیشه و مستوفی او ازدانستنیهای زمان خود برای استیفاء و تکالیف آن بهره‌مندومادرش گوهرملك‌نام (اسم‌اصلی ازهربم) ازخواندن ونوشتن برخوردار بوده‌است .

چنانکه دانشمند ارجمند آقای حسین پژمان برای نگارنده پاسخ نوشته اند دیوانی ازمادر سخنورش بجای نمانده و آنچه هم از سروده های مادر خود راتوسط دیگران بدست آورده اند بصدبیت نمیرسد ولی خودش درزمان حیات میفرمود که فلان چامه یا چکامه یامثنوی را استقبال کرده یازمانی درفلان موضوع شعری‌ساخته اما فراموش کرده یا ازخواندن سرباز میزد بااجتماع رابطه‌ای‌نداشته‌وهرگز درباره آرزوهای زنان یا رؤیاهای گذشته سخنی برزبان نمیآورد . علاقه بسیاری به‌سعدی داشت بعد دلبسته نظامی گشت . درسالهای پایان زندگانی‌پای‌بندمولوی شده‌ببررسی مثنوی او میپرداخت ، روش ویژه ایرا دنبال نمیکرد زیرا شعر رابرای صحبت با دل خود میساخت بعدهم‌بآتش میداد که دوهیزم‌رابهم‌خوشتر بودسوز .اینك چندنمونه از تراویده‌های اوراکه ازتذکره ها وهمچنین ازفرزند ارجمندشان بدست آورده است درزیر یادداشت‌میشود:

زندگانی چیست ؟

زندگانی چیست نقشی با خیال آمیخته
راحتیَ با رنج و عیشی با ملال آمیخته
عیش و نوشی جمله‌درکین‌وحسدآویخته
رنّ ومالش جمله باوزر و وبال آمیخته
اصل‌امکان‌چیست.وین‌انسان‌کبراندوزکیست
منظری‌از هر طرف با صد سؤال آمیخته
هر یقینش با هزاران ریب وشك پرداخته
هر دلیلش با هزاران احتمال آمیخته
مرك دانی چیست درسی‌با هراس آموخته
یا سکوتی جاودان با قیل وقال آمیخته
پرتو لرزان امید اینچراغ زندگی
شعله ای زیباست با باد محال آمیخته

کسب ما طرحی است از نیرنگ و دزدی ریخته
نان ما آوخ حرامی با حلال آمیخته
آن بلند اختر سپهر و این تبه گوهر زمین
هیچ در هیچ و خیال اندر خیال آمیخته
چیست زن ایوای، این بازیگر این بازیچه چیست
خلقتی مکروه با غنج و دلال آمیخته
زشتخوئی را فرو پوشانده با رنگ و جمال
ضعف روحیرا بروی احتیال آمیخته
آتش سوزنده در اشك فریب افروخته
شهوتی یا عفتی بی اعتدال آمیخته
مرد این شخصیت بیقدر این هیچ، این عَلَم (۱)
کاسمان گوئی گِلش را با ضلال آمیخته
کیست آخر جز فراهم ساز ناخوش لقمه‌ای
لقمه‌ای با اشك و با خون عیال آمیخته
رایت عزم الرجالش ساز ناخوش لقمه‌ای
لیك در حزم النساء عزم الرجال آمیخته
الغرض گر نقش هستی را ، نکو بیند کسی
یکجهان زشتی است باقدری جمال آمیخته

فرزند من

آنکه دل برده ز من کودك دلبند من است
جان من در گرو صحبت فرزند من است

---

(۱) نسخه بدل (این عدم) ولی خودشان صورت بالا را بهتر میدانسته یا بیشتر دوست داشته .

برهمه کون ومکان خنده زنم چون دم صبح
که شکر خندهٔ او مایه لبخند من است

گر دو صد بند نهد حادثه بر پای دلم
غیر فرزندمن آن کیست که دربند من است

آفتابم نکند رنجه درین عرصه از آنك
همسرم سایه ای از نخل برومند من است

ای پسر با تو،نه ازچون سخن آرم، نه زچند
بتو وابسته همه چون من وچند من است

در اندیشهٔ فرزند (۱)

خون دل میخورم و میخندم — تا تو ای بچه من غم نخوری
گر تو با تیشهٔ خودخواهی وجهل — ریشهٔ الفت و یاری ببری
من نورزم بجز از مهر توزانك — مادرم من ، تو عزیزم پسری

***

ایکه خواهی من وفرزند مرا — ببری از هم و سودی ببری
من زنیرنك و خیانت دورم — تو اگر راه خیانت سپری
پاکی خون علی در تن من — ایمنی بخشدم از بد گهری
ای حسود ، ای تبه اندیشه برو — تاابدخون بخور وخون بگری
چند در پرده سخن باید گفت — ناید از پنجه من پرده دری
صورتم ناخوش وسیرت خوب است — تو وخوش صورتی وبدسیری

آرزوی عشق

گم شد جوانیم همه درجستجوی عشق — اما رهم نداد طبیعت بکوی عشق

---

(۲) آقای پژمان نوشته اند . ظاهراً این ابیات را باید اززبان دیگری ساخته باشند زیرا که این قطعه مصداق حال ووضع بنده با آن مرحوم نبوده است .

ازکبر و ازغرور دلْ خرده بین من
شد بهره‌ورزعشق ولی‌زآرزوی‌عشق

من باغبان عشقم از آنرو که سالها
در گلشن امید نشستم ببوی عشق

معشوق ناشناس مرا ایصبا بگوی
دل‌میکشد بسوی تویعنی‌بسوی‌عشق

آئینه گفت در رخ دوشیزه رنك من
کاین روی دلپذیر شود آبروی عشق

شوئی بزرك مرد و گرانمایه داشتم
غافل‌زعشق و بیخبراز گفتگوی عشق

روی نکو و خوی نکوداشتم‌چسود
بیگانه بود همسر خوبم زخوی‌عشق

خاطر نشین بدیدهٔ او بود ایدریغ
روی‌نکوی(ژاله) نه‌روی‌نکوی‌عشق

شادم‌که بسته‌شد درهستی بروی من
شاید در دگر بگشایم بروی عشق

جهان زن

آن شنیدستم که در دنیای زن
بلعجب تنگی است‌باجان‌زیستن

زندگی با جان حیوانی سرشت
چیست دانی‌همچوحیوان‌زیستن

در جهان زن ، نشاط زندگی
نیست ، جزباعشق جانان زیستن

زندگی بی عشق شاید کرد لیك
بی امید عشق ، نتوان زیستن

پس‌حیات من، غم آگین‌دفتریست
داستانش مرك و عنوان زیستن

گرترا عشق و امید عشق نیست
میتوان باری ، بأحسان زیستن

ورنه خیر و نه محبت نه امید
چیست دانی معنی آن زیستن

زاغ وش اندر پلیدیهای خلق
زیستن وانگه فراوان زیستن

آرزوی امروز

با آرزوی امروز ، دیروز من بسر رفت
با این طمع سر آید ، هم‌روز دیگر ازمن
بیخانمان شود مرغ گر از قفس گریزد
با اینهمه نباشد ، بیخانمانتر از من
نه شوهر و نه فرزند، نه‌آشیان نه سامان
بهر خدا چه خواهد ، چرخ ستمگر ازمن

تا زیر پر کشیدم در آشیان سر خویش
هم آشیان برافتاد ، هم کنده شد پر ازمن
دست ار بسرزنم من یاران غمی نکردند
رنجند ازآنکه‌بینند دست‌ازمن‌وسر ازمن
شادم‌که آشیانی از من بهم نخورد است
گر آشیان ربود است دستی مقدّر ازمن

حدیث‌عشق

ای بهره‌ور ز صحبت فرزند و عشق شوی
افسانه است حال من اندر نظر ترا
بیگانگی ز خویش و بد اندیشگی‌زدوست
کی دیده‌ای که سازم از آن با خبر ترا
با من حدیث عشق و سعادت مکن ازآنك
توصیفِ این لطیفه نزیبد مگر ترا
از جبر و اختیار نگویم سخن و لیك
گردون عزیز کرده ز من بیشتر ترا
کار تو بر مراد تو بود است و عیب نیست
ادراك نا مرادی اگر نیست مر ترا
بهر خدا گمان حسادت بمن مبر
خوشبخت تر ز خویش بخوانم اگر ترا
زیراك زیر موی سپیدم نمانده است
شوری که هست شکر خدا را بسر ترا

شکایت ازشوهر

هم‌بسترمن طرفه‌شوهری‌است شوهر نه‌که‌بررفته آذری‌است

باریك و بلند و سیاه وسخت — در دیدهٔ من چون صنوبری است
انگیخته ریشی سیه سپید — بر گونه تاریك لاغری است
ریشش به بناگوشم آنچنانك — درمردمك دیده نشتری است
بر گردن من چون طناب‌دار — پیوسته از آن سست چنبری است
در پنجه او جسم کوچکم — چون در کف شاهین کبوتری است
یا خود ملك الموت (عالم[1]) است — یا از ملك الموت مظهری است
نه علقه فرزند و زن در او — نه ز الفت سامان در او سری است
اسب است و تفنك است و پول و پول — کر در نظرش نقش دلبری است
دستانگر او توپ قلعه کوب — همخوا به او تیغ و خنجری است
در شهر انیسش تپانچه ای — در دشت ندیمش تکاوری است
فتنه است به جنگاوری چنانك — او یك تنه گوئی که لشکری است
بدخواه به روس است و انگلیس — وز مردم روم‌ش تنافری است
فردوسی طوسی است پیش او — در جمله جهان گر سخنوری است
بر من بخروشد ز بهر هیچ — گوئی که غریونده تندری است
از ّفر نیاکان خویشتن — او را بجهان پر تفاخری است
گوئی که پدر نیست مرمرا — یا خود بزر آورده مادری است
آگه نئی که عالی نیای من — بر عالم اسلام مفخری است
او ّجد بزرگش دلاوری — من ّجد بزرگم پیمبری است
او زیر کلاهی نهفته است — مغزی که مرا زیر معجری است
گر گویمش ایمرد من زنم — زن را سخن از جنس دیگری است
آسایش روح لطیف ما — فرزندی و عشق و شوهری است
خندد بمن آنسان که خنده‌اش — بر جان و دل خسته خنجری است

---

(۱) عالم مخفف عالمتاج نام گوینده است

من کیستم آوخ ضعیفه ای — کش نام و نشان طعن و تسخری است
دردا که درین بوم ظلمناك — زنرا نه پناهی نه داوری است
زن ننك وجود است از آنسبب — پیچیده به قبرینه چادری است

درمرك شوهر

به دل گفتم ازدست این بختیاری — گر آسوده گردم شود بخت یارم
جمالم خریدار بسیار دارد — چرا بر به دل رنج بسیار دارم
یکی شوی فاضل گزینم که با او — دو روزی جهانرا بشادی گذارم
کنون او بخاك سیه خفت وخیزد — شرار غم از روح امیدوارم
گرانمایه مردی جوانمرد شوئی — بسا مایه ای بود از کرد گارم
ندانستمش قدروا کنون چه حاصل — گر ازدیدگان اشك خونین ببارم
بگرد اندرم بهر تاراج و یغما — سبك حلقه بستند خویش وتبارم
بسی عقده بستند بر کارم اما — کسی عقده نگشود یك ره ز کارم
یکی خواند درخور داورنك شاهم — یکی گفت شایان سالار بارم
مرا کبریا کیش کردند از آندر — که کوچك شود جمله دارودیارم
نه کارم نکوترشد آوخ نه روزم — سیه چهره تر شد سیه روزگارم
پدر نیست مادر نه شوهر نه اینك — بدوشی ضعیف است سنگینه بارم
پسر رفت وشومرد وهستی تبه شد — توانگفتن اکنون بکف هیچ دارم
کرا گویم آخر که آنروی چون گل — چنین کرده درچشم ایام خوارم
کرا گویم آخر که با جرم پاکی — فلك زیر پی سوده نا پاکوارم

روبازی

من عاشق عشق بودم افسوس — بی عشق حیات من تبه شد
در دل شرری ز آرزو بود — کانهم ز سرشك غم سیه شد
چندان بز مانه دیر ماندم — تا مقنعه بر سرم کله شد

از شوق لب لعل تو خون در دل ماست
از مهر رخ ماه تو غم حاصل ماست
چیزی که تمام عمر لاینحل ماند
در عشق تو ای آفت جان مشکل ماست

✡✡✡

مادر چو ز طفل خویشتن مهجور است
یعقوب وش ار کور شود معذور است
چون من که تعلقم ز اسباب جهان
بر یك پسر (۱) است و آنهم از من دور است

✡✡✡

از هجر رخت دل ببرم میلرزد
چون شعله ز پا تا بسرم میلرزد
در مهر تو همچو شاخه ثابت قدمم
با آنکه چو (ژاله) پیکرم میلرزد

✡✡✡

جانم بفدای رخ نیکوی تو باد
قربان قد و قامت دلجوی تو باد
گر دامن کس غیر تو گیرد دستم
افتاده ز تن به تیغ ابروی تو باد

✡✡✡

هنگام وداع ما زیار است امروز
یاران مددی که کارزار است امروز
ایجان عزیز وقت کار است امروز
از محبس تن روز فرار است امروز

✡✡✡

بر من شده عرصه جهان همچو قفس
در دیده نمانده نور و در سینه نفس
رنجی که من از دوری فرزند کشم
یعقوب از آنحال خبر دارد و بس

✡✡✡

ای ماه ببین حال تباه دل من
شو در بر دلدار گواه دل من
امروز نبودی تو ز خورشید بپرس
کافاق سیه سوز آه دل من

(۱) مراد شاعر دانشمند معاصر آقای حسین پژمان است.

سلطان (داغستانی)

شادروان محمدعلی تربیت در کتاب دانشمندان آذربایجان در باره این زن سخنور نوشته است که .«خدیجه سلطان خانم بنت حسنعلی خان داغستانی دخترعم علیقلیخان واله [1] مؤلف ریاض الشعراء است . در شهر اصفهان هردو در یك مدرسه تحصیل کرده‌عاشق ومعشوق یکدیگر شدند. علیقلیخان درموقع سلطنت نادرشاه منزوی شد و از خوف او بهندوستان رفت . بعداز قتل آن پادشاه میرزا شریف نامی را از هند روانه اصفهان کرد تا خدیجه راکه هنوز عشق او درسرداشت بهند برد ولی قبل از ورود مشارالیه بمقصد میرزا احمد وزیرابراهیم شاه ،آن خانم را بحبالهٔ ازدواج خود در آورده بود . »

سخنوردانشور معاصر آقای احمد سهیلی خوانساری سر پرست کتابخانه‌ملی ملك درتهران ضمن مقاله مفصلی که نوشته ودر نامه‌هفتگی امید چاپ تهران انتشار یافته خلاصه آن‌اینست :

خدیجه سلطان بیگم شاعره ایست که در اواخر دورهٔ صفوی میزیسته ودختر عم علیقلیخان واله داغستانی ، نواده ایلدرم شمخال فرمانروای داغستان است .

داستان عشق واله وخدیجه سلطان درسده دوازدهم هجری نقل مجالس ادبی ایران و هند بوده ، علیقلیخان واله درتذکرهٔ ریاض‌الشعراء خود ذیل کلمه (سلطان) که تخلص شعری خدیجه است از این عشق خود بـا آب وتاب سخن میراند وفقیر

---

(۱) علیقلیخان‌واله فرزند مهر علیخان‌پسر فتحعلیخان‌اعتمادالدوله وزیرشاه‌سلطان حسین‌صفوی‌است.

دهلوی که افتخار شاگردی واله را داشته این سرگذشت را مانند داستانهای لیلی و مجنون موضوع یك مثنوی عاشقانه قرار داده و خوشبختانه نسخه‌یی از آن در دست است .

علیقلیخان درسال ۱۱۲۳ متولد شده ودر همان اوان طفولیت باخدیجه مأنوس و فریفته یکدیگر بودند ودرمکتب باهم درس میخواندند. خدیجه در بوستان جوانی سروی گلندام بود و از آن پس او را خدیجه سلطان بیگم مینامیدند . در این زمان بنابر اقتضای دوران زندگی، اقوامش اورا از ملاقات معشوق باز داشتند. خدیجه سلطان که خواندن ونوشتن را بخوبی میدانست بر حسب ذوق فطری بیشتر بخواندن اشعار پرداخته گاهگاهی ازاو شعری تراوش میکرد وچون طبعش بسرودن اشعار مایل شد کلمه (سلطان) راتخلص خود قرارداد .

علیقلی هم که در عشق سوزان خدیجه جز صبر وشکیبائی چاره‌یی نداشت افسردگی خود را با خواندن اشعار سخنوران بزرك تسکین داده و همین مطالعه ممتد آثار گویندگان باعث شد که کلماتی موزون بگوید ورفته رفته بشعر وشاعری خوگرفته اشعاری آتشین ازدردفراق خدیجه بسراید وبمناسبت حال، لفظ (واله) رانخلص خود سازد ودرمقاطع غزلیات خویش نام برد .

درسال ۱۱۲٤ که افغانیان بر اصفهان دست یافتند در آن هنگامه و آشوب مردم اصفهان پراکنده شده هر کس بسوئی میرفت. مادرخدیجه بمنظور حفظ جان و آبروی دخترش به‌مادرواله پیغام فرستاد که از خدیجه برای پسرش علیقلی خواستگاری کند . مادر واله بهانه اینکه خویشان او اسیر و اندوهناك است خواهش ویرا نپذیرفت .

آوازهٔ حسن و زیبائی خدیجه ، بزرگان و سرداران را برانگیخت که ازاو خواستگاری کنندولی مادرش نپذیرفت . سرانجام یکنفر افغانی بزور، گوی مرادرا از میدان مقصود درربود . واله بیچاره و آشفته ازاین پیش آمد ناگوار که دلداده‌اش درآغوش دیگری افتاده اشك حسرت روزوشب ازدیده فرومیریخت وپیوسته دیوانه‌وار

درکوی معشوقه‌سرگردان بود .

بسال ۱۱۴۰ هجری که‌سپاه نادری لشکراشرف‌افغانی‌راازاصفهان پراکنده‌ساخت شوهرخدیجه سلطان‌همراه سپاه نادری بشهرهای دوردست رفت ونبودن اوباعث‌شد که این دو دلدادهٔ هم بیکدیگر برسند ، رفته رفته داستان عشق آندو بر سر زبانها افتاد وخویشان خدیجه را بیشرم وعفت‌خواندند .

واله‌دلدادهٔ خودراکه ننگین یافت ناگریز اصفهان راگذاشت وسرگردان‌باین شهر وآنشهر رفت تا بکنارهٔ دریای فارس رسید . بهررنجی بود خود را باکشتی بهندوستان رسانید . از مولتان به لاهور و شاه جهان آباد رفته در شمار ملا زمان محمد شاه پادشاه هند درآمد . چندی نگذشت تقرب بسیار یافت و بمنصب «هفت هزار» بهره‌مند گشت .

بااینحال واله همیشه بیاد معشوقه بود ، اشعاری شورانگیز میسرود .وسیله‌ئی جز تبادل نامه وپیغام نداشتند آنهم یکسالی میگذشت تا نامه یاپیامی برسد .چنانکه واله خود دراینباره گوید :

درهند (واله) ؛ من تپان　　آرام جان در اصفهان
یکساله راه اندر میان　　(ساطان) کجا ومن کجا

خدیجه سلطان هم که سالها ازدوری واله نالان وپریشان بود اوراسست‌پیمان وبیمهر پنداشته چنین میسرود :

من سستی عهدیار میدانستم　　بیمهری آن‌نگار میدانستم
آخر بخزان‌هجرخویشم بنشاند　　من عادت نوبهار میدانستم

روشن‌نیست که شوهرخدیجه چگونه از میان رفته ولی آنچه آشکارا گشته خدیجه بتصرف نادرشاه وپس ازچندی بهمسری نجفقلی‌بیك‌نامی فرماندار یزد درآمده چون اوکشته‌شد صالح‌خان کشندهٔ نادرشاه افشار اورا بزنی گرفت .

چنانکه نویسندهٔ کتاب (شمع‌انجمن) نوشته پس ازصالح‌خان میرزا احمدوزیر

اصفهان اورا بهمسری خود در آورد . میرزا احمد کشته شد و سرانجام خدیجه برای دیدار دلداده بهندوستان رهسپار گشت تا واله را نواخته ، آتش سوزان ویرا فرو-نشاند وخوشنودی اورا بر آورد ولی ناگهان دست مرگ ایشانرا از پیوستن بهم بازداشت وخدیجه رااز پای در آورد .

سال درگذشت او بدرستی پیدا نیست ولی ازقرینه‌ها چنین بدست میآید که میان سالهای ۱۱۲۲ و ۱۱۲۸ روی داده. آگهی مرگ خدیجه، واله را سخت پریشان و آشفته ساخت ،سالی نگذشت که او هم از اندوه گران و آشفتگی بسیار بدرود زندگانی گفت و به دادادهٔ خود پیوست . »

☆○☆

محمدعلی تبریزی معروف به‌مدّرس درجلد چهارم کتاب ریحانهٔ الادب نوشته است که: «علیقلیخان واله‌معروف به‌شش انگشتی بن محمد علیخان بیگلربیگی بن مهر علیخان بن فتحعلیخان باقرا حسن از طایفهٔ لزگی عباسی النسب داغستانی الاصل اصفهانی المولد والمنشاء، از شعرای اواسط قرن دوازدهم هجری بوده و بهر دوزبان ترکی و پارسی شعر گفته و از امرای صفویه بوده تا در سال ۱۱٤٤ هجرت در غلبه افغان بر صفویه بهندوستان رفته و باامیر غلامعلی آزاد بلگرامی سابق الذکر معاشرت داشته ونزد محمدشاه بن جهانشاه حکمران دهلی (۱۱۳۰ ـ ۱۱٦۱) تقرب یافته و ریاض الشعراء راتألیف کرده درسال ۱۱۷۰ بنابرماده تاریخ (واله برحمت پیوست ۱۱۷۰) درگذشت یك دیوان شعرچهارهزار بیتی وکتاب ریاض الشعراء که حاوی شرح حال دو هزار وپانصد نفر ازگویندگان است از آثارقلمی اوست »

«میرشمس الدین سابق الذکر بأمر واجازه واله یك مثنوی خوبی دایر برداستان اوومعشوقهٔ ذیل او درسال ۱۱٦۰ هجرت نظم کرده ویك نسخه خطی مذهب عجیب-الاسلوبی از همین مثنوی که دراول جمادی الاخر سال مذکور بقلم نستعلیق محمدرضا

درشهر شاه‌جهان آباد هند نوشته شده در کتابخانه شخصی آقای (سلطان‌الفرائی) موجود ودراول و آخر آن چند ورق از اشعار خود واله‌که اغلب رباعیات ظریفه او است بخط خودش مرقوم‌واز آن‌جمله‌درباره معشوقه‌اش خدیجه سلطان که‌دخترعمویش حسنعلی بنت‌مهرعلی نیز بوده گوید:»

از دختر عم خویش دارم فریاد — زان ظالم جورکیش دارم فریاد
فریاد کسان بود ز بیگانه و من — پیوسته‌زقوم وخویش دارم فریاد

☆☆☆

واله ز فراق روی جانان مردم — در هندغریب وزاروحیران‌مردم
نگذاشت اثر زهستیم مهر رخش — مردم زغم(خدیجه‌سلطان)مردم

☆☆☆

جانانه‌مرا بیسروسامان کرده‌است — آشفته‌ام آن‌زلف پریشان کرده‌است
گفتی که ترا کرده چنین آواره — آواره‌مرا(خدیجه‌سلطان) کرده‌است

☆☆☆

این نامه نه‌نامه‌راحت جان‌منست — مکتوب نگارسست پیمان‌منست
آن چیز کزان به نبود آن‌منست — یعنی‌خبر (خدیجه‌سلطان)منست

«وخدیجه سلطان‌مذکوره نیز تحصیل کرده ودارای قریحه شعر به صافیه‌بوده‌و هفت بیت‌از اشعار اوبخط خودش روی کاغذی زرد رنك و چندی از آنها نیز روی کاغذی‌سبز رنك‌نوشته‌شده و هریکی‌راحاشیه یك‌صفحه از مندسه مثنوی‌مذکور پهلوی خط خود واله با طرزی شیك و دلچسبی الصاق کرده‌اند گویا بمرام اینکه اقلا وصل اثری و خطی ایندو عاشق ومعشوق مبتلا بفراق عوض‌وصل عینی وحودی‌ایشان باشد ودر بالای کاغذ زرد رنك فوق این‌جمله :(هوالاقمته‌خدیجه سلطان ـ داغستانیه‌عباسیه) بوده و اشعار زیر نمونه هائی‌از آنست :

من ساقیم وشراب حاضر ای عاشق تشنه ،آب حاضر
آب است شراب پیش لعلم هان لعل من و شراب حاضر
با حسن من آفتاب هیچ است اینك من و آفتاب حاضر
گفتی سخنم خوش است باقند گر فهم کنی جواب حاضر
خواهم من اگر گزك زجبریل سازد زجگر کباب حاضر
(سلطان) چومنی نبوددردهر عالم عالم کتاب حاضر

«ودر بالای کاغذ سبز رنك فوق نیز این جمله:(هوالراقمته خدیجه سلطان داغستانیه) وسه رباعی بوده که ازجمله آنها رباعی زیر است :»

افسانه درد من اگر گوش کنی ازلیلی و داستانش خاموش کنی
ور قصهٔ عشق ابن عمم شنوی مجنون وحکایتش فراموش کنی

ودر آخر همین کاغذ سبزهم انن جمله : (تحریراً فی شهر الفراق و سنة الاشتیاق آه ازفراق آه ازفراق) بوده وکلماتش ظاهر است دراینکه او نیز نسبت به پسرعموی مذکورخود عشق مفرط داشته ومعاشقه ازطرفین بوده است »

تذکرهٔ صبح گلشن دراینباره بدینگونه نوشته که سلطان خدیجه بیگم (بنت کلب علیخان عم علیقلیخان واله داغستانی است ، خان معزی الیه راباوی پیوند روحانی ومحبت جانی بوده بعد تسلط نادرشاه، علیقلیخان از بیم سطوت نادری بهندوستان گریخت ومدة العمر درفراقش سرشك حسرت میریخت وپس ازانقضای دور نادری میانجی بطلب محبوبه روانه اصفهان ساخت. بالجمله این زن خوب صورت وخوش بیان است . شیرین زبانی وی ازاین اشعار عیان است :

من سستی عهد یار میدانستم بیمهری آن نگار میدانستم
آخر به خزان هجر خویشم بنشاند من عادت نو بهار میدانستم

سوسن آل داود

سوسن دختر بدایع‌نگار نامی‌از دانشوران خراسان‌بوده‌بسال۱۲۹۹خورشیدی درمشهد متولد گردیده . درپنجسالگی پدر ودرسن ۱۲ سالگی مادر خودرا ازدست داده درهمین سال بودکه با بدست آوردن پایه اول امتحانات نهائی دوره ابتدائی از دبستان شاهرضا به دبیرستان رفت . درسال ۱۳۱۵ نیز باداراشدن پایه اول امتحانات نهائی نخستین دورهٔ دبیرستان بدریافت گواهینامه پیروزی یافت . ولی دست ستمکار مرك این‌نونهال شاداب زندگانی را درنوجوانی سرنگون ساخت و روز پنجشنبه۲۳ مهرماه ۱۳۱۵ براثر بیماری سل‌بدرود زندگانی گفت .

این سخنور جوانمرك طبع روانی داشته واشعاری گفته ولی‌همه آنها در دست نیست .

دبیرستان شاهدخت مشهد دردومین نشریهٔ خود زیر عنوان (دسته‌گل‌سوسن) چند اثری از اوگرد آورده ـ شاد روان پروین اعتصامی دبیر ادبیات او دیباچه‌ای بر آن‌نوشته . فروتنی‌وحقشناسی ومهربانی وفرمانبری، بی‌رشکی‌ودورو نبودن اوراستوده است‌اینك چندنمونه ازاشعار این دوشیزهٔ ناکام :

مهر مادر

چه‌مادرکس نپرورد است فرزند — که‌با جان‌مهر فرزند است پیوند

کنار مهد بیدار است هرشب — گهی ازدیده بوسدگاه از لب

بشیرینی دهد شیرش به از قند — چو بیند از لب قندش شکرخند

در آغوشش ره رنج و الم نیست — در آنفرخنده مأوا هیچ غم نیست
بفرزند است خورسند مادر — بر مادر که از فرزند بهتر؟
ولی گر نیك نا پرورد فرزند — بدست خویش او رادرچه‌افکند
بفرزند ار نیاموزد ادب را — هدر داده محبت های شب را
برو بنگر که خواهیداشت فرزند — بیاموزش کزان گردد برومند
ز مهر میهنش با جان بپرور — چوخواهی نیك روزی آیدش بر
روانش را ز آلایش تهیدار — مر آن نو رسته‌گاراخوارمشمار

مهر میهن

میهن ای مهر توام هستی سوز — شعله عشق توام جان افروز
بازم از جان به خدنك دلدوز — دارم ار دوست به‌جانم شب‌وروز

باز دانم که بسی مشکل نیست
سر و جان باختنم قابل نیست

همچو پروانه‌اگر بال‌زنم برسرتو — گر که بازم سر و جان در بر تو
ور شوم نیست چو خاك در تو — سوزم و گردم خاکستر تو

باز دانم که بسی مشکل نیست
سر و جان باختنم قابل نیست

گر که بیتاب و توان تو شوم — کشته تیر و کمان تو شوم
سنگی اندر دل کان تو شوم — در رهت خاك و بقربان تو شوم

باز دانم که بسی مشکل نیست
سر و جان باختنم قابل نیست

شاد ار آنم که تو خورسندشوی — راضی از کردهٔ فرزند شوی
خواهم ای میهن با حشمت و فر — پرچمت را ز فلك بالا تر
دشمن خویش به حیرت آری — خار را از ره ما بر داری

فروتنی

سر فرو آرد از تواضع پیش خلق — هر کس از فرط ادب شد سربلند
از تکبر باش دور ای با خرد — تا که گردی از زمانه بهره‌مند
(سوسن) از کبر و حسد اندیشه کن — تا نسوزی اندر آتش چون سپند

ارزش زندگانی

پند مرا بشنو ایستوده سخندان — پندهمیگیرو بس سترده سخن‌دان
روز جوانی چو رفت باز نیاید — هرچه دهی سیم وزر تو در عوض آن
عمر عزیز است بیهده مده از کف — چونکه بسیم وزرش خرید نتوان
وقت غنیمت شمار و کسب هنر کن — داد دل خویش را زگیتی بستان
تا بتوانی نصیب خود مده ازدست — و رنه به پیری شوی سخت پشیمان
گاه جوانی بهار عمر تو باشد — میوهٔ این فصل را تو کسب هنر دان
گرچه کند جلوه سبزه زار و گلستان — لیك گلستان بخواه به دبستان

یاری بخت

گفتم ای بخت ترا از چه بما یاری نیست
نیست روزیکه من ازدست تو امزاری نیست
هر زمان کز تو مدد خواستم و رهٔ جستم
تافتی رخ که مرا رسم مدد گاری نیست
آخر از جور و جفا درگذر و با ما باش
هیچت از جور چراسیری و بیزاری نیست
گفت خاموش نشین و گله از بخت مدار
که بسی را بجهان رسم وفا داری نیست
هر که ازخویش مددٔ جست و بخود داشت امید
هیچ در دفتر بختش ، رقم خواری نیست
(سوسن) ازخویش مددجوی وزیزداق توفیق
که ازاین شیوه ترا مسکنت و خواری نیست

غنچهٔ ناکام

یکی نو رسته غنچهٔ کودکی چید — چو بر شاخ گل آن نو رسته روئید
نگر تا غنچهٔ ناکام چون گفت — بکودك چونکه آن گستاخیش دید:
تو هم چون غنچه‌یی در باغ ایام — ترا هم نیز چون ما میتوان چید

پاکدامنی

ز کهساری روان شد جویباری — چو باد تند اندر نو بهاری
بغرّید آنچنان بر سنك خارا — که گشتی شیر نرا زهره پاره
بتندی از فراز آمد سوی دشت — ز دشت آهسته و آرام بگذشت
از او پرسید دانائی خردمند — که ای روشندل بگسسته پابند
چرا اندر زمین صاف و هموار — نهادی تندی و ماندی ز رفتار
جوابش داد کاین رسم نکوئیست — نه بر افتاده جای تند خوئیست
از آن روشندل آمد آب درجو — که شد مهر و وفا و نیکیش خو
تو هم چون آب صاف و پاکدل باش — نه بر آب وان چون تیره گل باش
دل از حقد و حسد یکسر بپرداز — چو خواهی نیکبختی آیدت باز
ز (سوسن) یادگیر آزاده خوئی — که از آزاده ناید جز نکوئی

سیدهٔ بنت ناصر

تذکرهٔ عرفات در باره این زن چنین مینویسد : (سیدهٔ فاضله کامله طیبه طاهره سیده بنت ناصر ـ زنی است که باصفات مردان سر کرده ، راه سخن نور دانست . بغایت عالی، طبیعت مستجمع الکمالات واقع شده در جواب رشیدالدین وطواط گوید:)

زی بقای تو در نامه ابد مسطور — زی ثنای تو در خانه ازل مذکور
مناقب تو بر اوراق منقبت مکتوب — فضایل تو بر الواح مملکت مسطور
خصال تو در مکتب محمدت معطوف — فعال تو بر همه بسط مکرمت مقصور
سرشت ذات شریف تو از مثالب پاك — بهشت طبع لطیف تو از معایب دور
سپاه مرك برون آمد و زحد شمار — نمود آتش فتنه بخلق دور فتور
رسید بودن آن قوم چون جنوب و شمال — نبوده تا ختن آنجای چون صبا و دپور
بدان خدای که د چشم آهو در چوب — نهاد نافه مشك و شمامه کافور
به آب دیده آدم در اشتیاق بهشت — که در سرای غرور آمد از سرای سرور
بحق شمس رسالت ، محمد مرسل — که روز آخر گشت چون شب دیجور
به مدح تو که از و گشت معرفت منظوم — بقدر تو که از و گشته منقبت مذکور
که چون بخدمت و درگاه تو شوم نزدیك — اگر خدای نخواهد به بینم کس دور
قبول کن زمن این لعبتی که از سر عشق — کند نظاره حسنش ز صحن جنت حور
که با تحیت مدح تو اهل عالم را — همیشه ساقی طبعم شراب طهور
بیامد امن و بیامد قواعد قیصر — بماند امن و همه اندر این خزائن فغفور
اگر ببند این را رسید رشك برو — که این قصیده غریب آمد و رسید عسور
مرا بتربیت خود شرف بده بدو چیز — یکی که آن رسولم دگر جمال صدور
همیشه تا که بانگ و رونك روی بهی — ز آب و خاك شود منصعد بخار و بخور
برنك و بوی تهی چهرهٔ بداندیشت — دو چشم حاسد حاجت چو دیدهٔ انگور

سیمین بهبهانی

سیمین

سیمین بهبهانی بسال ۱۳۰۶ خورشیدی در تهران پای بجهان هستی گذارده پدرش آقای عباس خلیلی مدیر روزنامه اقدام چاپ تهران است که در ادبیات فارسی و عربی و تاریخ دست دارد ، چندین کتاب نوشته و ترجمه کرده است . مادرش بانو فخرعادل دبیر دبیرستانهای تهران است که به زبان وادبیات فارسی وفرانسه وانگلیسی آشنائی دارد .

شوهر سیمین آقای حسن ملاک بهبهانی دبیر انگلیسی دبیرستانهای تهران و سرپرست انجمن ادبیات نوین است که ده سال پیش زناشوئی کرده اکنون سیمین دارای سه فرزند : دوپسر ۷ ساله و ۵ ساله ویك دختر شیرخواره میباشد .

سیمین بابدست آوردن گواهینامه ۱۲ ساله دبیرستان بدانشگاه رفت ولی در سال دوم دانشکدهٔ ادبیات بود که پیش آمد زناشوئی و پذیرفتن همسر اورا از ادامه تحصیلات دانشکده بازداشت .

زبان و ادبیات انگلیسی را میداند و بزبان فرانسه نیز اندکی آشنائی دارد از موسیقی ایرانی بهره‌مند و ویلن را بخوبی مینوازد . آرزومنداست هنرمندی باشد که هنرش درخدمت اجتماع باشد و برای مردم سودمند افتد .

این سخنور هنرپیشه دارای شش هزار بیت شعراست ودرباره سخن و سخنوری بر آنست که گرچه هنوز بند وزنها وقافیه‌ها را نشکسته‌ام ولی بر آنسرم که مضمونها چه در قالب کهنه یا نو باید کاملا ابتکاری وتازه باشد . از سخنوران نامدار دیرین فردوسی وسعدی را از لحاظ زندگی بیشتر دوست میدارد . بااینهمه شیفته سخنان مولوی

وحافظ است . از سخن پردازان امروز هم ملك الشعرای بهار و پروین اعتصامی را می‌پسندد . در باره بانوان و زنان سخنور بر آنست : « من اصولا بهر بانوئی که شعر بگوید و باهنر سروکار داشته باشد احترام میگذارم و امیدوارم که زنان ما بتوانند هرروز گامهای بلندتری درراه پیشرفتهای هنری و همگانی بردارند . بدیدهٔ من محیط ماایتك برای هنرمندان مناسب نیست ولی همین محیط نامناسب مایه نیرو بخشی ذوق هنرمندان میشود وافسردگی آنان در قالب واژه‌های دلنشین بارخساری تازه و بدیع جلوه گرمیگردد .»

بخشی از زبدهٔ سروده‌های او بنام (سه‌تارشکسته) دراسفند ماه ۱۳۲۹ انتشار یافته ، گویا بخش دیگری نیز بنام (جای‌پا) در دست‌چاپ است در چاپ صفحه ادبی مجله امید ایران دست‌دارد قطعه (ناشناس) او دریك‌مسابقه برنده جایزه شناخته‌شده و بدینمناسبت‌مدال‌درجه اول طلای(فستیوال‌ملی) دریافت کرده‌است . گفته‌های سیمین درحساسیت اندیشه‌ناك وشورانگیز میباشد . به‌بسیاری از جاها در ایران رفته و بی - مناسبت نمیداندبرای مزید آگاهی‌ازچگونگی اندیشه وسلیقه سیمین درسخن‌پردازی خود توجه خوانندگان گرامی را بشرحی‌که در روزنامه هفتگی امید ایران شماره ٤١ مورخ ١٢٧ اسفند ماه ١٣٣٤ نگاشته و در زیر نوشته میشود معطوف دارد :

«امروزبعد ازمدتی بازفرصت بدستم افتاد تاباخوانندگان عزیزمجله امیدایران که در واقع تشویق و ترغیب آنها بهترین وسیله تربیت و استعداد من است صحبت کنم .»

«قبل‌ازهرچیز باید بگویم که‌استقبال وپشتیبانی‌شمادوستان‌عزیزمرادلگرم‌میکند ومحبت شماست که مرا درسرگیرودار زندگی دوهم وآشفته‌ام وامیدارد که‌گاهی ازاوقات قلم بردارم واحساس‌دردناك ومشوّش خودرا برصفحه کاغذ بپاشم و با تنظیم آنهاشعری‌تقدیم هموطنان‌کنم وشایداگراین دلگرمی وپشتیبانی‌نبود درقبال مسؤلیت

مادری وتدریس مداوم درد بیرستانها واشتغال اداره امورخانه وخانواده وهزاران پریشان خیالی دیگر حتی وجود خودم راهم فراموش میکردم .»

«البته درمقابل اینهمه تشویق ومحبت پاك انسانی درمیان دوستان و نزدیکان کسانی هم هستند که ازراه (خیرخواهی) مرانصیحت میکنند و میگویند (سخن ازدل بگو) چقدر از زبان جبیب برودزد ودلاله،فاحشه ویتیم صحبت میکنی؟) زبان شعر را با بیان خشونت و زشتی و ناملایمات زندگی آزرده مکن . گوش اهل دل را از شنیدن این مطالب خشك و پوچ و بی ارزش خسته نساز شعر باید ترجمان لطیف ـ ترین ورقیق‌ترین آهنگها و نغمه‌های دل‌باشد گوش بآهنك دل خود بسپار وهرچه او گفت بازگو کن »

«درجواب آنهامیگویم: شعر من سخن دل‌است ومن‌هرگز جز بآهنك دل‌خود جواب نگفته‌ام . اصولا نمدانم منظور آنها از سخن دل چیست و گویا ایشان تنها مغازلات ومعاشقات بیش باافتاده و مکرر راکه ازبس شعر طی سالها و قرنها دست بدامان آن زده اندو دیگر نا گفته و نا شنیده ای ندارد سخن دل میدانند . گویا هنوز گوش‌های مشاقشان ازشنیدن وصف چشم ورخ وقامت ولب،لذت وصل ، محبت هجر ، شیرینی بوسه اشباع نشده وهنوز چشمان حریصشان بدنبال تجسم صحنه‌های مستی و بیخبری میدود .»

«اگرمطلب اینطوراست که‌من‌فریاد میکنم ومیگویم که من ازاینگونه (سخنان دل) بیزارم وار آنچه که ازاین قبیل تابحال گفته‌ام پشیمان . البته من‌منکر عشق‌نیستم عشق‌یکی از مسائل طبیعی وساده وغریزی بشراست واز ابتدای خلقت تاانتهای آن دروجود هرشخص عالم وهرموجود زنده‌ای باتمام‌مظاهر خود که احیاناً بسیار زیبا و فریبنده هم‌هست خودنمائی کرده وخواهد کرد .»

«ولی این‌مطلب آنقدرها بزرك وارزنده نیست که‌کلیه عوامل وشئون زندگی را تحت‌الشعاع خود قرار دهد وهمه نویسندگان وشاعران و موسیقیدانان ونقاشان و

مجسمه سازان هنر و نبوغ خود را در... ت مصروف تجسم ریزه کاریهای فنون عشق کنند واگر کسی ازاین سنت تحمیلی و نا معقول سر باازند محکوم‌شود که بآهنگ‌دل خود پاسخ‌نگفته است.»

«من‌اعتراف‌میکنم که موجودزنده و بااحساسی‌هستم وشاید هم‌وقتی‌دربرابرالهه عشق‌زانو زده‌وزیبائی وشور وجذبه اورا ستوده‌ام‌وسرتسلیم برآستانه‌ابهت وجلالش نهاده‌ام وای بسیاردرچنین هنگامی هم‌پاره‌ای ازآثارخودرا که ازغزلها ومنظومه‌های غنائی است بوجود آورده‌ام ولی این امر هرگز موجب آن نشده‌که چشم من برای همیشه ازدیدن حقایق وواقعیات زندگی بربسته بماند وازدرك دردها وآلام‌دیگران محروم‌باشم.»

آخر برای‌من عشقی‌بزرگتر و باارزش تر وجود دارد که در پرتو آن‌میتوانم عشق و شادکامی ونیکبختی رادرمحور کوچك خودتأمین کنم‌وآن دلبستگی‌بآرامش وسعادت جامعه ویالاخره دنیائی‌است که‌من‌جزئی‌از آن‌هستم.»

«حالا ازشما خوانندگان عزیز میپرسم اگر صحنه ای از زندگی هم میهنان رنجدیده‌ام آنچنان مرا منقلب‌کندکه نتوانم با بیان لطیف شعر آنصحنه را با همه تأثرات‌ودقایقش‌ترسیم کنم ودرمقابل چشم‌وگوش‌دیگران بگذارم آیا اززبان‌دل‌خود سخن‌نگفته‌ام ؟»

«البته‌قبول میکنم‌وظیفه‌ایرا که من‌درشعر بعهده گرفته‌ام‌تاکنون‌بعهدهٔ نثرنویسان رمانیست بوده ، هیچیك ازشعرا چنین مسئله ناهموار و خشنی را بدوشهای ظریف و شکننده شعر تحمیل نکرده‌اند و شاید هم‌قیود و محدودیتهائی‌که درشعر موجود است این‌امررا دشوار میساخته . باوجود این‌من‌افتخار میکنم‌که ازاین خشونت‌وناهمواری نهراسیده‌ام وباآنکه سوژه‌هائی‌که انتخاب‌کرده‌ام خشك و خشن ونامأنوس است‌باز این مطالب از لطف ورقت وشدت احساس وتأثر شعرم نکاسته وشنونده یاخواننده‌را کاملامتأثر ومنقلب‌میکند.»

«بهرحال‌بعقیدهٔ من (نمیدانم این‌عقیده تاچه حددرست است) شعر من سخن

دل‌است منتها اگر از دل دیگران است بعلت آنست که من میان خود و آنها جدائی نمی‌بینم و بقول اقبال شاعر پارسی سرای پاکستانی : (خیمه‌ها ازهم‌جدا دلها یکیست) وشایدهم بعلت آنست که گذشته من باردها وناملایماتی که حاصل ازجدائی پدر و مادرم بود سپری‌شد ومن‌ازکودکی باردد آشنا شدم وحالا این چهرهٔ آشنا را درهر گوشه‌و هردلی که‌باشد می‌بینم ومشخص میکنم وترسیم خصوصیات آن‌برای قلم من محال‌نیست .»

«قهرمان شعر من‌همه ازمیان صاحبان این دردها انتخاب میشوند وبخوبی در مییابم که دردل آنان چه میگذرد و آنچه میخواهند بگویند ونمیتوانند از زبانشان میگویم واولین قطره‌اشك یافریادخشم راهم خودم تقدیمشان‌میکنم .»

«در هر حال از طرز کار خود خورسندم و بتوفیق خود ایمان دارم و میدانم که بالاخره هیچ گفته ای بی‌اثر نخواهد ماند وامیدواوم که‌همیشه من برای ملتم شاعری وفادار وملت شریفم برای‌من حامی وپشتیبان مقتدر ونیرومندی‌باشد . »

اینك چندنمونه‌ازتراویده‌های دلچسب‌سیمین:

سه تار شکسته

ای سایه (او) ز من چه خواهی؟ دست از من رنجدیده بردار
بر خاطر خسته ام ببخشای بگذار مرا بخویش بگذار

☆☆☆

هر جا نگرم به پیش چشمم آن چشم چو شب سیاه آید
وانگه بنظر در آنسیاهی آن چهره همچو ماه آید

☆☆☆

برقی جهد از دو دیدهٔ او سوز دل رنجدیده ام را
چشمك زند و رود چو بیند این اشك برخ دویده ام را

✡✡✡

گاهی بشتاب پیشم آید — بر سینه من نهد سر خویش
بر آتش سینه ام زند آب — با اشك دو دیدهٔ تر خویش

✡✡✡

گر بوسه رباید از لب من — آنسایه دلکش خیالی
بیخود شوم و بخود چو آیم — او رفته و جای اوست خالی

✡✡✡

آنگه دود از پی اش خیالم — تا دامن او به دست گیرد
اصرار کند که (اعتراضی): — زان دیده نیمه مست گیرد

✡✡✡

خواهد که در آن دو چشم بیند — اقرار به عشق و بیقراری
وانگه فکند به گردنش دست — از شادی و از امیدواری

✡✡✡

این سایه که هر کجاست با من — جز آنمه شوخ خوبرو نیست
با من شب و روز وگاه و بیگاه — اوهست وهزارحیف (او)نیست

✡✡✡

دانی که چه نغز و دلپذیر است — آندم که سه تار نغمه ریزد ؟
یکروز دل من آنچنان بود — یعنی که هزار نغمه میزد !

✡✡✡

یکشب بر جمع نکته سنجان — جانم به نگاهی آشنا شد

غم آمه و در دلم در آویخت　　شادی ز روان من جدا شد

یکباره چه شد ؟ دلم فرو ریخت　　از دیدن آن دو نرگس مست
گفتی که سه تار نغمه پرداز　　برخاك در اوفتاد و بشکست !...

داستان زندگی؟!

همنفس ، همنفس مشو نزدیك　　دشنه‌ام ! آب داده اززهرم!
اندکی دور تر که سر تا پا　　کینه ام ، خشم سر کشم ، مهرم!

لب منه بر لبم که همچون مار　　نیش در کام خود نهان دارم
گره بغض و کینه یی خاموش　　پشت این خنده در دهان دارم

سینه بر سینه‌ام منه که در آن　　آتشی هست زیر خاکستر
ترسم آتش بجانت اندازم　　سوزمت پای تا بسر یکسر!

مهربانی امید داری و من　　سرد و بی‌رحم همچو شمشیرم
مار زخمی ز ضربت سنگم　　ببر خونین ز ناوك تیرم

یاد ها دارم از گذشتهٔ خویش　　یاد هائی که قلب سرد مرا
کرده وبرانه یی ز کینه و خشم　　تا فزاید بسینه درد مرا

یاد دارم ز اجتماع پلید　　که دو تن را عبث بهم پیوست!
من شدم یادگار این پیوند　　لیك‌چون‌رشتهٔ سست‌بود گسست!

٥٥٥

عاقبت بین مادر و پدرم
فتنه و شور و ماجرا افکند
کودکش بودم و مرا ناچار
گاه‌از اینگاه از آنجدا افکند

☆٥☆

کینه ها خفته گونه گونه بسی
در دل رنجدیده سردم
گاه از بهر نامرادی خویش
گه یی دوستان همدردم

☆٥☆

کودکی هرچه بود زود گذشت
دیده‌ام باز شد به محنت خلق
دست شستم‌ز خویش و خاطرمن
شد نهانخانه محبت خلق

☆☆☆

دیدم آن رنجها که ملت من
میکشدروز وشب‌زدشمن‌خویش
دیدم آن نخوت و غرور عجیب
که نیارد فرود گردن خویش!

☆☆☆

دیدم آن پهلوان که چندین بار
زیر بار شکنجه رفت از هوش
لیك آرام و شادمان جان داد
مهر نگشوده از لب خاموش!

☆☆☆

دیدم آن چهره مصمم سخت
از پس میله های سرد و سیاه
آه از آن آخرین ز لب لبخند
وای ازآن واپسین زدیده نگاه

٥☆٥

آه ای همنفس مشو نزدیك
خنجرم !آب داده از زهرم !
اندکی دور تر که سر تا پا
کینه‌ام خشم سر کشم ، قهرم!

☆☆☆

خنجرم ،خنجرم که تیزی خویش　　بر دل خصم خیره بنشانم !
آتشم ، آتشم که آخر کار　　خرمن جور را بسوزانم!...

دل بی‌هنر !

امشب ز غمت ای بت آشوبگر من
آتش ز دلم خیزد و آه از جگر من
چشمان تو و آن نگه شیطنت آمیز
بگذاشته تا این دل شب سر بسر من
از مردمك چشم تو دانسته‌ام ایشوخ
من گر سر تو دارم داری تو سر من
هر چند نهان میکنی اش میکندش فاش
چشمان سخنگوی تو این راز بر من
یکدم نه سخنهای تو رفته است ز یادم
یك لحظه نه خواب آمده در چشم تر من
هر چند به روزن نگرانم ز پی صبح
تاریکی شب موج زند در نظر من
امشب به‌گمان میرسدم‌کش سحری هست
ایوای به شام سیه بی سحر من
گردیده نهان مه به دل ابر سیاهی
تاری چو دل دشمن بیدادگر من
ای ماه من امشب بخلاف مه گردون
میشد چه ؟ اگر آمده بودی ببر من

افسوس ندانی که به حالم چه گذشته
ای دلبر فتان ز من بی خبر من
آن طرفه نگاهت که صفا داشت چومهتاب
اکنون چه شد ای دلبر من نیشترمن ؟
امشب فلك ار اختر تابنده ندارد
اختر فتد از دیده اختر شمر من
دامان طبیعت اگر افسرده و سرد است
آتش جهد از جان و دل پر شرر من
عاشق شد ورنجید و مرا شاعری آموخت
جزاین چه هنر کرد دل بیهنر من (۱) ؟

گناه عشق

گر سرو را بلند به گلشن کشیده اند
کوتاه پیش قد بت من کشیده‌اند
زین پاره‌دل چه‌ماند که مژگان بلندها
چندین پی رفوش بسوزن کشیده‌اند
امروز سر به دامن نرگس نهاده اند
آنان که از کفم دل‌ودامن کشیده‌اند
برقد خود شکوفه بخروار برده‌اند ؛
بردوش خود بنفشه به‌خرمن کشیده‌اند
آتش‌فکنده‌اند به‌خرمن مراوخویش
منزل بخرمن گل‌وسوسن کشیده‌اند
با ساقه بلند خوداین لاله های سرخ
بهر ملامتم همه گردن کشیده‌اند
کز عاشقی چسود؟ که‌مارا بجرم عشق
باداغ‌وخون‌بدشت‌وبدامن کشیده‌اند
(سیمین) ز گلرخان گله کم کن که جملگی
رخت وفا و مهرتو برتن کشیده‌اند

نگاه تو

این نگاهی که آفتاب صفت
گرم‌وهستی‌ده‌ودل‌افروزاست!
باز درعین حال چون مهتاب
دلفریب وعمیق ومرموز است

(۱) اینهم بمناسبت اینکه پرسیده‌اید غیرازشاعری‌چه هنری دارم!

لیك با اینهمه دل انگیزی همچو تیر از چه روی دلدوز است؟

باچنان دلکشی که میدانم

از نگاهت چرا گریزانم ؟

چشمهای سیاه چون شب تو بیخبر از همه جهانم کرد !

حال گمگشتگان بشب دانی ؟ چشمهای تو آنچنانم کرد !

محو و سر گشته نگاه توام این نگاهی که ناتوانم کرد !

ناچشیده شراب مست شدم

بیخبر از هر آنچه هست شدم

چون زبان عاجز آیدت ز کلام نگه از دیده سیاه کنی !

راز های نهان مستی و عشق آشکارا بیك نگاه کنی !

لب به بند از سخن که میترسم ضمن گفتار اشتباه کنی!

کی زبان تو این توان دارد ؟

چشم مست تو صد زبان دارد!

فریاد شکسته !

گفتم مگر بصبر فراموش من شوی

کی گفتم آفت خرد و هوش من شوی ؟

فریاد را بسینه شکستم که خوشتر است

آگه به درد از لب خاموش من شوی

بنگر بشمع سوخته از شام تا بصبح

تا با خبر ز حال شب دوش من شوی

سوزد تنم در آتش تب ، ای خیال او !

ترسم بسوزمت چو هم آغوش من شوی!

ای اشك نقش عشق وی از جان من بشوی
شاید ز راه لطف خطا پوش من شوی
مینوشمت بعشق قسم ای سرشك غم
کز دست او اگر برهی نوش من شوی
گر سر زند بشانه من آفتاب من
ای آفتاب جلوه گر از دوش من شوی
(سیمین) ز درد کرده فراموش خویش را
اما تو کی شود که فراموش من شوی ؟...

ترانه هجران

ای نازنین نگاه روانپرور تو کو ؟
آن خنده‌ها از آن لب چون شکر تو کو ؟
ای آسمان عشق که آنسان گرفته ای
بنما بمن که ماه تو کو ، اختر تو کو ؟
ای دل که سوختی ببر جمع چون سپند
مجمر ترا کجا شد و خاکستر تو کو ؟
ای سایه گستر سر من ای همای عشق
از پا فتاده ای ز چه ، بال و پر تو کو ؟
ناز از چه کرده‌ای چو نیازت بلطف ماست
آخر بگو که یار ز من بهتر تو کو ؟
آخر نه جایگاه سرت بود سینه ام ؟
سر بر کدام سینه نهادی ، سر تو کو ؟
سودای عشق بود و گذشتیم ما ز جان
اما گذشت این دل سودا گر تو کو ؟

ای شمع سوختی شب تاری بعشق صبح
شام تو روز گشت ولی پیکر تو کو ؟
(سیمین) فتاده آتش غم در سرای دل
آتش نشان دو دیده پر گوهر تو کو ؟

شب صحرا!

دلم فتاده بدام و ره فرار ندارد — ره فرار نه و طاقت قرار ندارد
به تنگدستی من طعنه میز ندز چه دشمن — غنی ترا زمن وارسته روزگار ندارد!
فلك چو دامن نیلین پر ز قطرهٔ اشکم — نسفته گوهر غلطان آبدار ندارد!
طبیعت از چه کند جلوه پیش داغ دل من؟ — که نقش لاله دلسرد او شرار ندارد
به ستاره بگوشم ز گل بحسن فزونی! — چرا که گل چو تو در گوش، گوشوار ندارد
چو چشم غم بسیاهی نهفته است شب صحرا — سکوت مبهم و اندوه راز دار نذارد
خوشم همیشه بیادت اگر چه صفحه جانم — بجز بلا و غم از عشق یادگار ندارد

چرا نکاهد از این غم روان خسته (سیمین)
که سر بسینه آنشوخ عشوه کار ندارد

نغمه‌های درد

این منم ؟ ای غمگساران این منم — ای شرار سرد خاکستر شده ؟
این منم ؟ ای مهربانان این منم — این گل پژمرده پر پر شده ؟

☆☆☆

این منم ؟ با نغمه‌ای کز تار عشق — جست و غرغا کرد و خاموشی گرفت
این منم با نقش صدها آرزو — کاین چنین گرد فراموشی گرفت

☆☆☆

خنده بودم بر لبان زندگی — ناگهان در وحشتی پنهان شدم

ناز بودم در نگاه آرزو　　اشك خونین درد بیدرمان شدم

☆☆☆

این منم ؟ نه من کجا و غم کجا ؟　　خنده‌های جانفزای من چه شد ؟
از چه رو اینگونه افسردم چرا　　جان شادی آشنای من چه شد ؟

☆☆☆

ازچه‌چون لعلش بدستم بوسه‌داد　　جای دگر شیدا نشد رسوا نشد
ازچه چون اشکی به‌پایم اوفتاد　　شور عشقی در دلم پیدا نشد

☆☆☆

از چه چشمم ازنگاه او گریخت　　اشتیاق دیده را نا دیده کرد
از چه دل در پاسخ سر مستیش　　سرگرانی کرد و نا سنجیده کرد

☆☆☆

هیچ باور میکنید ای دوستان　　کاین منم این شاخهٔ بی‌پر منم
این منم این باغ بیروح خزان　　این منم این شام بی اختر منم ؟

شادی بازآمد

شکوفه آمد و گل آمد و بهار آمد
نسیم دلکش گل بیز مشکبار آمد
صبا ز سنبل گیسوی یار من بگذشت
و یا نسیم ز سوی بنفشه زار آمد
شکفته لاله مگر ساقی گلستان بود ؟
که با پیاله بر نرگس خمار آمد
درخت از پی شا باش نو عروس چمن
شکوفه بر زد و با دست مایه دار آمد

به خشم فتنه من شرمگین ز کرده خویش
ز هجر خسته و از عشق بیقرار آمد

گلی که گلشق دل‌بی‌رخش خزان شده‌بود
بناز آمد و با جلوهٔ بهار آمد

بخنده‌ای ز لبش غم ز جان (سیمین) رفت
ببو سه ای ز رخش کام دل ببار آمد

پوزش گناه ؟

بر لب یار شوخ دلبندم — خفته لبخند گرم و زیبائی
خنده نه از کتاب عشق و امید — هست دیباچه فریبائی

✡✡✡

خنده نه دعوتی‌است عقل‌فریب — بهر آغوش آرزو مندی .
قصه محرمانه بی دارد — ازخوشیهای وصل و پیوندی.

✡✡✡

چون شراب خنك بجام بلور — هوس‌انگیز وتشنگی افزاست
جام اول ز می نگشته تهی — جامهای دوباره باید خواست

✡✡✡

نقش‌یك‌خواهش‌است ومیریزد — زان لبان درشت افسون دیر
گرمی ولذتی بجان بخشد — همچو خورشید نیمهٔ پائیز

✡✡✡

پیش‌این خنده‌های مستی‌بخش — دامن عقل میدهم از دست
گر گنه میکنم مکن عیبم — مست‌راجز گنه چه‌میبایست؟...

ای پیك بهار !

آه، ای دخترك افسونکار ! که صفا همره خود میآری
با توام با توکه در دامن خود سبزه و سنبل و سوسن داری
دمبدم برلب جوی وسر کشت می نشینیی و گلی میکاری

آه !ای پیك دل انگیز بهار !

پای هر جای نهی ، سبزه دمد دست هر جای زنی، گل روید
در تنت پیچد امواج نسیم لطف وخوشبوئی ومستی جوید
با بناگوش تو مهتاب بهار قصهٔ بوسه عاشق گوید

آمدی باز و سپاس است مرا

دوش تاصبح در آن باغ بزرك همه دانند که مهمان بودی
گاه سرمست و براحی دردست پای کوبان و غزلخوان بودی
گاه افتاده در آغوش نسیم شرم ناکرده و عریان بودی !

تا سحر هیچ نیارامیدی

همه دانند در آن باغ بزرك همه شب ولوله بر پا کردی
در چمن زانهمه بی آزرمی چشم وگوش همه راواکردی!
غنچه ها وقت سحر بشکفتند باغ را خرّم و زیبا کردی

هرچه کردی همه زیبائی بود

لیك از خانه همسایه چرا ! گوشت آوای تمنا نشنید ؟
در پس دیدهٔ چندین کودك دیده ات بارقه شوق ندید ؟
وین سرانگشت تو در باغچه شان ازچه نقش گل وسوسن نکشید؟

از چه پای تو بدانجا نرسید ؟

آه از آن کوزه که باشوق وامید دستی اندود بر او تخم گیاه
رفت و آورد سپس کهنه سرخ تا بدوزد پی آن کوزه کلاه،

کودکان در بر او حلقه زدند　　خیره بر کوزه فکندند نگاه
آخر آن کوزه چرا سبز نشد

از چه در خانه آنها اثری　　نگذاری ز دل افروزی خویش
از چه در باغچه‌شان سر نکند　　بلبلی نغمه نوروزی خویش ؟
گرم کاویدن و پای افشانی　　ماکیانی است پی روزی خویش!

یکه تاز سر این سفره هم اوست!

دانم ای پیك در آن خانه تنك　　جز غم و رنج دلازار نبود
اینچنین خانه اندوه فزای　　در خور آن گل بی خار نبود
لیك با اینهمه ، این دل شکنی　　بخدا از تو سزاوار نبود

کودکان دیده براهت دارند ...

واسطه

ابرو بهم کشید و مرا گفت:　　دیگر شکار تازه نداری؟
اینان تمام نقش و نگارند　　جز رنك و بوی غازه نداری.

✿✿✿

دوشیزه ای بیار که او را　　حاجت برنك وروی نباشد
وان آب ورنك ساختگی را　　با رنگش آبروی نباشد

✿✿✿

دوشیزه ای بیار دل انگیز　　زیبا و شوخ و کام نداده
بر لعل آبدار هوس ریز　　از شوق کس نشان ننهاده

✿✿✿

افسون بکار بستم و نیرنك　　تا دختری بچنك من افتاد
دختر نکو شکفته بهاری　　گل پیکری بچنك من افتاد

✿✿✿

بك باغ لطف و خوبی و نرمی　　زانگشت پا تابسرش بود

دیگر چه گویمت که چه آفت　　پستان وسینه و کمرش بود

✡✡✡

بزمی تمام چیدم و آنگاه　　آن مردرا بعمر که خواندم
مشکین غزال چشم سیه را　　نزدیك خرس پیر نشاندم

✡✡✡

گفتم ببین که در همه عمر　　هرگز چنین (شکار) تازه بدیدی؟
وز هیچ باغ و هیچ گلستان　　اینسان گل شکفته نچیدی

✡✡✡

آنگه باو سپردم و رفتم　　مرغ شکسته بال و پری را
پشت دری نشستم و دیدم　　رنج تلاش بی ثمری را !.

✡✡✡

پاسی زشب گذشت و برو نشد　　شادان که وه چه پرهنری تو!
این زر بگیر کز پی پاداش　　شایان مزد بیشتری تو!

✡✡✡

این گفتگو نرفته بپایان　　بر دخترك مرا نظر افتاد
زآن شکوه ها که در نگهش بود　　گفتی بجان من شرر افتاد

✡✡✡

آنگونه گشت حال که گفتم:　　کوبم بفرق مرد ، زرش را
کای اژدها بیاو زر خویش　　بستان و باز ده گهرش را

✡✡✡

دیو درون نهیب بمن زد　　کاین زر تراوسیله نان است
در کیسه اش نهفتم و بستم　　زیرا زراست و بسته بجان است

شاه‌جهان

این بانوی بزرك و نامور فرمانروای کشور بهوپال هندبوده که سالمه زایش او در دژ اسلام بکوشه کروهی شارسان بهوپال درسال ۱۲۵٤ هجری روی داده: بسال ۱۲٦۳ پس‌از درگذشت پدرش نواب جهانگیر محمدخان صاحب بهادر شمشیرجنك ازطایفه میرازی‌خیل افغانی درنه سالگی فرمانروای آندیار گردید . بهوپال دربخش مرکزی هند۱۱۱ درجه طول و ۲۳ درجه عرض‌ومساحت آن ۷۲٤۲ میل مربع‌است. شاه‌جهان فارسی‌وخط وربط وسیاست وکشورداری را بیاموخت ودرنهم شوال۱۲۷٦ هجری هنگام ۲۲ سالگی فرمانفرمائی ورشته کارهای کشور رابدست ادرخودنواب سکندربیگم سپرد واوخودتنها بولایت عهدی اکتفا جست و بنگاهداری دارائی‌ویژه خودپرداخت ولی باز درغره شعبان سال ۱۲۸۵ بانشستن براورنك فرمانروائی زمام کارها را بدست گرفت . درهنگامه جنك روس وعثمانی از خزینه‌خود وشوهرش‌نواب امیرالملك سیدمحمد صدیق حسنخان صاحب بهادر وولیعهد خود نواب‌سلطان جهان بیگم ودیگربرادران وبزرگان‌کشور مبلغ دویست‌هزار روپیه برای سپاهیان‌سلطان عبدالحمید خان پادشاه‌کشور عثمانی‌فرستاد واین‌کمك اومورد تقدیر وتجلیل‌فراوان دربارعثمانی قرارگرفت وبزرگتربن نشان آندولت باو اعطاءگشت .

گویند مانند شاه جهان و زیب‌النساء بیگم دختر عالمگیر بنوازش و پرورش دوستداران دانش و هنر نپرداخته و نامبرده در نیکوکاری و خوشنود و آبادکردن دلها وشهرها فروگزاری‌نداشته ،کاخها و بیمارستانها ، پلها مدرسه‌ها وغیره بنیاد کرد عمارات‌عالیه. تاج‌محل، نشاط‌افزا،غدیر شاه‌جهان‌وغیره‌ازجمله‌ساختمانهای برجستهٔاوست.

دارای طبع موزونی بوده وشعرهایش مشهوراست اینك چند نمونه ازسروده های او :

چون بال وپرافشاند وچون دام ببرد — صیدی که ز صیاد بریدن نتواند
مشکل مرض است اینکه بفریاد رسیده است — آنکس که بفریاد رسیدن نتواند

✡✡✡

چو زعهداو بپرسم چه بلا جواب گوید — که هزار جابه بستیم بهزار جاشکستیم
پی قدر ناشناسی که برایگان نگیرد — دل بی بهای خودرا بعبث بهاشکستم

✡✡✡

بیدل مباش (شاه جهان) این محبت است — صدبار زنده کردم و مرك آرزو کنم

✡✡✡

دریافت عطای کبریائی مارا — در حضرت اوست جبهه سائی ما را
چون عاجزی از پادشاهان مقبولست — نازم که کشد بپادشاهی ما را

✡✡✡

ای (شاهجهان) دراز شد عمر گناه — شد نامه اعمال تو چون قبر سیاه
نومید مشو که دادگر هست رحیم — کوه گنهت شود بوزن پر کاه

✡✡✡

ای عمر دراز صرف عصیان بوده — یکبار ترانه چشم گریان بوده
با اینهمه اعوجاج بخشش خواهی — گر نیست عمل بیا پشیمان بوده

✡✡✡

گو بهر گناه وقف فرصت باشم — در طاعت حق کمینه همت باشم
نومیدنیم که نا امیدی کفر است — هر لحظه امیدوار رحمت باشم

✡✡✡

شور بخت‌من‌و گفتار رقیب و حسنش — بر سر زخم شکستیم نمکدانی چند
سخن‌سحر نوایان صفاهان خالی است — طوطی ناطقه دارد شکرستانی‌چند

✡✡✡

ای چرخ کردی بسلیمان و سکندر — کرتو هوس عیش بود (شاه‌جهان) را

بنوشتهٔ تذکرةالخواتین سیدمحمد صدحسنخان شوهر اومرد بسیار دانشمندی بوده ویکصد کتاب در بیشتر دانشها نگاشته و نیز کتابهای تاج‌الاقبال، تاریخ‌بهوپال، تهذیب النسوان و خزینةاللغات نشانه ای از استعداد علمی وسلیقه‌خداداد اوست .در زبانهای فارسی وارد وشعر گفته و برخی از آنها درتاج‌الاقبال ، تاریخ بهوپال ،تذکرهٔ شمع انجمن ، نگارستان‌سخن ، صبح گلشن ، روز روشن ، اختر تابان ، ماه‌درخشان، طیور کلیم ، بزم سخن وغیره نوشته شده است .

تذکرةالخواتین نیز چنین مینویسد : «این ابیات فارسی‌که حین طبع تذکرة‌الخواتین بواسطه آئین بندشهرستان سخندانی میرزا ابوالفضل مولانا عباس‌الشهیر بالشروانی‌ملازم رمنصب دارقدیم سرکار بیگم محدوحهٔ‌عالیه‌الشأن بدست آمده‌دراینجا برای ملاحظه سخنوران ژرف بین‌بخیر تحریر آمد . » :

چامه

هردم ز حسن یارمن ریزد تجلّی دگر
چشمم بود در هرنظر محوتماشای دگر
هر ذره خاك درش خورشید تابان در برش
از پرتو مهر رخش دارد تجلّی دگر
خوبان دنیا کو همه خوبند از سر تا بپا
نام خدا آن دلربا دارد سرا پای دگر

از بوریای زاهدان بوی ریا آید بجان
بهر نماز عاشقان باشد مصلاّی دگر
باورمکن قول عدوساغر کجا و شیشه کو
ای‌محتسب این‌هایهو دارم ز صهبای دگر
من‌میدوم سوی حرم دل‌میکشدسوی‌صنم
من‌میروم جای دگر دل میبرد جای دگر
جانم‌بتنك آمدازو یارب‌چسان‌سازم بدر
من میزنم رای دگر او میزند رای دگر
ای عشق بی‌پروا بیا تا وار هم از ما سوا
جز درد تونبود مرا در دل تمناّی دگر
ازشرم رنك آل او دیگر بود احوال او
گل برسر آن لاله رودارد تماشای دگر
ای مونس غمخوار من خلقی‌پی آزارمن
بس مهر ایزد یارمن دارم نه‌پروای دگر
(شاه‌جهانم) بیگمان‌هم تاجور درهندوان
جز یادداور درجنان دارم نه‌سودای دگر

چهارپاره

بر خیزم و نگاه بهر چار سو کنم
باشد که رفته رفته ترا رو برو کنم
این جست‌وخیزساغر کم‌ظرف‌وتنك‌ماست
مستی اگر کنم بشکوه سبو کنم

چهارپاره

افتاد بگورم گذر آن سرو روان را
من مُرده خوشم زیست مبارك دگران‌را

ای چرخ چه کردی بسلیمان و سکندر
کز تو هوس عیش بود (شاه جهان) را

آنچنانکه کتاب بزم ایران نوشته است واژه (شاه جهان) نام شهریار بهوپال هند بر شاهنشاه ایران شاه عباس بزرگ گران آمد و به شاه جهان نوشت که این نام سزاوار آنشهریار نیست جه هندوستان بخشی از جهان است و سزد آنکه نام دیگر بر گزینید .

چون این نامه بدربار هند رسید شاه جهان چگونگی را با بزرگان کشور در میان گذاشت و در این باره رای آنان را بخواست . درباریان هند رای زدند و سرانجام از پاسخ درمانده نتوانستند راه چاره بی بیندیشند کلیم کاشانی سخنور نامدار ایرانی دربار هند گره گشائی کرده پاسخ شاهنشاه ایران را که زمانی از او روی برتافت و بهند جایگزین گشت بشعر گفت و برای شهریار هند بخواند . آن پاسخ منظوم این بود :

هندو جهان زروی عدد چون برابر است برشه خطاب شاه جهان زان مسلم است

شاه جهان بسیار خشنود شد ، همه درباریان پسندیده آفرین گفتند و بفرمان شاه جهان همانرا در پاسخ برای شاه عباس بزرگ فرستادند .

شاهدخت

بنا بنوشته کتاب بهترین اشعار پژمان بختیاری این بانوی باذوق بنام صدیقه‌از مردم ملایر ، مشهوربشاهدخت ملایری وگویا از دودمان قاجار است . دو رباعی‌زیر راکتاب نامبرده ازاو دانسته وبرای نمونه نوشته میشود :

چهارپاره

شب‌نیست که دیده از غمت‌تر نکنم — دامان و کنار پر ز گوهر نکنم
در مردم این دیار چون نیست وفا — (شهدخت)بر آنم که‌شوهر نکنم

چهارپاره

من دخترکی فاضله و شاعره‌ام — در دورهٔ خود چومهستی نادره‌ام
این فخرم بس که ترك دنیاگفتم — سی میگذرد ز عمر وهن باکره‌ام

شاهی

چنانکه تذکرهٔ روز روشن در باره این زن باختصار نوشته زن زیبا و خوش سیمائی بوده از شعری که در هجو حکیم ابوالفتح گیلانی ساخته باید از مردم گیلان بوده،باشداینك آن‌چهارپارهٔ هجوی‌او:

تا چند تُس خویش نهی بر تُس من — یکدم چودوال درزنی‌در پس‌من
گر قاعدهٔ . . . تو این خواهد بود — ریش توبجای . . . به در . . . من

شاهین فراهانی

شاهین فراهانی تخلص شعری بانوی سخنوری است بنام فاطمه‌سلطان ادیبة ـ الزمان فراهانی است که خواهر ادیب الممالك فراهانی متخلص به (امیری) یکی از بزرگترین گویندگان دانشمند سده اخیر میباشد که میان سالهای ۱۲۸۱ و ۱۳۳۸ هجری قمری میزیسته است. نامبرده دختر حاج میرزاحسین نواده قائم‌مقام فراهانی وهمسری‌میرزا محمود عموزاده خود راداشته است. شاهین زنی‌بوده باذوق وخوش طبع‌که شعر زیر نمونه‌یی ازآنست.

پیام بانوان

پیام من بشما ای مخدّرات وطن
که هست خاطرتان‌جمله‌محو و مات‌وطن

وطن فتاده بگرداب و جز بکشتی علم
محال باشد جز بر شما نجات وطن

چو دختران وطن علم و دانش آموزند
شوند از اثر دانش امهات وطن

زنان به‌جسم وطن ردح ومردها جسمند
ز روح و جسم بود جنبش‌و حیات‌وطن

کنید سعی‌که این دختران بر افرازند
بر آسمان ید بیضا ز معجزات وطن

ز همت سرانگشتان ناز پرورشان
شود گشوده گره‌ها ز مشکلات وطن

پیام بدختران

بمن ده گوش را ای دختر من — یگانه دختر نیك اختر من
بکن پند مرا آویزه در گوش — مبادا گرددت روزی فراموش
اگر خواهی بیارائی رخت را — دهی زینت جمال فرخت را:
بگو مشاطهٔ (عصمت) بیاید — ز (عفت) بر تو آرایش نماید
بگیسو پیچ وخم ده از (دقایق) — بکش وسمه بر ابرو از (حقایق)
بکش بر دیده‌ات سرمه ز (آزرم) — بنه برعارضت گلگونه از (شرم)
بکنج لب بنه (خال‌ادب) را — مکن بیخود بخنده باز لب را
به (صابون‌حیا) دست ورخت شو — بزن آب از (کمال‌وعقل) برو
عزیز جان من زنهار زنهار — مشو با مردم بی تربیت یار

☆☆☆

مرغ اگر می نمود یار مرا — وه چه خوش بود روزگار مرا

نشاط (شمس الضحى)

شمس

بانو شمس‌الضحی نشاط متخلص به (شمس)سخنوری است هنرمندوعارف‌پیشه

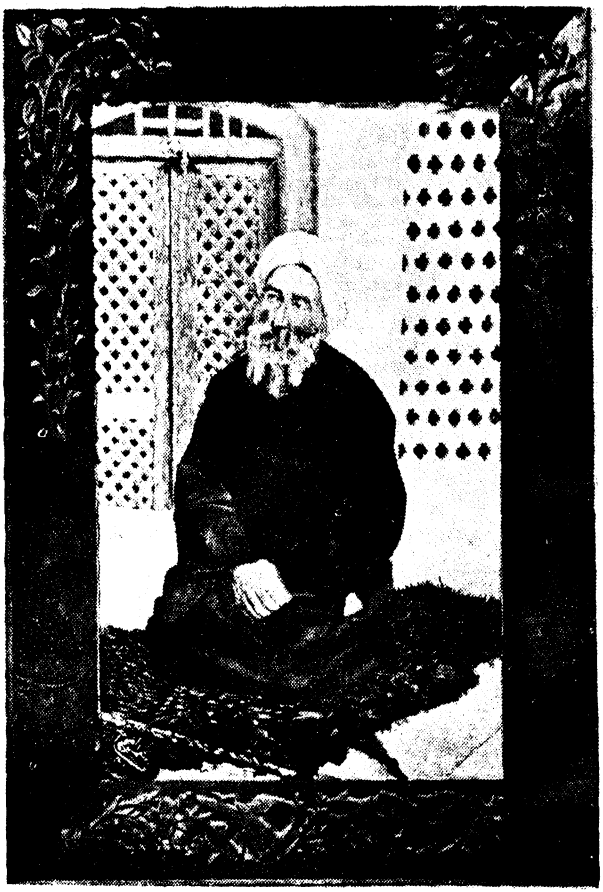

شادروان صفیعلیشاه

که درتبران بسال ۱۲۷۹ خورشیدی متولد شده‌واینك دارای چهارفوزند بنام صفیه و صفیقلی وحسنعلی و مزّین است .

دختریکه از چشمه آب‌میآورد

شادروان‌حاج‌میرزا حسن صفیعلیشاه پدربزرگوارش بزرك‌سلسله صفیعلیشاهی است‌که مردی عارف و دانشمند بوده دارای پنج‌کتاب عرفانی واخلاقی‌بویژه ترجمه نوی(قرآن‌مجید) به‌روش مثنوی ، غزلیات، عرفان‌الحق ، بحرالحقائق‌ومیزان المعرفه

است . آرامگاهی درتهران،دارد که خیابان‌برین‌باریرسوی (شمالی) آن‌نیز به(خانقاه) نامبردار است .

شمس دارای گواهینامه و مدال طلای فنی از دانشگاه هاوارد است . زبانهای فرانسه‌وانگلیسی رامیداند . پیشه‌اش کارمندی وزارت‌فرهنگ‌ودبیری هنرهای‌زیباست هنرمندی‌است استاد وچیره دست درفن نقاشی وبویژه ابریشم دوزی‌که دو نمونه از شاهکار هنری او دراینجا نشان‌داده‌شده بخوبی میرساندکه تاچه‌اندازه دراین‌ابریشم دوزیهاذوق واستادی‌بکار رفته است . تابلوهای گرانبهای دیگر ازابریشم‌دوزی دارد که برای‌هرکدام دارای مدال از آمریکا وبلژیك است . درایران شهرهای اصفهان‌و قم واراك ومشهد وساری رادیده وبه ایتالیا و فرانسه نیزرفته است .

شمس ازکوچکی ذوق ودلبستگی‌فراوانی به‌نقاشی داشته‌چهارسالی باقلم‌موی نقاشی، رنگها وپرده‌های طبیعت را در تابلوهای خود نمودار میساخته چون پدرش با شاد روان کمال الملك کاشانی بزرگترین نقاش سده اخیر ایران دوست بوده شمس از محضراستاد بهره‌ها گرفته ولیکن‌دوام نداشته زیراگاهگاهی که کمال‌الملك بدیدن صفیعلیشاه میرفته شمس نظر استاد را درباره تابلوهای خود میخواسته است .

پس ازچندی که کار نقاشی رابارا‌هنمائی میرزا علیخان مستغنی معاون(مدرسه صنایع مستظرفه) دنبال کرد سوزن ونخ بدست گرفت وبه‌خامه دوزی پرداخت .چون بر آن بودکه نقاشی کار پیش پا افتاده‌ایست واومیخواست هنری پیدا کندکه دیگران کمتر بدان دسترسی دارند .

چنانکه در بالا هم بطورکلی اشارت رفت پنجمین تابلو خامه دوزی شمس که ازیك زندگی روستائی الهام‌گرفته‌درسال ۱۹۲۶ بآمریکا فرستاده شد . پس‌ازیکسال این تابلو برنده‌جایزه (گد) یعنی طلاشناخته‌آمد و (انجمن صنایع مستظرفه‌امریکا) رسماً ازاین بانوی هنرمند ایرانی تشویق کردند .

در ایران گویا تنها سه تن بدریافت چنین جایزهٔ ممتازی توفیق یافته‌اند . یکی

شادروان کمال‌الملک در نقاشی، دیگری صنیع خاتم درخاتم‌سازی و سومی بانوشمس‌الضحی نشاط در خامه‌دوزی .

شمس درسال ۱۳۲۹ باروپا رفت موزه‌های نامی آن قاره رادیده ودر نمایشگاه نقاشی بروکسل پایتخت بلژیك تابلوی او مورد ستایش لئوپولد پادشاه آن کشور قرارگرفت .

این بانوی‌هنرمند اکنون در دبیرستانهای نوربخش ، نمونه ، آزرم و هنرستان دختران ابریشم دوزی ونقاشی میآموزد . باآنکه‌چهار فرزند دارد ولی هنگام‌فراغت بخامه‌دوزی و نقاشی و سرودن شعرمیپرازد بزرگترین امید و آرزوی اوپیشرفتهای دانشی وهنری مردم ایران و آشتاشدن آنان بوظایف وحقوق خودمیباشد .

سروده‌های اوتادوهزار بیت میرسد وبیروی ازدرویشان صفیعلیشاهی میکند . دیوان او هنوز بچاپ نرسیده . اینك چند نمونه از تراویده‌های او بنام ترانه‌های دل در زیر نوشته میشود :

بیاد دوست

عشقت برون نمود ز فکرم حساب را
یکجا بسوخت دفتر و درس و کتاب را
پرسندگر ز من چه بود راه دین و زهد
کوته شدم زبان و ندانم جواب را
با هیچ منطق و سخن و ذکر و مبحثی
نتوان نمود قصه حال خراب را
آنانکه چاره از من بیچاره جسته اند
گم کرده‌اند مقصد راه صواب را
سرگشته ام چگونه دلیل رهی شوم
گمگشته ام چگونه کنم فتح باب را

بیچاره تر شوم چه کنی لطف بیشتر
از دیده برده است خیال تو خواب را

شعری بگفت سعدی و بیتی بجا سرود
باخویش کرده است چه خوش این خطاب را:

«گفتم مگر بوصل رهائی بود ز عشق
بیحاصل است خوردن مستسقی آب را»

مستی خوش است گر بود از عشق باده‌اش
دور افکن ایحریف شبانگه شراب را

ای (شمس) باش خرم و خوشدل بیاد دوست
از عشق سوزی افکند او نقاب را

۲۸/۲/۳

دیده و دل

عکس روی تو چو افتاد بکاشانهٔ دل
گفتگو بین دل ردیده بسی شد مشکل

دیده گفتا که ز من بود خطا روز نخست
دیدمش ایدل ازاین جرم مرا کن توبهل

گفت دل، جرم من، ایدیده فزونست ز تو
تو نمودی نظری من بخود آن کرده سجل

دیده گفت ار گنه از من نبود از چه مدام
اشك ریزد زمن آنقدر که ماندم در گل

گفت دل در ره اگر سیل سرشك تو نبود
سوختی ز آتش من ناقه وبار و محمل

داوری هر دو چو بردند بدرگاه خرد

گفتشان این گنهی نیست مباشید خجل
دیدن روی بتان جرم و خطائی نبود
دل همان به که بود ماهوشی را منزل
چون دو دیدند خرد جرم برایشان نشمرد
عهد کردند بخندند و نباشند کسل
بجز از عشق توای (شمس) دگر هیچ مباب
که بود نور دل و دیده و کاخ و محفل
لطف معشوق شود شامل حال تو یقین
مشکل ار وصل بود باش ز وصفش خوشدل
۲۸ر۱ر۱۱

راز دل

ار تو به پیش تو شکوه ها کنم آغاز
فاش کنم آنچه در دل است مرا راز
از چه پرم سوختی به شمع جمالت
منکه چو پروانه کرده دور تو پرواز
صید دلم کرده یی چرا بنگاهی
هیچ شنیدی که صید پشه کند باز
بیگته افکندیم چگونه در آتش
سوختیم بر نشد ز سوخته آواز
روز حسابی اگر بود به حقیقت
گوی، تو چون میدهی جواب مرا باز
چند گدازی مرا به بوتهٔ هجران
با غم و دردم نموده همدم وهمراز
رسم خداوندی است بنده نوازی
گاهیم از راه لطف بنگر و بنواز
از در خویشم مران گناه ندارم
از نظرت بندهٔ فقیر میناداز
شیفته ایرا نکرده اند ز دل دور
دلشده ایرا نگفته اند که بگداز
گرچه بجور تو (شمس) از تو نرنجد
اجرت دلدار تست هرچه کند ناز
۲۸ر۲ر۱۶

کعبهٔ دل

گفتی ایدوست که ناراحتی از دیدن من
چکنم با تو بود کشتن و بخشیدن من

گر بگویم سخنی خاطر آزده مبادت
خرده گیری مکن از نکته نسنجیدن من

زخود این شعله زدم برمن اگر اهل دلی
چه زیانست سر کوی تو جرخیدن من

سوخت پروانه وخندید چوشمعش بگریست
گفت زیبد ، کنی از گریه بخندیدن من

آفتاب رُخت آنروز که تابید به دل
خبرت هست ز خورشید پرستیدن من

قبله گاهی نپسندیده دلم غیر رُخت
آفرین باد بر این ذوق پسندیدن من

گر دهم جان به بهای سر زلفت خجلم
ز آنهمه ارزش و زین هیچ نیرزیدن من

هیچ دانی که در این درد مرا چیست امید
گاهی از خرمن دیدار تو گلچیدن من

بجفایت نشوم رنجه که در مذهب عشق
کفر محض است نگارا ز تو رنجیدن من

دور (شمس) ار که بگردند کواکب شب وروز
خوش بود دور مه روی تو گردیدن من

ناله دل

مرکب جور چو بر صید دلم تاختهٔ
بهر قتلم ز چه رو تیغ جفا آختهٔ

سزد ایدوست کنم شکوه ز دستت که مرا
از چه در بوته غم یکسره یگداختهٔ

مه وسالیست‌دلم خوش به امیدی نکنی
بر من دلشده از غیر نپرداختهٔ
گر ندانی که چنان درتب وتابم‌شب‌وروز
بنده خویش یقین است که نشناختهٔ
نه‌گناهی و نه جرمی زده سر کز ره مهر
این چنینم بخطا از نظر انداختهٔ
دیر گاهیست‌نپرسیدی‌ازاین مسکین‌حال
نه تو چون من بقماری دل ودین باختهٔ
(شمس) گردل بتو بسپردچه‌تقصیری کرد
نقش رویت توخود اندر دل او ساختهٔ

وزنه ناز

از تو پرسم صنما وزنه نازت چند است
من و خروار کشیدیم نیازت چند است
گر چه هر نغمه که بنواختهٔ رقصیدیم
گوی ، بی‌پرده یما پرده سازت‌چنداست
زانسبب بر سر کویت همه سرگردانند
که ندانند ره شیب وفرازت چند است
فکر کوتاه من‌این نکته ندانسته هنوز
پیچ و خمها بسر راه درازت چند است
قدم آهسته بزن‌گر گذری از ره لطف
برسر کشتهٔیاران تك‌و تازت‌چند است
گاه یا ما بسر لطفی و گه بر سر قهر
پی نبردیم بکار توکه رازت چند است

نگه چشم تو کافیست به صید دل ما
دیگر این دبد به وتازی وبازت چنداست
تو که ای(شمس) زبی مهری او باخبری
قصه کوته بکن این سوز و گدازت چنداست

تخمیس غزل سعدی

ازغمت ایدوست جان خویش بخستیم
مهر بجز رویت ازدو کون گسستیم
تا به کمندت اسیر وبند تو هستیم

تا در خلوت بروی غیر ببستیم
از همه باز آمدیم وبا تو نشستیم

قیمت جان عشقت ای نگار خریدیم
جز رخ ماه تو قبله گاه ندیدیم
باهمه طعنی که ازدوسوی شنیدیم

هر چه نه پیوند یار بود بریدیم
وانچه نه پیمان دوست بود شکستیم

گر نپرستند خلق روی تو کورند
شامل جرم وگناه وعیب وقصورند
روی تو نادیده اند گر که صبورند

مردم هشیار از اینمعامله دورند
شاید اگر عیب ما کنند که مستیم

غم مخور ارزانکه روزگار نسازد
یا عَلم سر کشی به ما بفرازد
مردشجاع است آنکه‌خویش نبازد

مالك خود را همیشه غصه گدازد
ملك پری پیکری شدیم و برستیم

جور توکردی و ما به‌مهر فزودیم
در همه دم بر در تو روی نمودیم
جبهه بخاك رهت هماره بسودیم

شاکر نعمت بهر طریق که بودیم
داعی دولت بهر مقام که هستیم

هرچه دهی رنج‌برتو شکر گذاریم
در همه حالی ترا پناه شماریم
گر چه بنزد تو هیچ قدر نداریم

درهمه‌چشمی‌عزیزو پیش‌توخواریم
درهمه عالم بلند و پیش تو پستیم

قامتت آرای، ای نگار دل آرای
دیدهٔ عشاق ده بخاك رهت جای
دل‌ببر ازخلق ویکزمان تونیاسای

ای بت صاحبدلان مشاهده بنمای
تا تو به بینیم و خویشتن نپرستیم

خواست فلك تا دلم به تیر مقابل
با تو شدم آخر ای نگار مقابل
روی‌توچون‌دیدم‌ای فرشته شمایل

دیده نگهداشتیم تا نرود دل
با همه عیّاری از کمند نجستیم

ای‌بت شیرین‌لبت به‌بند چو پرویز
لطف‌وصفا کن به‌ما ز جور بپرهیز
ساغری از خون دل مراشده لبریز

گر تواشارت دهی در قدمم ریز
جان گرامی نهاده بر کف دستیم

گر غم عشقت مرا به خاك نشاند
تیر جفایت ورم بخون بکشاند
(شمس)یقین در ره تو جان‌بفشاند

دوستی آنست (سعدیا) که بماند
عهد ووفا هم بر اینقرار که بستیم

تخمیس ازغزل دیگر سعدی

ایکه از عشق خود افکندهٔ آتش بجهانی
این چه رازیست مگر تا چه بود سرنهانی

بلکه ما را تواز این ورطه حیرت برهانی
همه کس راتن‌واندام و جمال است‌وجوانی
وینهمه لطف‌ندارد تو مگرسرو روانی

صنما پرتو رویت چو به دل نور فشاند
شیخ سجاده نشین جانب بتخانه کشاند
پرده صبر بگفتیم ز چه عشقت بدراند
نظر آوردم و بردم که وجودی بتو ماند
همه‌اسمندوتورسمی‌همه‌جسمندوتوجانی

سر کوی تو دلی نیست که منزل نگزیند
بتو هر کس نظری کرد سلامت ننشیند
مات ومبهوت شود عقل جمالت چو به‌بیند
تو مگر پرده پوشی و کست روی نبیند
ور همه پرده دری پرده خلقی بدرانی

نشناسم که کسی وصف جمال تو نداند
گر ترا دید غم عشق تو پنهان نتواند
شوق دیدار رُخت برسر راهش بنشاند
تو ندانی‌که چرا در تو کسی خیره بماند
تایکی چون‌توبه بینی‌ودراوخیره‌بمانی

حال دلباخته عشق نگارا تو چه دانی
که چنین توسن‌سرکش سر عشاق دوانی
بکشی تیر جفا را و بخونشان بنشانی
نوك تیر مژه از جوشن جان میگذرانی
من‌تنك‌پوست‌ندیدم بچنین‌سخت‌کمانی

گر بگویم ملکی بهتر از آنی بحقیقت
مالك قلب من و روح روانی بحقیقت
نتوان وصف ترا گفت زبانی بحقیقت
هر چه در حسن تو گویند چنینی بحقیقت
عیب آنست که باما به ارادت نگرانی
چند باید بکشم تیر جفا و ستمت را
چه شود گر که ببینم من بیدل کرمت را
راه بنمای تو سر گشته طوف حرمت را
رمقی بیش نمانده است گرفتار غمت را
چند مجروح توان داشت بکش تا برهانی
زهد وتقوی زبرم شدنه صلواتی ونه صومی
جز رخت قبله گهم نیست نه بیداری و نومی
سوزم از آتش عشق تو بهر لحظه و یومی
بیش از این صبر ندارم که توهردم برقومی
بنمینی و مرا بر سر آتش بنشانی
رخت ایماه نه جائیست که تا بنده نباشد
نو گلی نیست که باروی تو شرمنده نباشد
کیست ساهنشه حسنی که برت بنده نباشد
گر بمیرد عجب ازشخص و دگر زنده نباشد
گر برانی زدرخویش ودگر بار بخوانی
دل آواره ، سر خویش بپایان نرساند
(شمس) رابخت بدیدار تو آسان نرساند
دید چون گشت دگر وصل تواش جان نرساند
(سعدیا) گر قدمت راه بپایان نرساند
باری اندر طلبش عمر بپایان برسانی

مثنوی اتفاق

حل شود هر مشکلی از اتفاق — تیره گردد دوستی ها از نفاق

چون بشر در اصل از یك ریشه است — شعبه ها زان ریشه بی اندیشه است

اختلاف رنك وروی و خلق وخوی — فرع بر اصل است، گمراهی مجوی

اصل آن باشد که خلاّق مجید — نفخه ای از روح خود بر مادمید

بعد از آن عشقی است کاندر رابطه — بین او و دیگران شد واسطه

کهربا و کاه و جذب یکدگر — پند مطبوعی است از بهر بشر

عقل وفهم وذوق و ادراك ووداد — جمله را حق در وجود ما نهاد

تا بدانیم اینکه اندر زندگی — دوستی باشد ره پایندگی

شهباز

شهباز تخلص صاحبه‌سلطان دختر شهباز دنبلی از بزرگان زمان خوددرایران است . این بانوی سخنور بزیور هنر آراسته وطبع خوشی داشته . چهارپاره یا رباعی زیر رادرستایش حسنعلی میرزا فرزند فتحعلیشاه قاجار گفته که خیرات حسان نمونه آورده است :

شهزادهٔ حسن دلیرو اشکرشکن است — شهزادهٔ خوبروی شیرین سخن است
در باغ شهنشهی خرامان سروی است — در گلشن خسروی گل یاسمن است

شهره

در کتاب خیرات حسان دوشعر زیر ازاین بانوی باذوق نوشته‌شده واز خاندان قاجار بوده است :

دلم دردام آنزلف پریشان است ومیترسم — در آخراز پریشانی برسوائی کشد کارم

☆☆☆

برکشاایب بسخن گرهمه خوددشنام است — کارو هست شنیدن سخنی زآن دهنم

صاحبه

درخانه شاهزاده‌یی ازفرزندان فتحعلیشاه قاجار زنی بوده سخنور که (صاحبه) تخلص داشته واورا بپاکدامنی و شرم وخوشخوئی ستوده‌اند .

بنوشتهٔ خیرات حسان صاحبه، دانش و هنر را دوست داشته ، خط را خوب مینوشته ، خوشی وروانی طبعش از سروده‌های او آشکار وسه نمونه زیر ازاوست:

غم نیست که از حسرت بسیار تو مُردم
لطفت نشود کم زتو مقصود من این بود

☆☆☆

زلف‌در روی‌تو هر کس که به‌بیند گوید:
آتشی هست که بادود در آمیخته اند

☆☆☆

جان و ایمان برای معشوق است
جان و ایمان برای عاشق نیست

ضعیفی

تذکرة الخواتین آورده است که این بانوی سخنور همزمان حکیم آذری بوده ومطلع زیر اوراست :

دردلم بود آرزویت بیش از سر آرزو　　دیدم آنروی وفزون شد آرزو بر آرزو

گویندضعیفی شوئی پیر داشت که آنهم سخنور بود گاهی با هم‌سخنان شوخی برزبان‌میآوردند .

روزی ضعیفی این رباعی را برزبان‌راند :

ایمرد ترا به مهرم انگیزی نیست　　هم‌پیرو ضعیفی وترا چیزی‌نیست

با اینهمه میدهم نهیبی ز زدن　　خودقوّت آن‌ترا که‌برخیزی‌نیست

شوهرش این رباعی را پاسخ گفت :

ای زن دگر آنکه بامن آمیزی نیست　　کار تو بغیر فتنه انگیزی نیست

دارم هرعیب را که گفتی اما　　عیبی بتر از بلای بی چیزی نیست

تذکرهٔ عرفات اورا معاصر بی‌بی آرزو دانسته و نوشته :« ضعیفی نیشابوری درغایت لوندی بوده بی‌باکی داشت ودر آخر توفیق توبه یافت با وجود پای لنك پیاده بمکه‌شتافت و بازگشت گفته‌است :

چوسر بحلقه زلف‌بتان‌در آوردم　　سری بعالم دیوانگی بر آورم

تاریخ درگذشت شیخ آذری که تذکرةالخوانین، حکیم آذری‌نام برده بسال ۸٦٦ هجری بوده وماده تاریخ وفاتش رابشرح زیر (کتاب‌نیم‌قرن ادبیات درخسرو)

نوشته است :

دریغا آذری شیخ زمانه — که‌مصباح‌حیاتش گشت‌بی‌ضو
چراغ دل بمصباح حیاتش — بأنواع حقایق داشت پرتو
چواو مانندخسرو بوددرشعر — از آن‌تاریخ‌فوتش کشت‌خسرو

ضیاء

بنا بنوشته خیرات‌حسان ضیاء ملقب به (ضیاءالسلطنه) دختر فتحعلیشاه قاجار بانوی سخنوری بوده است . دو بیت‌زیر اثرطبع اوست :

شفاعت

شفاعت گنهم را که میکند فردا — مگر بدامن آلودگان‌درآویزم

بهانه قتل

بهر قتلم بهانه ای بهتر — نیست‌ازاینکه زند:ام‌بیتو

تاریخ عضدی مینویسد : «شاه بیگم ملقب به ضیاء السلطنه دختر فتحعلیشاه و مادراو مریم‌خانم یهودی‌بوده‌که بازدواج شاه درآمده‌است .ضیاءمورد توجه‌مخصوص پدرش فتحعلیشاه بوده و بمناسبت فضل و کمال و خط و ربط خوب تصدی قرائت و تحریر نامه های محرمانه فتحعلیشاه‌که وارد وصادر میشده داشته است . قصائد و اشعاری‌که شعراء برای شاه‌میگفتند بوسیله این خانم عرضه‌میشد . مصحف و کتاب دعا و زیارت نامه های‌متعدد بخط خوش و زیبای خود نوشته است . در زمان حیات فتحعلیشاه بأزدواج تن درنداده ولی پس ازدرگذشت پدردرزمان سلطنت محمدشاه برادرش در سن ۳۵ سالگی همسری میرزا مسعود وزیر امورخارجه را اختیار کرد طبع موزونی داشته شعر های لطیف‌گفته . وقتی پرویز میرزای نیرالدوله باسربار

(بدون کلاه) جامی به‌فتحعلیشاه برای نوشیدن‌داد مورد پسندواقع شد وشاه‌این‌مصراع رامی‌گوید :

قدح‌در کف ساقی بی‌حجاب ـ

ضیاء بدون درنك بنا بخواهش شاه میافزاید :

سهیل‌ـی است در پنجهٔ آفتاب

سفینه فرخ‌دوبیت زیررا ازضیاء آورده‌که اولی باید از آن‌گوهر آذربایجانی باشد . اینك دوبیت نامبرده :

اگر بباد دهم زلف عنبر آسا را — بدام خویش‌کشم آهوان‌صحرارا

وگرزلطف نظر افکنم بعظم‌رمیم — دوباره زنده‌کنم معجز مسیحارا

محمودمیرزا نویسنده تذکره نقل مجلس که‌گویاکتاب را بدرخواست ضیاء السلطنه‌گردآورده دوبیت زیررا از اونمونه بدست داده است :

بهر رضای دوست گذشتیم مازجان — آری‌برای‌دوست زجان میتوان‌گذشت

☆☆☆

ز دل دوری کنم باآنکه گویند — ضیاء از آشنا بیگانه گردید

تذکرهٔ مجمع‌محمود نسخه خطی کتابخانه ملك‌درباره‌این زن چنین مینویسد: « ضیاء نور حدقه سلطنت ونورحدیقه عفت، سرو جویبارعصمت، گل گلستان حیا و پرهیزگاری، خورشید بزم ملکی‌وماه ایوان‌شهریاری ضیاء السلطنه‌که امروز درپرده بنات سلطانی بمنزله مهری‌است‌فروزان ودرمجلس اخوان‌راخوات‌قمری است‌رخشان ازکاردانیهاوخردمندیهادامن‌مریم‌نامش‌را دست‌آشنائی نرسیده . حسب‌الامرخسروی نرگس مرادش دربوستان حرم سر غنچه، وشگفته خاطر است ، از خدمات شهریاری مشقت وعمل خانه‌داری را براحت حضور تبدیل کرده چه اگر مریم را روحی میسر میبود ایشان راهم جفتی موجود میشد . بالجمله در چشم حضرت خاقان ماه‌تابان در دیدهٔ اخوان خورشید رخشان است دراندرون سرای پادشاهی به بیت‌الراحت ظل‌ـ

اللهی عمارت وایوان شایسته باکنیزان حور لقا از برایش بفرمان شهنشاهی موجود است.»

«بجای والده ماجده خود پادشاهش استوار کرده و آبرو داده درسرایش اغلب ازنوباوگان سلطنت مشحون واکثر ازارباب حوایج مملو، خانه‌اش گوئی حریم حرمت وایوانش پنداری رواق مریم. اگر نرگس در آن گلستان بهم چشمی خواهد چشم سفیدی نماید بیشك باکزلك تربیت و خشم باغبان آن باغ نابینایش نماید. چندین خدمت عظیم راخدمتگزار از آن جمله حفظ وضبط کتاب و فرقان وصحیفه و کتب وادعیه و اوراد مفوض ومنوط برایشان است واجرای مکاتبات وامضای فرامین و ترقیم اشعار که بدیهه ازطبع مبارك تراود، حفظ رخوت و آلات و ادوات و صنادیق زر وگهر و عرایض مخدرات بردگی و شاهزادگان بجملگی و نشر درهم ودینار در موقف بار. علی‌ایحال باوست در فنون متعلقات به‌نسوان از آنجمله درصنعت خیاطت ونقاشی نیز مسلم است. من مهجور را بطناً وصلباً کهتر خواهر وغمخوار است و نواب همایون‌میرزا هم‌دخت صغیر نواب احمد علی‌میرزا وجهانشاه میرزا را مهین همشیره در خط شکسته وتحریر بسیار خوش شیوه‌قدری ازرسوم کمالات راازمن فراگرفته ودرپیش من‌تتبع نموده است. درقاعده نظم بانصیب استودرایراد اشعر رشایق. تخلص ازسرکار پادشاه فراگرفته‌این‌اشعار منتخب ابیات ایشان واین کتاب بخواهش ایشان‌است که‌ثبت میگردد وایراد میشود»:

مثنوی

ای عاقل فاضل خردمند	بشنو تو ز من نصیحت چند
دنیاست بجای عیش و شادی	دنیاست مکان نا مرادی
هرکس که باین‌عجوزه‌خوکرد	دل را از عیش شستشو کرد
زنهار از این عجوزه زنهار	خود را ز فریب او نگهدار
در عقد هر آنکه آورد این	دین و ایمان دهد بکا بین
هرکس که باین‌عجوزه پیوست	ازخون‌خودش بکف‌حنابست

دیده‌است دو صد بمثل او شوی — هرگز نفگنده بر قع از روی
کارش همه جادوی است و افسون — جادو گریش بر یزدت خون
تو غره مشو بجاه و مالش — زنهار طمع مکن وصالش
لیکن جادوی پیر همچو ماراست — شیرین خط و خال و زهر داراست
زنهار ز مکر او بپرهیز — دندان طمع مکن باو تیز
من بنده اگر چه دخت شاهم — از فخر رسد بمه کلاهم
هر چیز که خواهم او میسر — از فرش و لباس و زیور وزر
اسب و شتر و کیز و بنده — هم گله و رمه و چرنده
دارم ز جواهر فراوان — چندان که شمار آن نه بتوان
بر هیچ یکی نبسته‌ام دل — چون کند ز دل بسی است مشکل
ایخواجه تو نیز دل نگهدار — دل را ز جهان بهیچ مسپار
چون از کف تو رود بناچار — زو دست به اختیار بردار
زینگونه به بستی ار کنی خوض — در خلد علی بماند و حوض
شه گر چه مرا ز راه اکرام — کرداست (ضیاء سلطنت) نام
از سلطنتش مرا چه حاصل — زانرو که ز جمله کنده‌ام دل
هستم از چرخ آبنوسی — قانع به پلاسی و سبوسی
یارب تو بعزّ و جاه زهرا — بر معصیت (ضیاء) ببخشا
یارب تو بحق شاه کونین — میدار شهم تو شاه دارین

ابیاتی چند از چامه‌ها

بهر رضای دوست گذشتیم ما زجان — آری برای دوست زجان میتوان گذشت
اینقدرها که رخ خوب تو دیدن دارد — قصه هجر تو بالله شنیدن دارد
ز دل دوری کنم تا آنکه گویند — (ضیاء) از آشنا بیگانه گردید
هر بنده مطیع پادشاهی — من بندهٔ پادشاه عشقم

از نشاء باده ما نه مستیم | سر مست ز باده الستیم
شفاعت گنهم را که میکند فردا | مگر به دامن آلودگان در آویزم
بگلی دسترسم نیست (ضیاء) چون سازم | گر در آن باغ به خاری نشوم من قانع
بهبودی زخم عاشقان چیست ؟ | جز خنجر غمزه نکویان
بسی بر خاکشان رفتیم و افتد | بخاك ما گذار شهسواران
غمت را چون ز دل بیرون نمایم | که این حاصل شدم از روزگاران
بهر قتلم بهانهٔ بهتر | نیست از اینکه زنده ام بی تو
ترا بر دیدهٔ خود می‌نشانم | اگر بر دیدهٔ غیرم نبینی
امروز (ضیاء) ز لطف شاهنشه راد | هم چار برادری ورا خوب نژاد
محمود وهمایون وجهان و احمد | محمود همیشه یاور چارش باد

طاووس خانم

چنانکه خیرات حسان نوشته این بانوی بلندپایه هنرمند همسری فتحعیشاه قاجار را داشته. بزرگی دستگاه وفرّ وشکوه او بالاتر از آن بوده که به پندار آید واز آنشهریار (تاج‌الدوله) نامبردار گشته.

شادروان میرزا عبدالوهاب اصفهانی (معتمدالدوله) متخلص به(نشاط) آموزگار او بوده ودر آموزش وپرورش او این دستور بیمانند کوششها نموده و خوش‌نویسی و آئین سخنوری را بیاموخت.

شوهر تاجدارش عنبرچه مرّصعی بار بخشید واین بخشش گرانبهائی بود، این چیز پرارج وبهارهمان عنبرچه‌ایست که امپراتریس روس یاملکه روسیه برای آغاباجی دختر ابراهیمخان شوشی ارمغان فرستاد. تخمه آن زمرد بسیار درشت و گرداگردش پاک‌رده الماس ممتاز ودورشته زنجیر طلای زیبا داشت.

شاه این پارچه گرانبها را ببهای هشتاد هزارریال آنروز خریدنده بتاج الدوله بخشید و دستور داد یکصد و پنجاه هزارریال بمیرزا عبدالوهاب معتمدالدوله که نویسندهٔ فرمان وبرندهٔ آن‌بوده خلعت بهای عنبرچه داده شود.

تاج‌الدوله پس از دریافت این بخشش ارجمند شاهانه برای سپاسگزاری از چنین نواخت خسروانه دوبیتی زیررا برشته نظم کشیده برای شاه فرستاد:

بتاج‌الدوله چون‌دارم لقب شاه — گذشت از آنسرم از طارم ماه
همیشه بخت‌با اوهست و نبوَد — کسی با ذات غیر از سایه همراه

بازیکی دیگر ازنوازشهای شاهانه در باره اواینست که شاه باهمه زن‌ومرددربار

وخانواده‌های شاهزادگان پایتخت و شهزاده خانمهایی که شوهر داشتند از نخستین روز نوروز باستانی تا روز سیزده میهمان تاج‌الدوله شده و شب و روز بعیش و نوش پرداخته مهماندار بزرگوار بهر کدام عیدی و هدیه‌یی میداد و مهربانی میکرد . جایگاه‌ها و مهمانداراني بفراخور هر کس میگماشت .

درحرم واطاق مرصع خانه تاج‌الدوله : پشتی‌ها ، مخده‌ها ، مسندها ، متکاها ، تنگها ، آینه‌ها ، مجمرها ، همه و همه مرصع و پرده‌ها بمروارید آذین شده بودند . نام تخت مرصع مشهور به (تخت‌طاوس) پیش از عروسی تاج‌الدوله (تخت‌خورشید) نام داشته ولی شاهزاده شجاع‌السلطنه استاندار آنروز تهران که پذیرائی شب عروسی وبزم شاهانه را دردست داشت آن تخت را همان شب بخوابگاه شاه آورده واز آن پس بنام (تخت‌طاوس) نامبردار گشت .

تاج‌الدوله از پرتوپرورش میرزا عبدالوهاب نشاط درنویسندگی به‌پایه‌یی رسید که نامه‌های او دارای مضمون‌های بدیع وعبارات نغز و پرمغز بوده آنچنانکه درامامزاده قاسم شمیران تاج‌الدوله و پسرش سلطان احمد میرزای معروف به (سپهر ساتچی) هر دو به بیماری و با دچار گشته وشاه رهسپار (نوا) بوده سلطان‌احمدمیرزا ازاین ناخوشی جان بدر نبرده درگذشت ولی تاج‌الدوله که بهبود یافت شاه نامه‌یی در دلجوئی از تاج الدوله بنوشت ودر آن نگاشت :

از کسی چون بشکند چیزی بلائی بگذرد خوبشد برتوبزد آسیبش ازمینا گذشت

تاج‌الدوله در پاسخ نوشت :

اگر بشکست اندربزم مستان ساغر مینا سرساقی سلامت دولت پیرمغان برجا

گویند اشعار آبداری ازاو بسیاراست . اینك نمونه‌ای چند از آنها :

باد از سر کوی تو گذشتن نتواند پیغام من دلشده را پس که رساند

☆☆☆

مرغیکه به دام تو اسیر است دیگر نکند هوای گلزار
اندر سر کوی تو بسی منتظرانند شاید زره لطف تو از خانه‌در آئی

بصام

طلعت

بانوطلعت بصّاری (قبله) که‌همان نام (طلعت) راتخلص خودقرار داده است از مردم مازندران وبسال ۱۳۰۲خورشیدی درشهر بابل بجهان آمده پدرش آقای عطاءالله بصاری ازکارمندان والا پایه دولت ومادرش بانو بلقیس بصاری دارای سوادفارسی و اندکی تازی میباشد .

این بانوی‌سخنورشوهر دارد وهمسرش آقای‌سیدابوالقاسم‌قبله دبیردبیرستاست ازاین‌زناشوئی‌دارای سه‌فرزند بنامهای منیژه (نینا) زائیچهٔه سال۱۳۲۲ و مینو۱۳۲٤ وفرید ۱۳۲۹ شده‌اند .

طلعت دارای دانشنامه زبان وادبیات فارسی و دانشجوی دکترای همین‌رشته و پیشه‌اش دبیری دبیرستانهای پایتخت است . زبان فرانسه را میداند بدوزندگی و ابریشم‌دوزی آشنائی‌دارد یك مدال درجه دوم علمی گرفته وبشهرهای شمالی ایران و اصفهان‌و یزد و اهواز رفته‌است .

طلعت به‌روش عراقی پای‌بند است وازدوبیتی نیزخوشش میآید .سروده‌هایش به ۱۵۰۰ بیت رسیده و دیوان او هنوز چاپ نشده سرگرم آماده‌کردن تاریخ مازندران‌و بررسی لهجه طبری استوه‌قداری از دوبیتی های محلی رابفارسی‌امروزه برگردانده‌است .

خواسته‌های ادبی وهمگانی‌اواینست که نو پردازان ازراه‌بکاربردن اندیشه‌های نودرقالبها ووزن‌های کهنه بهتر میتوانند ادبیات فارسی رابسوی تکامل رهبری کنند همچنین فراهم شدن آسایش‌مردم ، پیشرفت بانوان در زمینه‌های دانشی واخلاقی و

بدست آوردن برابری بامردان‌ازبزرگترین امیدها وخواسته‌های اومیباشد . اینك‌چند نمونه ازسروده‌های روان ودل‌انگیز اودرزیر نوشته میشود :

آرزو

چیست این دریای ژرف آرزو — چیست‌این صحرای‌پرنقش‌ونگار
گر نبودی آرزو اندر جهان — آمدی کی زندگی ما را بکار

☆☆☆

میفرستم همره باد صبا — گیسوی خوشرنك وبوی آرزو
تابرد آنجاکه خاطر خواه‌اوست — تا بر آرد آرزوی آرزو

☆☆☆

آرزو باشد بسان برف کوه — سوز حرمانش نماید آب زرد
میشودجاری چوسیل ازدیدگان — برفهای آرزو گـومی نبود

☆☆☆

باطل آمد این حدیث رفتگان — عیب نبود بر جوانان آرزو
کاشکی هرگز نبودی آرزو — یا رسیدی‌خود بپـایـان آرزو

خیال او

دیشب ربوده خواب ز چشمم خیال او
آتش فگند بر دل و جانم ملال او
آمد بخاطرم همه قول و قرار پیش
آن خوی دلپذیر و بهشتی جمال او
افتاد چشم من بسپهر و ستارگان
بودند آیتی ز خدائی جلال او
ناهید آن ستاره رخشندهٔ سپهر
میخواند بر صحیفه دل از کمال او

آورد بوی نرگس زیبا بیاد من
برسان بوی جامه یوسف وصال او
بهتر زکوی عشق ندیدم مقام امن
گشتم غمین ز عهد وی و از مقال او
روئیده بر سرش همه بوی سپید ووای
من خواندم از دو چشم جوانی زوال او
میخواند دوش زهره بگوش دل این پیام
بهتر بود ترا ز حقیقت خیال او

امشب

بیاساقی بدادم رس بچشم مست یارامشب
که سخت افتاده‌ام دردام هجرش بیقرارامشب
دوچشمم جام واشکم می ازاین بهتر چه میخواهی
حریفان راصلا درده ببزم اشکبار امشب
دوای سینه ریشم می ناب است ای ساقی
(بده جامی و برها نم ز رنج انتظار امشب)
بیا بنشین ببزمم بین چه زیبا محفلی دارم
میم اشك و انیسم وحشت شبهای تارامشب
مرا زآن آشنا آتش بجان شد، نی زبیگانه
چه خوش گفته است اندر شعر شیرینش بهارامشب
طبیبا بر دلم رحمی، ز رفتن درگذر آخر
کراخواهی سپردن اینچنین بیمارزار امشب
مرنجانم میازارم مکش زارم که میدانی
دلی آئینه سان دارم مهمل گیرد غبارامشب

یاد گذشته

ایدوست تراچه شدکه‌ناگاه ترك من ناتوان نمودی
رفتی و سپردیم به اغیار بر من درجور کین گشودی
کردی توگذشته را فراموش

هرگز گذرد بخاطر تو ؟ آن باغ وکنار رود زیبا
بودیم سبکسر و سبکروح پروانه صفت بدشت‌وصحرا
مست ازمی کودکی ومدهوش

در چشم پر از نیاز تو راز لب بسته چوبلبلان‌خاموش
من مست می تکبر و ناز غافل چو گرانسران‌بیهوش
حالاست وجود من همه گوش

اکنون گذرد بخاطر من بوده است نگاه تو کتابی
من فرق نداد می چو طفلی تا و الفی ز فضل و بابی
بگذشته کجا شود فراموش

در دفتر خاطراتم ایدوست ثبت است عروسی شریفی
در عالم کودکی نهادی در دستم حلقه ظریفی
بودیم من وتو هردو خاموش

هرگز من و تو بهم نگفتیم الفاظ مفرح و فریبا
حجب‌تووعجب‌من‌درآمیخت آورد پدید نیش غمزا
نیستی‌است که‌مه‌بودزهر نوش

بگذشته من چو صبح صادق پاك است و منزه و طلائی
من عاشق عشقم و ندارم دیگر سر ناز و دلربائی
من شاعرم و ز شعر مدهوش

انتظار

در انتظارت ایدوست شب‌راسحر نمانده
از سوز هجر یارا جز چشم تر نمانده

تادیده‌ام ترا من من تو شدم از این پس
از من مپرس جانا کز من اثر نمانده

هرکو قدم نهاده در کوی عشق و مستی
از هستی خود او را دیگر خبر نمانده

آئینه‌ام مصفا باشد غم دلم این
کاندر جهان هستی صاحبنظر نمانده

در باغ زندگانی بودم درخت پر بار
کز آفت زمانه بر من ثمر نمانده

از کیمیای عشق و از گوهر محبت
چون داستان عنقا غیر ازسمر نمانده

باد صبا ز (طلعت) برگو بگوش جانان
درانتظارت‌ای دوست‌شب‌راسحر نمانده

دومست

من مست‌وتوهم مستی هستیم دوتن‌مخمور
من مست می عشقم تو مست می انگور

ای بیخبر از هستی تا چند همیداری
گوش دل وجان خویش بر بانك‌نی‌وتنبور

از حشمت جم‌کم‌گو و ز شوکت پرویزی
بنگر که کجا رفتند چنگیز و کی وتیمور

گر محفل ما بینی روی خوش یار ما
بیگانه ز خودگردی مدهوش‌شوی‌مخمور

سر خیل صفا هستیم از جام وفا مستیم
بر خسته دلان باشم چون مرهمی از کافور
بر درگه کس ما را کی روی نیاز افتد
در کوی وفا هستیم افتاده یکی چون مور
مینوش نوای عشق از (طلعت) و باکی نیست
از نیش ملالتگر کامد چو ز زنبور

بیخبر

ای بیخبر ز آه دل و سوز و ساز ما
و ز بخت وازگون و امید دراز ما
از شرم غیر روی سخن گفتنم نماند
میخوان ز چشم خفته بخون شرح راز ما
مارا تفاوتی نکند مسجد و کنشت
مقصود ما توئی بتو باشد نیاز ما
دل در هوای دوست بسی نغمه ها کند
بشنو نوای عشق و محبت ز ساز ما
من شاهباز مهرم بیچاره آن کسی
نشناسدم چو کبك گرو نراز باز ما
ایشمع مهر خویش ، زپروانه وامگیر
فرصت شمار حسرت و سوز و گداز ما
(طلعت) جمال دوست تراقبله گه بس است
ایوای اگر ز ما نپذیرد نماز ما

وفا نکرد

دیدی که دوست با من بیدل وفا نکرد
اهل صفا نبود ازیرا وفا نکرد

چون مرغ پر شکسته فکندم بگوشه ای
در دام غم ببست و ز دامش رها نکرد

با آنکه بود بیخبر از راه و رسم صید
تیری بجان خسته زد اما خطا نکرد

جون بخت من رمیدو کناری گرفت ورفت
خورشید سان بشبنم اشك اعتنا نکرد

پیمان من گسست و دل خسته‌ام شکست
بر آتشم نشانده و نگه سوی ما نکرد

پروانه را بسوخت اگر پر ز سوز عشق
بیهوده شمع هستی خود را فنا نکرد

(طلعت) ز من طبیب جفا پیشه رابگوی
دانست درد را ز چه ، اما دوا نکرد

جهان دوستی

دوستت‌دارم بجان ایجان، بجان دوستی
خفته بینی در چشم‌دل راز نهان دوستی

عالمی زیبا و روح افزا جهان آرزوست
چون جهان آرزو باشد جهان دوستی

بی جمال دوست ویراند است کاخ‌زندگی
آب هستی جوی، از جوی‌روان دوستی

افسر زیبای کی، کی باشدش ارج و بها
تاتوانی ساخت تاج از لعل کان دوستی

خانه دل جایگاه عشق ومهر است وصفا
شاید این ادعا، آمد زبان دوستی

دلبر من در صفا چون اشك چشم کودك است
زنده از روح لطیف او روان دوستی
سر به کیهان ساید از تو (طلعت) ایحبیب
قبله دلها شدی تا شد زمان دوستی

زیانکار کیست ؟

ما را بغیر عشق هوائی بدل که نیست
پس نیشخند و سرزنش مدعی زچیست
ما نقد جان نثار ره دوست کرده‌ایم
او درحساب سود ده و سیصد ودویست
مارا بهشت و کعبه بود خاك راه دوست
حاجت بطی مرحله و زاد و پوش نیست
ای بر نشسته مست بر اسب ریا و کبر
توسن نگاهدار و دمی گوش ده بایست
تو در پی فریبی و ما محو روی دوست
ای بیخبر بگوی زیانکار کیست، کیست؟

چند نمونه از دو بیتی هـای محلی مازندران کـه بفارسی بر گردانده است (۱).

قلندرسان پریشان میکنم مو — بدست کشکول و بر اب باشدم هو
کا تا لطفی کند آندخت زیبا — علی گویان بهر در مینهم رو

***

روم دور از تو گوئی بیوفائی — شوم نزدیك گوئی بیحیائی
به درها سر نهم گوئی گدائی — چنان باشم که تا عهدم بپائی

(۱) نقل دو بیتی‌های اصلی بزبان محلی دراینجا خود داری شد .

گل سرخ مناسوی من آئی | بتن پیراهنی تا دل ربائی
بپوشیدیش برعاشق نهانی | تراعاشق منم تو بیوفائی

✡✡✡

برای توشدم بیمار و خسته | خریدم بهرتوگل دسته دسته
بهنگامیکه درگهواره بودی | ترا ایزد بنامم عقد بسته

✡✡✡

کجاخواهی‌شدن‌ایگل‌ریحان | چرا روآوری برسبزه میدان
همه جانند وتوشیرینتر ازجان | روی آخر کجا، ای‌نامسلمان

طیبه

کتاب مجمع محمود نسخه خطی کتابخانه‌ملی ملك مینویسد: «طیبه سومین فرزند حضرت ظل اللهی (مقصود فتحعلیشاه قاجار) است ، حتی اینکه‌درشیرین‌زبانی ونکته دانی مسلم عهد بلکه درسایرقرون همچون اوموجود نبوده ، همشیره بطنی وصلبی نواب فرمانفرما حسنعلی میرزا دارای خراسان است. درتحریر مکاتبات بدوستان بقدرمقدور تحصیل خط کرده ازراه غلام نوازی وکوچك داری شهریار دوران بسرپرستی امیرمحمد قاسمخان خلف الصدق سلیمانخان مقررداشته‌اند.مدت بیست سال کد در آن خانه مقیم است ومعزی الیه را بخشاینده موهبت عظیم نمود . اکثردرمواعظ ونصایح ومراثی سخن راند ، وقتی هم بیتی دو از غزل بمعرض عرض خسروی در آورد . درسخن سرائی مهجورش استاد ادیب بودومحمد حسنخان‌اعتماد السلطنه وزیرانطباعات و گرد آورندهٔ کتاب خیرات حسان آموزگاری این بانوی سخنوررا داشته . این شعرها ازاوست :

دردمن

اگربه درد دل من‌نمیرسی زتغافل　　برم زدست توبردرگه امیرشکایت

بینوائی

نداری فرق ازجان وقت مردن　　ازآن ترسم نوا ازمن بگیرند

غم هجران

آخر که‌عیان‌سازداین‌دیدهٔ‌خون‌افشان　　دردل غم هجرانت مستور نمیماند

علاج درد

طبیب آمدو عاجزشد ازعلاج دلم　　علاج درد دلم را بگو حبیب کند

فروتنی

زعارض شرم مهر و ماه باشم　　کنیز کمترین شاه باشم

عائشه سمرقندی

این بانو زن سخنوری بوده سمرقندی که طبع لطیفی داشته رباعی زیر از اودر تذکرهٔ آتشکده نوشته شده است :

گوشوارهٔ اشك

اشکی که زچشم من برون غلتید است　　درگوش کشیدهٔ کـه مروارید است
ازگوش برون آرکه بدنامی توست　　کانرا به رخم تمام عالم دید است

درتاریخ گزیده، رباعی زیرازاو بنام عائشه مقریه ثبت گردیده و نوشته است که رباعیات خوب دارد ودرزمان خود بیمانند بوده است :

گفتم که دل ازتوبوسهٔ خواهان است　　گفتا که بهای بوسهٔ من جان است
دل آمد ودرپهلوی جان زد انگشت　　یعنی که بمن بیع بکن کارزان است

تذکرهٔ روزروشن عائشه را زنی پاکیزه صورت وسیرت دانسته ، نوشته است که درخطهٔ سمرقند کلام شیرینش لطیف ودلپسند بوده است، ضمناً رباعی زیررا ازاو یادکرده است :

دیشب همه شب ای بغمت جانم شاد　　بدگویانت که هیچشان نیك مباد
از عهد بدت حکایتی میگفتند　　وآنگاه دلم نیز گواهی میداد

سفینه فرخ دورباعی زیررا ازاونمونه آورده است :

رباعی

امروز مرا بی رخت ایسیمین بر　　ازضعف تن ودرد دل وخون جگر
عمری است که گرعوض کنم بامرگش　　چیز دگرم نهاد بایـد برسر

رباعی

هر تیره شبی که باتوام باشد راز　　ناآمده شام میکند صبح آغاز
بااینهمه گرعوض دهندم ندهم　　کوتاه شبی چنان بصد صبح دراز

صاحب تذکرهٔ عرفات مینویسد : (عایشهٔ سمرقندی اشتباه است وعاشی سمرقندی بوده بعضی این اشعاررا بعایشه مقریه نسبت میدهند وجمعی همه یکی دانند سه رباعی از اونمونه آورده است که دوتای از آن رباعی در بالا نوشته شده واینك یک رباعی دیگر درزیر یاد میشود :

چشم تو تا بجا دوستان ماند　　نی چشم توچشم بیدخشان ماند
رنگ رخ تو بنقد ایمان ماند　　کنج لب توبچشمه جان ماند

درجای دیگرهمین تذکره نوشته شده که : (درتذکرة النساء مذکور است که مسماة عصمتی ازخواف است . همشیره مولانا حاکمی مشهوراین اشعارازاوست) . رباعی اولی بالارا نوشته ودوبیت زیررا نیزاضافه دارد :

کمان ابروی من فکرمن رازبلاکس کن　　فکن برسینه‌ام تیری وپیکانش مرابس کن

☆☆☆

ازدلشکستگان طلب کعبه مشکل است　　ازکعبهٔ که دست دهد کعبه دل است

مجمع محمود نسخه خطی کتابخانه ملك ابیات بالا را از عایشه سمرقندی نمونه آورده ، ضمن شرح حال مختصری مینویسد که : (عایشه دخترقاضی سمرقند است . برخی اورا دختر قاضی آنولایت دانسته اند . دفتری بمثابه پنجهزارشعر ازاو یادگار است .) همچنین صاحب تذکرهٔ لطایف الخیال محمدبن محمدعارف شیرازی درزمان صفویه مینویسد : (عایشه مقریه بهمین نام درافواه مذکورو برالسنه مشهوراست بعضی گویند عایشه سمرقندی است که اشتباه کرده‌اند . علی‌ایحال شعری که ازاودرمیانست بغیرازاین چند رباعی نیست)

عدل الملوك

شادروان عدل الملوك خلعتبری اززنان‌سخنورزمان خود ومردم تنکابن بوده است نامبرده گویا خواهر آقای عادل خلعتبری سرپرست انجمن دانشوران میباشد قطعه زیر را درمرگ سخنورنامی شادروان پروین اعتصامی سروده است .

رفت‌پروین‌ازجهان،روح‌خرد افسرده شد — غنچهٔ دانش زهجرش تا ابد پژمرده شد
نکته سنجی بود دانا وخردمندی بزرگ — زین سبب قلب همه عشاق او آزرده شد
ای‌بسادّروگهر،کزطبع‌پروین‌سفته گشت — ای بساشهدوشکر کزشعرپروین‌خورده‌شد
باید آخر پر بگیرد زآسمان بالا شود — طایرقدسی‌که روزی زآسمان آورده‌شد
می‌نشاید گفت(پروین)مُرد وزیرخاک‌رفت — زانکه یاد او بدست جان‌ودل بسپرده‌شد
نام او برلوح دانش تا ابد منقوش باد — گرچه نقش اوزلوح زندگی بسترده شد

عزیزهٔ توحیدی

قطعه زیرازاین بانو بنام (عقدهٔ دل) دریکی ازنامه های هفتگی چاپ تهران خوانده شدکه بمناسبت زیبائی آن ازیکسو وضایع نشدن حق سخن سرائی ایشان ازدیگرسودر نخستین چاپ این تذکره نقل‌گردید ولی برای ادای حق‌مطلب‌سزاوار است شعرهای دیگری باعکس وشرح حال خود بفرستند تادرچاپ سوم تذکره مورد استفاده قرارگیرد :

عقدهٔ دل

جانا ، سحرگهان چونمازخدا کنم — باچشم اشکبار بجانت دعا کنم
هرچند بامنت سر جور وجفا بود — من عهدکرده‌ام که‌بجایت وفاکنم
روزی اگر زلطف بیائی بکلبه‌ام — جانرا بپایت ایشه خوبان‌فداکنم
وزروی‌لطف گرتوبخندی بروی‌من — چون‌غنچه‌خنده‌بررخت‌ایدلربا کنم
زین‌بیشترمکن بمن‌خسته‌دل جفا — ورمیکنی شکایت تو باخدا کنم
میگریم‌و مُرادازین‌چشم اشکبار — اینست‌تاکه‌ازدل‌خود عقده وا کنم

عصمت بخارائی

ابیات زیردرخیرات حسان اززنی بنام عصمت بخارائی گردآمده بدون آنکه درمقام معرفی‌وی برآمده باشدکه کی واز کجاوچه زمانیست. بهرگونه ازسروده‌های اوبخوبی نمایانست که سخن سرای توانا وباذوقی بوده است :

از شمس ماه عالم ازآن نور میبرد — کان‌پرتوی‌زعارض‌چون آفتاب تست
روزی که تیره میگذرد اهل درد را — شک نیست کافتاب‌بزیر نقاب تست

✡✡✡

دورازتومرا هرنفسی غیر الم نیست — همخانه مابیتو بجزمحنت وغم نیست
جان برسرراه توفداکردم وآن نیز — ابوای که شایسته آن خاك قدم‌نیست

✡✡✡

پیراهن ناموس (عصمت) برندی‌پاره کرد — پند پدرمانع نشد رسوای مادر زاد را

✡✡✡

عمری که در مشاهدهٔ روی او گذشت — منت خدای راکه بوجهی نکو گذشت

✡✡✡

ای‌هجر بیرحمی‌مکن‌دورازرخ‌یارم‌مکش — ورمن‌بکشتن‌لایقم‌باری چنین‌زارم‌مکش

✡✡✡

بروز وصل همیگشت شوق دیدارم — کنون تصور آن روزگار میکشدم

چامه زیبا و دلنشین زیر ازاین بانوی سخنوردرسال دوازدهم مجلهٔ ارمغان بچاپ رسیده است :

خرابات مغان

سرخوش از کوی خرابات گذر کردم دوش
بطلبکاری ترسا بچه باده فروش

پیشم آمد بسر کوچه پری رخساری
کافری عشوه گری زلف چو زنار بدوش

گفتم این کوی چه کوی است ترا خانه کجاست
ایمه نو ، خم ابروی ترا حلقه بگوش

گفت تسبیح بخاك افکن و زنار ببند
سنگ درشیشه تقوی زن و پیمانه بنوش

بعد از آن پیش من آ، تا بتو گویم سخنی
راه بنمایم اگر برسخنم داری گوش

دل ز کف داده و مدهوش دویدم در پیش
تارسیدم بمقامی که نه دین ماند و نه هوش

دیدم ازدور گروهی همه دیوانه ومست
ازتف باده عشق آمده درجوش وخروش

بی دف وساقی ومطرب همه دررقص وسماع
بی می وجام وصراحی همه در نوشانوش

چون سر رشته ناموس بـرفت از دستم
خواستم تاسخنی پرسم ازو گفت خموش

این نه کعبه است که بی پاوسر آئی بطواف
وین نه مسجد که در آن بی ادب آئی بخروش

این خرابات مغان است در او مستانند
ازدم صبح ازل تابقیامت مدهوش

گر ترا هست درین شیوه، سر یکرنگی
دین ودنیا بیکی جرعه چو(عصمت) بفروش

عصمت سمرقندی

خیرات حسان شعرهای زیررا ازبانوی سخنوری بنام عصمت سمرقندی نمونه آورده بدون آنکه ازچگونگی سر گذشت اوچیزی نوشته باشد ولی ازشیوه‌سخن ومایه توانائی او درسخنوری پیداست که سخن سرای باذوق ومایه داری بوده است :

مگردرسوای عشق ازمردم عالم غمی دارد که‌رسواگشتن‌وعاشق‌شدن‌هم عالمی‌دارد

☆☆☆

آنکه دائم هوس سوختن ما میکرد کاش میآمد واز دور تماشا میکرد
سخت‌دلتنگ شدم خانه‌صیادخراب کاش روی قفسم جانب صحرا میکرد
این‌همان وادی‌عشق‌است‌که هرلحظه فلك بهرمجنون ستمی تـازه مهیا میکرد
خویشتن را بسر کوی شهادت میدید (عصمت) آنروزکه وصل‌توتمنامیکرد

مجمع محمود نسخه خطی کتابخانهٔ ملك مینویسد : (عصمت‌دخترقاضی سمرقندی است وسرغازیان سخن درپیش خیالات دلبندش درکمند) درطریق عـاشقی و دلنوازی خودرا بدخترقاضی بودن راضی‌نمیداشت‌وگواه مقال،این مطلع که‌ازخیالش بمیان است وبیت اولی را شاهد آورده است .

تـذکرة الخواتین از زن سخنوری بنام (عصمتی) دم میزندکـه خوش طبع و سخندان بوده وچون صاحب تذکرهٔ آتشکدهٔ آذر اورا دخترقاضی سمرقند یادآور گردیده ازاینرو چنین بدست میآیدکه این عصمتی باید همان عصمت‌سمرقندی‌باشد وتذکرة الخواتین بیت زیررا نیزازوی نمونه آورده است :

تافکند است مرابخت بد ازیارجدا غم جدامیکشدم، چرخ‌ستمکارجدا

عصمت قاجار

خیرات حسان نوشته است که عصمت شاهزاده خانم هنرمندی بوده دختر فتحعلیشاه قاجار خواهر شاهزاده محمدعلی میرزای معروف به دولتشاه که خط نسخ بهمان خوبی دست نوشت استادان خوش نویس مینوشته و نوی (قرآن) خط اودر نهایت مرغوبی است . گاهگاهی باقتضای طبع موزون شعر گفته ومرثیه زیراز اوست که دربارهٔ مرگ یکی ازشاهزادگان قاجارسروده است :

چه کردی توای آسمان ستمگر — که یکدم نیاسائی ازکین رادان
نداری جزازظلم مایه به دکه — نداری جزاز کینه توشه درانبان
نخواهی که ماهی بتابد به چرخی — نخواهی که مهری فروزدبه ایوان
بسی حسرت ازتو بدلهای خسته — بسی غم زتو بردل ناتوانان
گلی سر نزد ازگلستان دولت — که کردی بهار حیاتش توپژمان
بودجاودان جانت چون من بمویه — روانت چومن باد دایم درافغان

☆☆☆

چو ابر بهار دمبدم گریانم — مانند فلک همیشه سرگردانم
باهرکه وفا کنم جفا می بینم — بربخت خود وطالع خودحیرانم

عفاف

این بانوی دانشوروهنرمند ازعمزادگان فتحعلیشاه قاجـار بوده که بهمسری شاهزاده حیدرقلی میرزاپسر آنشهریار در آمده . بدانشهای شگفت انگیز دست‌داشته ودردانشهای تازی آشنا بوده، خط شکسته راخوش مینوشته شعرنیز میگفته خیرات حسان نوشته چند بیت زیرازاوست :

مرغ گرفتار

من آنمرغم که اندردام صیاد　　تفاوت نیستم بامرغ آزاد

☆☆☆

بکوی‌عشق ایدل باخبر باش　　که آنجارهزنان اندرکمین‌اند

☆☆☆

چه نالی‌فصل‌گل ای‌بلبل زار　　که‌گل رانیست پروای غم تو

☆☆☆

نه‌تنهارشك شکر داشت‌شیرین　　بلای جان خسرو داشت فرهاد

عفت

نویسندهٔ فارسنامه ناصری این بانورا دختر میرزا عبدالله نسابه از مردم شیراز جایگزین کوی سردزك بنام سکینه ومتخلص به (عفت) معرفی و پرمایگی وهنر او را درسخنوری ستایش کرده است، سالمه زایش اورا ۱۱۹۲ هجری‌قمری نوشته واز دیوان وی نمونه‌های زیررا برگزیده است :

چامه

ای که بعرصه جهان شد بتوختم سروری — جانب خستگان غم،نیست روا که ننگری
خواجه‌خواجگان توئی،بندهٔ‌بندگان‌منم — شکر چرا نمیکنی ، بنده چرا نمیخری
روزوشب است نام تو، ورد زبانم ایصنم — هیچ اگر چه ازکرم ، نام مرا نمیبری
باز سپاه ناز را تاخت بشهر مهر دل — ملك خراب چون کند، با سپه ستمگری
ازمژه بهرقتل من، بسته زهر کناره صف — این‌دل‌خسته چون‌کند مانده‌میان‌لشکری
ازپی بزم شه‌کنون درکف ساقیان نگر — جام‌چومجمرودرآن، راح نموده‌اخگری
فتحعلی‌شه‌زمان، کوهست‌بجسم‌ملك‌جان — چرخ جهان سلطنت ، مهر سپهر سروری
(عفت) خسته رابود ، وردزبان دعای او — باد مطیع چنبرش ، گردش چرخ چنبری

چامه

ساقی ماهرو بکف ساغر لعلفام دو (۱) — ازکف‌ولعل اوستان بوسه یکی وجام دو
حال‌من‌ونگارمن‌جسم‌دواست‌وجان یکی — هست فسانه‌ای عجب،شخص‌یکی ونام دو
این دل وجان‌خسته راهمره نامه کرده‌ام — قاصد نیاك پی‌ببر،نامه یکی پیام دو

(۱) بحراین جامه را قرةالعین که یکسال پس ازعفت زائیده شده استقبال کرده ومطلع آنرا نیز بدو نسبت داده‌اند .

گوشه چشم او نگر خال سیاه مشکبو　　نافه بدشت چین یکی، آهوی خوش خرام دو
زلف تو بهر مرغ دل دام فکنده از دوسوی　　آه که مشکل آمده صید یکی ودام دو
محتسب است و شیخ و من، صحبت عشق در میان　　از چه دهم جوابشان، پخته یکی و خام دو

☆☆☆

ترك پریچهره‌ای عشوه گری کرد ناز　　تاخت سوی ملك دل، هرطرف از خیل ناز
پیشه او خسروی، شیوهٔ ما بندگی　　او همه ناز و غرور، ما همه عجز و نیاز

☆☆☆

ای پری پیکر چه زیبا دلبری　　کز نگاهی دل به یغما میبری
خیل نازت شد بشهرستان دل　　ملك ویران چون کند با لشکری

☆☆☆

(عفت) فراق یارازاین بوستان مخواه　　پیوسته جور خارکش و رنج باغبان

میرزا علی‌اکبر نواب شیرازی متخلص به(بسمل)صاحب تذکرهٔ دلگشا که نسخه خطی آن در کتابخانه ملك موجود است درباره این زن چنین مینویسد : (عفت سیده‌ایست صحیح النسب و عفیفه‌ایست کریمة الحسب ، از سادات نسایهٔ دارالعلم شیراز بجودت ذهن واستقامت سلیقه ازاکثر نسوان زمان ممتاز ، ابکار مضامین افکارش در جمله سخن شاهدی است دلرباو پرده کیان جمله خیالش چون سهی قدان موزون روح افزا ، باآنکه استادی ندیده وقواعد شعروشاعری را ازفحول این فن نشنیده بواسطه طبع قادر،اشعارش صحیح وسخنانش فصیح است.سالها ست که درجماعت نسوان باین قدرت طبع نیامده ودرجرگه خادمان حرم فرمانفرمائی بشغل تحریرات وضبط سررشته جات اندرونی مشغول وازصرف عمردرمتابعت عامل مزاوجت عدول تمام اشعارش ملاحظه وه تخب این ابیات شد :

چامه

آموخته گلبرك لطافت ز تن او　　یا نازکی و لطف ز گل آن بدن آموخت
آموخت زسنبل شکن آن زلف پریشان　　یاسنبل از آن زلف پریشان شکن آموخت

آموختم ازمرغ چمن ناله و افغان یا مرغ چمن ناله وافغان ز من آموخت

✡✡✡

شب‌هجرت‌چوخیلی‌خواب گردچشم‌تر گردد زسیل اشکم آهنك هزیمت کرده بر گردد

✡✡✡

جان‌من‌ازدلبری گویا همین‌دانسته‌ای غیر را منظور و ما را از نظر انداختی

✡✡✡

چون سست قسمتیم زنکویان بجز جفا گیرم دو روز آنمه بیمهر رام شد

✡✡✡

شب‌وصلم‌شکایتها به‌دل بود ازفراق او بیك‌نظاره‌جان‌دادم،حکایت‌مختصر کردم

✡✡✡

پنهان زدیده بود لیکن بچشم ودل در هر کجا که مینگرم بینمت عیان

✡✡✡

عشق فراغبال از این بوستان مخواه بیوسته جور خار کش و رنج باغبان

✡✡✡

حیرتم آید که دیده با همه توفان نقش خیالت نشست از نظر من
غرق گهر کرد دامنم که نگوئی جای تو خالی کز اشك چشم تر من

✡✡✡

درچین زلفش خالها ازمشك برمه نقطه‌ها هندوو شی بس فتنه‌ها درشهر چین انداخته

✡✡✡

زد تخت بر آب شاه دریا دل بنشست و بیار است بشادی محفل
دل گفت طلوع آفتاب است ز بحر یا کرده قمر بسرج آبی منزل

عفت رحیمی

دوقطعه زیبا از بانوعفت رحیمی درشماره‌های نیمه اول‌سال دوم نامه‌فرهنگ چاپ مشهد بمدیریت سخن‌سرای دانشمند امروز آقای دکترغلامحسین یوسفی دیده شد که در این دفتر آورده میشود ولی برای ادای حق مطلب برعهده بانوی محترم است که آثاردیگری ازخود باشرح حال ویك قطعه‌عکس بفرستند تا درچاپ دوم نوشته شود :

شبها

چو آمد شب به بزم آسمانها — دلم سوی فلك پرواز گیرد
ببام آرزو چون مرغ بیباك — بهر سو سر کشد آواز گیرد

☆.☆

به بحر فکر چون‌فکری سبکبال — ز دست زندگی آزاد گردم
گشایم بال ، سوی آسمان ها — بهر سو بگذرم چون باد گردم

☆.☆

بجویم روی او را در دل شب — شوم با فکراوچون جان هم آغوش
ز عطر جانفزایش ارمغانها — برم سوی گلستانهای خاموش

☆.☆

روم سوی چمنزاران سر سبز — کنار چشمه ساران جا نمایم
بفریاد و خروش آبشاران — دهم گوش و ز غم غوغا نمایم

☆.☆

درون پرده تاریکی شب — بناگه سر کشم چون نور مهتاب .

بتابم بـر رخ شب زنـده داران
کنم تـابان و رخشان چهـرهٔ آب

✡.✡

در این شبهای بی‌آرام و مرموز
من و این ابـرهـا ، این آسمانهـا
من و دامـان نـورانی مهتـاب
من و این فکر ها ، این آرمانهـا

✡ . ✡

جهان من همین زیبا هوسهاست
که هـر شب در دلم غوغا نمـایند
چو تاریکی بپوشد چهر آفاق
بـرایم جشنهـا بـر پـا نمـایند

✡ . ✡

من و زین پس بشبها شادمانی
من و ازمه شنیدن داستانها
دلم سوی فلک پرواز گیرد
چوآید شب به‌بزم آسمانها

ستاره

دردل شب ستاره‌ای تابان
از کنار سپهر پیدا شد
ازپس ابرهای تیره وتار
ناگهان چهره‌اش هویداشد

✡✡✡

آمد آهسته برفراز سپهر
گشت‌رخشان‌بسان‌چشمه نور
دل اندوهگین زدیدن او
بازازذوق گشت غرق سرور

✡✡✡

عکس زیبای اودرآب افتاد
آب ازفرط شوق لرزان‌گشت
مرغ حق درخرابه مجهول
بازازدرد ورنج نالان گشت

✡✡✡

من ندانستم این پرنده زار
از غم هجر یار نالان است
یاکه اندر دل شب تاریک
بهرعشق خدانواخوان است ؟

✡✡✡

شاید از پرتو ستاره شب
دل اونیز گشت غرق‌سرور

ناله های حزین او کم کم خفت درسایه های جنگل دور

✡✡✡

وه چه زیباست دردلی تیره ناگهان تابشی پدید آید
آرزوهای سرد و خاك شده باز بابرتو امید آید

✡✡✡

باری ای اخگرفسونگر شب توکه اینسان قشنگ وتابانی
هرشب ازراه لطف روشن کن رخ دنیا بچهر نورانی

✡✡✡

صبر کن تاکه جلوه سحری برسیاهی شب شود چیره
مرو ازچشم ماکه این سیهی میکند قلب وروح را تیره

✡✡✡

چون چراغ امید تابان باش دردل خامشی فروزان باش

وفات قاجار

این بانو عارف پیشه ودانشور دخترفتحعلیشاه قاجار بوده وخواهرحسینعلی‌میرزا فرمانفرمای فارس وحسنعلی میرزا استاندارخراسان در زمان دومین شهریار دودمان قاجار بوده است . پیوسته درزدودن زنگ جان وپرهیزکاری میپرداخته، ازستاره شناسی ودانش فلکی وفرهنگ تازی بهره داشته، نسخ تعلیق وشکسته را بخوبی مینوشته ، شعرهم نیکو میگفته . چون روش عارفان راپسندیده و بیشترمثنوی‌مولوی بلخی رامیخوانده، ازاینرو خود نیز به روش مثنوی ترانه‌هائی میسروده وچند نمونه زیر، از آنگونه ترانه‌های اوست :

بهار عاشقان

میل خاطرها میکشد تازه بآن — تازنو آرم حدیثی درمیان
هست در شهر محبت تازه ها — در کتاب دوستی شیرازه ها
غیرعشقم هم هیچ در تقریر نه — دل ز، یاد عشق هرگز سیر نه
تشنگانرا نیست لذت غیر آب — خستگانرا نیست راحت غیرخواب
غرقه دردریا نخواهد جز کنار — درزمستان هر کسی جوید بهار
هر که را باشد بهاری درجهان — عشق میباشد بهار عاشقان

مجمع محمود نسخه خطی کتابخانه ملک باتأیید شرح پیش گفته که خیرات حسان نوشته است چند بیت اضافه برابیات مثنوی بالادارد که بانقل آنها درزیر تکمیل میشود :

آری آری این بهار برزوال — هست دروی بس ملال اندرملال
این بهار از زنگ دی وارسته است — این بهار اندر بهاری بسته است
آن بهار از سبزه ها ولاله ها — هست دایم پر فزا و با صفا
این بهاری که بیان شد، ای پسر — متصل باروح وجان شد، ای پسر
روح چون وصف آن محمود ذات — جان چه باشد مهر آن نیکو صفات
ما همه مستیم اما نی شراب — تشنه ماهی هست امانی زآب

عفتی

این بانو، زن پارسائی بوده بنام عفت یاعفتی که تذکره نویسان برخی اورا سمرقندی و پاره‌یی ویرا اسفراینی دانسته‌اند ، دربا کنهادی و پارسائی او وبجای آوردن آئین آسمانی وپرستش آفریدگار یکتا، بی‌اندازه بیشی جسته‌اند. نمونه زیر، از تراوشهای اندیشه اوست :

قامت سروکه در آب نمودار شده　　کرده دعوی بقدیار تکو نسارشده

☆☆☆

مست بودم به‌می‌غفلت وساقی دیشب　　دوسه جامیم عطا کرد که هشیار شدم

مجمع محمود نسخه خطی کتابخانه ملک در این باره مینویسد : « عفتی از حق شناسان اسفراین من توابع خراسان است » دردرست ذاتی وپاك اعتقادی اوچندان شنیده دارم که نزدیک است به عصمتش قایل گردم . ظاهراً بعد ازتزاقل وفرایض به نظم ابیات توجهی داشت . چنانکه این دوشعراراو درتذکره هاشت و بیادگار آورد »

آن دوشعرهمان دوبیت یادشدهٔ بالاست

علویه

مرآت الخیال درباره‌این زن چنین مینویسد : « علویه ازنسل سادات جرجان است. عروس طبع سلیم اورا بزیور تعریف و توصیف احتیاج نیست چه این مطلع برجسته ازواردات وی برعلو فکرش گواه عدل است » :

مرادردی‌است‌دردل بیقرارازهجر یارخود　　چگویم پیش بیدردان زدرد بیقرار خود

پیوست

درزمان چاپ این دفتر سرگذشتها وسخنان تازه‌ای ازگویندگان دیگر یا سخنورانی که چاپ شده بدست آمد که باین کتاب پیوسته میشود تاچندی درازیاکوتاه بیهوده نماند وبخواست خدا برای چاپ دوم در ردیف خود جای گیرد اینك به ترتیب الفبا این پیوستها چاپ میگردد :

آزاده

دوشیزه میمنت ذوالقدر متخلص به (آزاده)
است در اصطهبانات فارس بسال ۱۳۱۶ خورشی
سالگی در شیراز بوده ، دبستان وصال و بخ
مهر آئین آنشهر پیموده دوسال پیش باخانو
را در دبیرستان انوشیروان دادگر گذرانید
رشته ادبیات فارسی را فرامیگیرد .
پدرش مردی سخنور و باذوق و کار
بسخن سرائی پرداخته ولی سخن پردا
راهنمائیها وخوش آمدگوئیهای پدر
سروده ازچامه ودوبیتی هاساخته و
درسخنوری نه تنها روش ویژه ایرا
وتأثرات خودپیش گرفت اصراری
خودرا هرچه ساده تر وروشن
زندگی این سخنور ج
بدانشجوئی رفته ، یادگارها
سیاسی چندسال پیش درر
آسایش و نیکبختی هم می
وایرانیان ندارد . اینک

ولی حساس و باذوق
یکسالگی تاهفده
ی را در دبیرستان
خش د وم دبیرستانی
ل دانشکدهٔ ادبیات

آزاده از سیزده سالگی
ش آغاز شده واز
ورزنامه چیک به چهل
گی تهران چاپ گشته
ای میهن احساسات
شاعر که احساسات
سازد .
گذشته روز گارش
نوشته رویدادهای
شخصیت خود را در -
لال وسرربلندی ایران

راز

بانگاهی مهربان گفتی به من
راری اندردل نهان داری ، بگو
دیده‌ام درچشم تو، کزدرد عشق
آتشی سوزان بجان داری ، بگو

✡✡✡

راز دانی چیست ؟ ای آرام جان
آنچه کس ازمردنش آگاه نیست
عالمی مرموز و ناپیدا و ژرف
کاندرون آن کسی را راه نیست

✡✡✡

راز دانی چیست ؟ ای آرام جان
آنچه را ازدیگران پنهان کنند
آنچه چون گنجینه‌ای سنگین بها
پاسداریش ازدل رازجان کنند

✡✡✡

نکته‌ای بشنو ، توخود راز منی
خواهمت ازدیگران کتمان کنم
کاشکی این قدرتم دردست بود
تاترا از دیگران پنهان کنم

✡✡✡

سینه‌ها همچون صدف میپرورند
دردل خود گوهری از رازها
ورسکونش پرده‌ای بررخ کشند
دور از چشم بد غمازها

✡✡✡

عشق تو ، این عشق بدفرجام تو
روزگاری دردل من راز بود
یاراز آن دوران شیرینی که تو
برمنت چشم محبت باز بود

✡✡✡

تادریدم پردهٔ صبر و سکوت
شعرمن ، رازمرا افشا نمود
وه‌که ازفرجام این دیوانگی
هرگرم یکذره آگاهی نبود

✡✡✡

رازپنهان را چه میپرسی ز من
کو دگرباجان من دمساز نیست

آنچه را دردیدگانم خوانده‌ای خوب میدانی که دیگرراز نیست

شهریورماه ۱۳۳۴

افسون شعر

شب گذشته ، شب قدر بود و دولت من که آمد از درمن ، آن همای رحمت‌من
گشود لب بشکرخند ونور باران کرد سیاه کلبهٔ خاموش غرق محنت من
نشست ولطف نمود و زحال من پرسید زراه مهرو وفا ، یار بامحبت من
سرم بسینهٔ او بود و شکوه ها برلب که ای ستارهٔ شبهای غرق ظلمت من
چه شدکه خاطرت آمد سرای درویشان چه شدکه پای نهادی بکنج عزلت من !
اگرچه سوختم ازغم ، ولیک دم نزدم نبود و نیست تمنا ، سزای همت من
زشعر خویش برافروختم چراغ امید که زنگ غم بزداید زکنج خلوت من
کنون ببین که زافسون شعر آمده‌ای بپای خویش ، تودرحلقهٔ محبت من

***

نمک بگفتهٔ خود زد زشعرشاه‌سخن(۱) شکر بریخت توگفتی میان صحبت من
« سریر دولت آزادگی مراست ، سزا که شهریارم و « آزاده » ای رعیت من

چشم براه

میخواهم ازدیار محبت سفر کنم اما خیال دوست گرفته است دامنم
تاریکی وسیاهی تردید بسته راه برتابش وتجلی آن صبح روشنم
خواهم دمی بدست فراموشیت دهم آنگه بخنده پیش تو آیم که‌این منم
اماچنین که مانده بجا خاطرات تو ترسم گناه عشق تو ، افتد بگردنم
پایم گشوده نیست که آیم بکوی تو چشمم براه مانده که آئی بدیدنم!

اگرغم نبود

گرغم نبود ، چهرهٔ زیبا صفا نداشت شادی نبود واینهمه شورونواندا‌شت
نقش امید ، دیدهٔ جانرا نمیفریفت گریأس‌وغم‌درین‌دل‌شوریدجانداشت

۱ــ بیت آخرازاستاد شهریاراست

گرشب نبود وتیرگی رازپوش او — هرگز نپیده اینهمه نوروجلانداشت
باغ هنرزچشمهٔ غم آب میخورد — ورنه‌هنر که اینهمه‌ذوق وصفانداشت
ای غم بیاکه سینه درد آشنای من — غیرتودرکشاکش عمر،یکتن وفانداشت
هرخرّمی،چوابربهاری‌سبك‌گذشت — هرخنده‌همچوبرق جهیدوبقانداشت
ای اشك غم که زمزمه آشنای تو — نجوای عاشقانه باد صبا نداشت
امشب بشوی، آینه دل ،بآب‌لطف — یاد محبتی‌که بت بیوفا نداشت
یارب درون سینهٔ من آتشی فروز — کاین دردناشناخته،جزاین‌دواننداشت

آذرماه ۱۳۳۳

نامه

مرا درآتش این چشم پرعتاب مسوز — مرا بخاطراین عشق بی امید ببخش
مرا زدرگه امید وعشق‌خویش‌مران — نگویمت‌بمن ازوصل‌خود نوید ببخش

✡✡✡

مریز برلب این قلب دورمانده زعشق — شرنگ تلخ وملال آور پشیمانی
مگوکه‌هرکه‌بدین‌ره‌قدم‌نهاد ،گشود — بروی خود درناکامی وپریشانی

✡✡✡

مکش‌بچشم‌من آنعشقهای‌رنگارنگ — که هرکدام بنحوی بباد نسیان‌رفت
مخوان فسانه آن قلبهای پرز امید — که جمله برسراین‌عشق‌ناسامان‌رفت

✡✡✡

مخواه کاین دل آزردهٔ ندیده امید — بخود به پیچد ازتلخی سرانجامش
مکن چنانکه زبیچارگی به پیوندد — ترا بسلسله عشق های ناکامش

✡✡✡

مکوش تادل من رنجه ازملامت تو — زآشیان امید تو ، رخت برگیرد
روا مدار که آوارهٔ شکسته دلی — زکوی عشق‌تو،نومیدوخسته برگیرد

✡✡✡

نگویمت بمن‌ازوصل‌خودنوید‌ببخش — مرا زدرگه عشق وامیدخویش‌مران

از آن شراب که دردیدگان نهانداری بکام تشنهٔ من نیز جرعه‌ای افشان

شهریور ماه ۱۳۳۴

در پیشگاه مام وطن عهد بسته‌ایم

فریادزد که : ما سوگند خورده‌ایم که جانرا فداکنیم
در پیشگاه مام وطن عهد بسته‌ایم باید وفاکنیم !

☆☆☆

نام وطن بچهرهٔ اورنگ لاله داد در دیدگان غمزده اش خشم شعله زد
فریاد اوزماشدو قریاد خلق نیز همچون خروش وحشی امواج یکران
تاگه غریووولوله افکند درجهان

☆☆☆

ازخشم او که شعله‌ور ازانتقام بود صدها شراره جست ،
اوپیش رفت تاکه نماید بخصم پست پیکر بی شکست

☆☆☆

سرنیزه‌ها بسینهٔ اوحمله ورشدند چندین گلوله پیکراورا بخون کشید
اماهنوزگوش دل‌همرهان او این نعره میشنید :
...سوگندخورده‌ایم که جانرافداکنیم در پیشگاه مام وطن عهد بسته‌ایم
باید وفاکنیم !

تهران تیرماه ۱۳۳۳

ترانه

دیگرمرا از آرزوها هیچ کم نیست دیگرجهان درچشم‌من رندان غم نیست
اوهست و آن لبخند گرم و آرزو بخش دیگرمرا از آرزوها هیچ کم نیست

☆☆☆

هرروز پنهان از نگاه آشنایان پرمیکشم دزدانه سوی خانه او
مست از شراب آتشین آرزوها سرمی نهم آهسته روی شانه او

✡✡✡

باور نمیکردم که روزی پرتو بخت برمن بتابد این چنین ازدیدهٔ او
باور نمیکردم که روزی نغمهٔ من جائی بیابد دردل شوریدهٔ او

✡✡✡

آه ای کبوتر ها بشادی پرگشائید برپهن دشت آسمان بیکرانه
پروانه ها ، برشاخه‌های گل برقصید همراه با آهنگ گرم این ترانه :

✡✡✡

پرمیکشم مستانه سوی خانه او دیگر جهان در چشم من زندان غم نیست
او هست و آن لبخند گرم آرزو بخش دیگر مرا از آرزوها هیچ کم نیست !

یأس و امید

شب گذشت از نیمه ومن همچنان حیرتم افزون شود در کار تو
خواب در چشمم نمیآید که باز سرخوشم از لذت دیدار تو

✡✡✡

دیدمت امروز وحیرانم که چیست راز این (مهر عتاب آلود) تو
گر زمن رنجیده‌ای آن خنده چیست روی لبهای شراب آلود تو

✡✡✡

میدرخشد درسیاهی های شب روی زیبای توام درپیش چشم
گاه میخوانم ازآن پیغام مهر گاه می بینم در او آثار خشم

✡✡✡

گاه مینالم که آن آرام جان رفت وازمن صبرو آسایش ربود
گاه گویم کان نگاه آخرین گرم و رؤیا پرورو پروعده بود

✡✡✡

آه اگر یکبار دیگر بشنوم از تو آن گفتار مهر آمیز را
از تمنای دل شیدای خویش میگشایم پردهٔ پرهیز را

بازگشته

باز آمدی بخندهٔ شیرین دلفریب — باز آمدی بدیده پرمهر و دلنواز
باز آمدی که باز ببینم بچشم خویش — درچشم تو، تجلی آنروح(بی‌نیاز)

☆.☆

باز آمدی که بارگناهان رفته را — بار دگر به دوش دل ناتوان نهی
تصویری از تباهی عمر گذشته را — درپیش‌روی محتضری نیمه‌جان‌نهی

☆.☆

باز آمدی‌که باز از آن چشم دلفریب — ریزی شرنگ تلخ ملامت بجام من
بندی نگاه سر زنش آموز خویش را — بر دیدگان غمزدهٔ و تشنه کام من

☆.☆

باز آمدی که نقش پشیمانی مرا — در دیدگان خستهٔ من جستجو کنی
آنگاه با نگاه شرر بار پر غرور — با من ز بی نیازی خود گفتگو کنی

☆.☆

باز آمدی که سرخوش ومغرورو بیخیال — خندی به شرمساری قلب رمیده‌ای
تا بشنوی دو باره ز لبهای بسته‌ای — فریاد اشتیاق دل رنجدیده ای

☆.☆

آه ای امید رفته که باز آمدی بمهر — تنها توئی پناه من و تکیه‌گاه من
من مانده‌ام براه تومشتاق و بیقرار — تا خود چه خواهی ازدل غرق گناه من

بارگران

من مایه رنج تو بودم — ای مایه آسایش من
رفتم که روح سرخوش و آسوده تو — دیگرنسوزد بی سبب در آتش من

☆.☆

رفتم که دیگر در سایه غم نبینم — در دیدگان دلنواز مهربانت
رفتم ولی شادم که این بارگرانرا — برداشتم از شانه های ناتوانت

. ☆ .

عشق تو با آن التهاب زندگی سوز
آرام بخش خاطر دیوانه‌ام بود
یاد تو با آن جلوه های شادی افروز
تنها چراغ خلوت کاشانه‌ام بود

. ☆ .

خورشید را در قعر چشمان تو دیدم
مهتاب را بر گونه های لاغر تو
در من بهشتی آفرید ازشادی وشوق
عشق خیال انگیز شادی پرور تو

. ☆ .

میخواستم این شعلهٔ شوق
در من نمیرد
میخواستم این روح حرمان دیدهٔ سرد
از تابش این آتش گرم گرمی بگیرد

☆☆☆

افسوس کاین عشق
هرچند بر من راحت و آرام جان بود
برروح حساس تو
چون باری گران بود

☆☆☆

رفتم که دیگر سایه غم را نبینم
در دیدگان دلنواز مهربانت
رفتم ولی شادم که این بار گرانرا
برداشتم از شانه های ناتوانت!

اشک سحری

چامه زیبای زیراز دوشیزه آذر خواجوی در (نامه اطلاعات ماهانه) چاپ تهران نوشته شده که بمناسبت روانی ولطافت مضامین ومعانی آن در این دفتر آورده شدوتوانائی طبع گویندهٔ جوان آنرا میرساند . باشدکه سروده‌های دیگری باسر گذشت وعکس خود برای این نویسنده بفرستند تا در بار دوم چاپ شود و بهمین اندازه بر گذار نگردد :

بررخ زردمن آن دانه اشک سحری — همچو یا قوت تری بودکه برلوح زری
کشورحسن‌توای، خسروخوبان‌جهان — کاش ویران‌شود از سلطهٔ بیدادگری
روزوشب یادتو و بیخبر از خویشتنم — ایکه سرگرم بخویشی و زما بی خبری
هرچه برشاخه‌عشق‌توفشاندیم‌سرشك — سالها رفت و ندیدیم بر آن بار وبری
خبراز کجروی چرخ وفلك نیست‌ترا — کاینچنین مست بر ارباب وفا میگذری
لطف باغیرمنش عادت دیرینهٔ اوست — عبث ایدیده بدست کرمش مینگری
شعله‌ای بر کش‌ویك‌لحظه‌بدامانش گیر — چندای آه جگرسوز چنین بی اثری
گردش گلشنت‌ای‌طایروحشی‌خوش‌باد — که نداری خبر از زحمت‌بی بال و پری

آغاباجی

نامه هفتگی سپید وسیاه چاپ تهران درنخستین شماره سال چهارم خود گفتاری درباره آغاباجی نوشته که برای افزایش آگاهی خوانندگان (در دنبال شرح حال و دراول کتاب) نقل میشود:

« فتحعلیشاه قاجار که خاقان مبرور وخاقان مغفور در تواریخ نامیده میشود در زمان حیات بزرگترین القاب و عناوین را داشته خوشگزرانترین وزن پرست ترین شاهان قاجار بود وموقعی نیز اتفاق افتاد که بیش از ۱۵۰ زن درحرمسرای خود داشت فتحعلیشاه چهل وچند زن دائمی ازشاهزاده خانمهای قاجارداشت وبقیه زنانی بودند که گاه وبیگاه میآمدند ومیرفتند وجای خودرا به جوانترها و زیباترها میدادند .»

« یکی اززنان فتحعلیشاه دختر ابراهیم قراباغی بود که وقتی از آذربایجان بطرف دربارتهران حرکت کرد وبیش ازدویست سوار ویرا بدرقه کردند و همه این دویست نفر که از بزرگان و متشخصین قراباغ بودند درخانه او بخرج پدرش ماندند که بکارهای شخصی آغا باجی رسیدگی کنند .»

« آغاباجی دختری بسیارزیبا ودلفریب بود ،میگویند قدی بلند ، اندامی موزون و گیسوانی خرمائی رنگ وچهره‌ای نمکین داشت . علاوه برزیبائی طبیعی ، این دختر آذری زبان طبیعی لطیف داشت، شعرخوب میسرود وشعر شناس خوبی بود درمجالس و محافل ادبی حاضر میشد ، پشت پرده زنبورك می نشست ودر مذاکرات شرکت میجست .»

« این دخترزیبا باچنین طبع لطیف وخاطرزود رنج با یکدنیا امید و آرزو از هزاران خواستگارروسی وایرانی متمول واعیان زاده که داشت چشم پوشید وبدربار

خاقان زن‌برست آمد ولی کسی ندانست بچه‌علت درشب‌زفاف موردپسند شاه‌واقع‌نشد وخاقان بدون اینکه ویرا،حتی برای یکدقیقه مورد محبت قرار دهد ازحجله بیرون آمد وبا ابروانی درهم کشیده رفت ، رفت ودیگر بسوی آغا باجی زیبا نگاه‌نکرد .»

« جریان امرازاینقرار بودکه پس از برگزاری مجلس جشنی که بهمین مناسبت دردربار برپا شده بود عروس رابه حجله بردند وشاه نیز برای گذرانیدن شب زفاف بآنجارفت ولی نیمه‌شب باچهره‌ای درهم از اتاق بیرون آمد وبخوابگاه یکی‌دیگراز زنان خویش‌رفت . فرداصبح آغاباجی بادیدگانی متورم و اشك‌آلود، رئیس سواران قراباغی‌را احضار کرد و باودستور دادکه وسائل بازگشت ویرا بخانه پدرش‌فراهم کند ولی‌وقتی‌شاه ازاین موضوع‌مطلع شد بیشترخشمگین گردید واجازه نمیدادکه آغاباجی برود . چند ساعت بعد خواجه باجی حرمسرا نامه‌ای بدست شاه دادکه آغاباجی با خطی خوش بعنوان‌شاه نوشته‌بود . فتحعلیشاه نامهٔ بگشود و آنچه‌که دختر افسرده و شکست خورده نوشته بودخواند ولی آه سرد وی بدل سنگ شاه مؤثرواقع نشد و محبت شاه نسبت‌بوی جلب‌نگردید ،آغاباجی دربالای نامه خودشعری ساخته‌ونوشته بودکه فقط بیت اول آن دردست وچنین‌است :

یارم گچه گلدی گچه قالدی گچه گیتدی هیچ بیلمرم عمرم نجه گلدی نجه گیتدی

معنی این‌بیت اینست :

یارم شب آمد شب ماند وشب‌هم‌رفت هیچ نمیدانم عمرم‌چگونه آمد وچگونه رفت

کسانیکه به اشعار آذری آشنائی دارند میدانندکه این‌شعرچقدرلطیف استو تا چه‌اندازه ازسوز درون شاعرحکایت دارد ؟»

« پس ازاین ماجرا آغا باجی حتی دیگرشاه راندید و همچنان باکره در حرمسرای خاقان ماند وشب‌وروز خود را با اشک‌وآه میگذرانید تا اینکه پس از دوسال بوساطت حاجب الدوله وعده‌ای دیگراز شاهزادگان قاجارشاه قبول کرد که آغاباجی با دویست‌نفرسوارانش به قم‌برودواز آنشهرستان بعنوان تیول‌خویش‌استفاده ومالیات آنجا را بنفع‌خود ضبط کند . باینطریق آغاباجی بقم رفت ودر آنجا معتکف

گردید ولی هنوزدست ازفعالیت برای جلب محبت شاه برنداشته بود. زن زیبا وسائل مختلفی فراهم میکرد که توجه شاه قاجاررا نسبت بخود جلب کند، اشعارزیبا میسرود ونامه‌های مفصل عـاشقانه بشاه مینوشت ولی هیچ نمیتوانست قلب خاقان را بسوی خود جلب کند.»

«معلوم نبود در آغاباجی آندختر زیبائی که هزاران عاشق دلخسته داشت چه عیب بزرگی وجود داشت که شاه نمیتوانست باو نظر محبت داشته باشد وعلت آن نیز همین است که ذیلا نقل میشود: یك روز به آغاباجی اطلاع دادند که یك جـادوگر مهم هندی بقم واردشده است واز اعمال عجیب وغریب اوحکایاتی نقل کردند، آغابـاجی فوراً امر کرد اورا حضور وی ببرند ولی جادوگر هندی که حالا میفهمیم روانشناس خوبی بود از رفتن بحضور آغا باجی خودداری کرد ودر نتیجه خود آغاباجی با چند نفر ازمحارم خودشبانه نزد او رفت و ماجرا را برای جادوگرهندی تعریف کرد.»

«مرتاض مذکور بدقت سخنان پرازاشك وآه زن شکست خورده و افسرده راگوش داده در پایان گفت: شما باید ازحس مردی و حسادت طبیعی مرد استفاده کنید شوهرشما قبل ازاینکه شاه باشد مرداست وچون شاه است حس خودخواهی بیشتری داردو بهمین علت ازمردان دیگرحسودتراست. مرد هرقدرزن خودرا دوست نداشته باشد بازراضی نمیشود که اورا بدیگری واگذارکند ووقتی مرددیگررا موردمحبت زن خویش ببیند دچارحسادت میشود. آغاباجی ناگهان لب خود راگازگرفت وگفت: من مقصود شمارا میفهمم ولی چطور میتوان درمقابل فتحعلیشاه قاجار خاقان بن خاقان شاه جهان چنین رفتاری کرد، اوبدون درنگ دستورقتل مراصادرمیکند. مردهندی خندیدو گفت: بعقیدهٔ شماهرك بهتراز این زندگی پراز محرومیت نیست؟ آغا باجی دوچشمان قشنگش پرازاشك شده بود سررا بعلامت تأیید عقیدهٔ اوتکان دادورفت.»

«چند روزبعد یکی ازعلمای قم نامه‌ای مفصل بحضورشاه فرستاد عالم مذکور که مورد احترام شـاه بود درنامه خودپس ازتعارفات متداول برای فیصل دادن باین معضل پا در میانی کرده از شاه تقاضاکرده بود که آغا باجی را طلاق گوید تاوی بدیار

خودبازگرددو بعقد یکی از بزرگزادگان قراباغی در آید ضمناً نوشته بود که شخص مذکورمورد محبت آغاباجی نیزهست ؛ وقتی این نامه بدست شاه رسید ناگهان قیافه شاه در هم رفت وچشمانش قرمز شد و فوراً دستور داد که وسائل حرکت بـه قم را فراهم کنند .»

«آغاباجی بابیصبری وترس ولرزانتظارظهور عکس العمل نامه عالم مذکور را داشت که ناگاه خبر آوردند شاه میآید . در شهر غلغله‌ای برخاست معمین باستقبال رفتند . اهالی که سالها بودشاه قاجاررا ندیده بودندبشادی برخاستند و کوچه‌وبازارها را آئین بستند ولی دراین میان تنها یکنفر متفکر واندوهگین بنظرمیرسید و آن یکنفر آغاباجی زیبا وهوس انگیز بود .»

«آغاباجی وهمه کسانیکه ازموضوع نامه آیت‌الله اطلاع داشتند فکرمیکردند که شاه برای کشتن آغاباجی آمده است و موقعیکه خشم و ناراحتی ظـاهری شاه را مشاهده کردند دراین‌عقیده بیشترفرورفتند ولی وقتی شاه مقابل آغاباجی رسید ، آن دخترزیبا خم‌شد وچکمه‌های شاه‌رابوسید، ناگهان قیافه فتحعلیشاه قاجار تغییر کرد و لبخندی ازروی کمال رضایت لبهای نازك اوراگشود بطوریکه سبیل‌بلند اوتکان‌خورد وهمه اطرافیان فهمیدندکه شاه آغاباجی را بخشیده است . حیله کارگـرافتاد و شاه دچار حسادت شد ، شاه بدیدن دخترك از گذشته پشیمان گردید . مثل این بود که فراموش کرد آنشبی راکه در حجله چه‌گذشته وچه دیده زیرا بحاجب الدوله دستور داد که وسائل‌اقامت یکهفته‌ٔدرقم رافراهم کند .»

« شاه آنشب به حجله آغاباجی رفت ولی ولی ... ولی باز نیمه‌شب باابروان درهم کشیده وقیافه گرفته ازاطاق بیرون آمد وتاصبح درباغ قدم‌زد و آغاباجی‌زیبا را همچنان باکره باقی گذاشت . حاجب‌الدوله هنوز ازکار خود فراغت نیافته بود که احضارشدودستور یافت که‌وسائل حرکت بسمت‌تهران فراهم‌شود ولی در آخرین لحظه آغاباجی‌رانزدخود فراخواند ، دخترك باچشمانی‌اشك آلود ومتورم ازگریه‌های شب گذشته نزد شاه رفت ومؤدبانه ایستاد :شاه بدون اینکه بروی‌اونگاه‌کند گفت:

شما را دوست داریم ولی خدا نمیخواهد که دوستی ما ازاین حد تجاوز کند ، برای اینکه ظلم نکرده باشیم بشما اجازه میدهیم که هر کاری میخواهید بکنید ،میل دارید بقراباغ برگردید ، میخواهید همینجا بمانید و همیشه نورچشم ما باشید ولی از من نباید انتظار شوهربودن داشته باشید . چه میگوئید ؟ جواب بدهید . »

« آغاباجی بدون درنگ گفت : من فکرخودم را کرده‌ام ، همیشه کنیززرخرید درگاه خاقان باقی خواهم ماند و در جوار حرم مطهرحضرت معصومه و زیر سایه شاه جهان زندگی خواهم کرد این راگفت وهق هق کنان از اطاق بیرون رفت. شاه نیز دستور های لازم را برای آسایش آغا باجی صادر وضمناً امر کرد قصروباغ زیبائی برای اقامت همیشگی او احداث کنند و آنگاه بسمت تهران حرکت کرد . »

« آغاباجی همچنان باکره تا پایان عمر باقی ماند ولی همانطورکه ذکرشد شاه احترام بسیاری باوقائل میگردید : روزهای سلام که چهل نفرزن قاجارحرمسرای شاه قبل ازدیگران بار مییافتند آغاباجی با اینکه قاجارنبود زیردست آسیه خانم مادر ولیعهد میایستاد و باین طریق شاه نشان میداد که باو بیشتر از زنان دیگرخویش احترام قائل است . »

« آغاباجی با اینکه هنوز جوان بود آنقدر اهمیت داشت که هر چه از شاه میخواست پذیرفته میشد وگاهگاه بپایمردی اوزندانیان ومحکومین باعدام عفو میشدند این زن نیکوکار شش سال پیش ازمرگ فتحعلیشاه مرد وشاه قاجاردرمرگ اویکماه تمام عزادار بود .

بدری

شعرهای زیر از بانو بدری مستوفی الممالکی است که سر گذشت و یك قطعه شعر او در ابتدای این دفتر بچاپ رسیده است :

نقش هستی

ای آرزو که بر دل ما خانه کرده‌ای — آخر بگو که‌ای، از کجائی تو چیستی
ای آبشار دیدهٔ شب زنده دار من — دیشب چرا تو تا بسحر میگریستی
ای شادی گریخته از دل ندانمت — نور کدام محفل و در بزم کیستی
هستی بخاطرم وگرم نیستی بیاد — جانم بلب رسیده‌ازاین هست و نیستی
امید (بدر) مهر وفروغ نگاه اوست — ایجان بی امید تو بهتر چه زیستی

تهران ـ فروردین ماه ۱۳۳۲

درزی آرزو

عمری گذشت و دل بأمید نظاره‌ای — بر ره نشانده دیده خدایا به چاره‌ای
هردم زسوزسینه زچشمم فروچکد — یك قطره‌اشك همچوشهاب از ستاره‌ای
درزی آرزوم برقد اگر پیرهن بدوخت — دست اجل بدوخت لباس قواره‌ای
مارا که آه همدم واشك است همنشین — جزسوزوساز باغم خودنیست چاره‌ای
فالی بترك تو به‌زدم خواجه گفت نیست — در کار خیر حاجت هیچ استخاره‌ای
پر کن قدح که میخورم امشب بشیوه‌ای — از ما بسر دویدن و ازتو اشاره‌ای
دریاب رنج وشادی این چند روزه‌را — ما را نمیدهند چو عمر دوباره‌ای
(بدری) ببحرغم چکنی ، صبر بایدت — کشتی شکسته ایم خدایا کناره‌ای

تهران ـ مهر ۱۳۳٤

زنجیر پیمان

با نوای آه دل چون نای نالانم هنوز
در بیابان جنون عشق، حیرانم هنوز

گرچه بگذشتی زما باسرگرانی لیك من
زانکه درپایت ندادم جان پشیمانم هنوز

برقفایت هم نکردی یك نگه بهروداع
رفتی و برخاك راهت اشکبارانم هنوز

کهنه شدافسانه‌های اشك بلبل، گل چودید
همچو ابر نو بهاری ژاله افشانم هنوز

گر پر پروانه ایرا سوختم با شعله‌ای
درغم پال و پرش چون شمع گریانم هنوز

داروی ایام هم درد مرا درمان نکرد
وین عجبتر آنکه من درفکردرمانم هنوز

جوئی ازاشك روان بودم بدامان روزوشب
چون بنفشه طرف آنسر درگریبانم هنوز

زان نگاه سرد وخاموشی که بامن داشتی
سوختم عمری وهمچون شعله سوزانم هنوز

مستم ودیوانه ام، گیرید و زنجیرم کنید
نی غلط من بسته زنجیر پیمانم هنوز

شرمش آمد آمدن پیك اجل چون دیدمن
چشم براه مانده بیغام جانانم هنوز

دل نهادن (بدریا) برخوبی خوبان خطاست
کابنهمه آزرده دل ازدست خوبانم هنوز

تهران - دی‌ماه ۱۳۳٤

رهگذر عمر

وقت نوشتن زبس گریه کنم زار زار
نامه گلستان شود دیده‌ام ابر بهار

خون زدو چشمم چکید تا که بدامان صبر
از رخ گلگون یارماندم این یادگار

سوزن مژگان من بانخ صبروشکیب
دوخت ببالای عمر پیر هن انتظار

مظهر آب روان، چشمهٔ چشم من است
سبزی چشمم گواه برکهٔ این چشمه سار

تنك دهانی او تنگدلیهای من
گرفته از هرطرف تنگ بمن روزگار

رهگذرعمر راگوکه درنگی وبس
تاکه بگویم بخویش عمرغنیمت شمار

مرد سخندان چونیست (بدری) ازین پس خموش
غم چه فزون شد ز حد باده گلگون بیار

تهران - مهر ماه ۱۳۳٤

بیم تنهائی

چرخ گردون ماند از گردش بحال زار من
هم بکار خویشتن حیران وهم در کار من

رازها در دل ولی از لب ندارم هیچ باك
مهر خاموشی طلسم گنج پر اسرار من

نیست مرا بیم تنهائی ، زعالم تا به حشر
خاطرم با یاد تو شد تا قیامت یار من

باده در خلوت زهر ساغر حرام است تا که هست
می زخون دل بجام دیده خوردن کار من

تار و پود جامه عمرم سیه تابیده اند
زین سبب روزم سیه باشد چو شام تار من

کن حلال ای مفتی عشاق خون ما دگر
زانکه گشته یار دیرین دشمن خونخوار من

کاهش جان و هلال قامتم آرد بیاد
کاهش (بدر) و هلال ابروی دلدار من

تهران ـ آبانماه ۱۳۳۱

دریای اشك

برفته طاقتم از کف شده کارم بسی مشکل
شکسته کشتی صبرم الای ناخدای دل

چو آبی بر سر آتش دلم از غصه میجوشد
چرا باما نمیجوشی تو ای بد عهد سنگین دل

ز اشك و آه بی پرواخدایا، بیم آن دارم
کشد رازم برسوائی و گردد نقل هر محفل

بخاك درگه حافظ ندارم خلوتی با کس
چرا دیگر نمیخواهی که باشد خلوتی حاصل

مگر دردم نمیدانی که درمانم نمیجوئی
چرا حالم نمیپرسی که گویم ماجرای دل

ز بس روی شماتت با سرشك غم فروشستم
شده دریای اشکی درمیان ما و تو حائل

سخن ناگفته نگذارم به پیش داور عشاق
گرم زین بیش آزاری بیك اندیشهٔ باطل

اگر افسانه باشد وادی مجنون و سیل اشك
منم لیلی نی مجنون و نامشهور و بی محمل

برسم وشیوهٔ عشاق نازت میخرم اما
از آن ترسم دلت باشد بیار دیگری مایل

شعار (بدرالملوکی) طواف کعبهٔ مهر است
باین امید شد آخر سر کوی تو ام منزل

تهران ـ شهریور ۱۳۳٤

مزار من

امروز هم گذشت و نیامد نگار من
آوخ از این گذشته پر انتظار من

از گونه تا بپای فرو ریخت همچو شمع
اشك روان ز دیده شب زنده دار من

باز آ که بی رخ تو دلم را قرار نیست — ای مایه قرار دل بیقرار من
امید و آرزو همه با رفتن تو رفت — این جان بی امید، نیاید بکار من
شرح غم جدائی و داغ دلم ببین — بر لاله ایکه میشکفد از مزار من
(بدری) غزل نگفته‌ای این اشکنامه‌است — ترسم غمین شود ز غمت قلب یار من

پائیز

فصل پائیز بود ووقت غروب — ماه در آسمان هویدا بود
روی خورشید در مسافت دور — از گریبان کوه پیدا بود

✡✡✡

روی آن تپه‌های خلوت ودنج — که جلال وشکوه شمیران است
بر سر آن بلند تر ز همه — که بهر سوی آن چراغان است

✡✡✡

در خم آن بلند و پستیها — که ز چشم حسود پنهان بود
پای آن سبزه‌های کوچك وخرد — که لگد مال گام چوپان بود

✡✡✡

عشق بود و امید بود و من — گام بود و شباب بود و او
بیخبر از آنکه چشم شوم فلك — نگران است رمن ازهر سو

✡✡✡

ناگهان من بیار خود گفتم — ترسم از من جدا کنند تو را
بیم دارم سپهر و چرخ فسون — بجدائی رضا کنند تو را

✡✡✡

بر لبم مهر بوسه‌ای زد وگفت — بس کن اندیشه های باطل را
چشم دل گر بغیر تو نگرد — من ز سینه در آورم دل را

✡✡✡

آب ایام لیك آتش عشق — در دل دلبرم نمود خموش
تا زمانی که دیدمش خم دل — از می عشق دیگریست بجوش

✡✡✡

زود تر زآنکه آیدم بخیال — رشتهٔ مهر و الفتم بگسست
ساغر عشق چند سالهٔ خویش — ز تعمد بسنگ هجر شکست

✡✡✡

سینه‌ام را لهیب آه گداخت — زاشک حسرت دو دیده جیحون شد
بهم آمیخت عشق آتش و آب — چه بگویم که حاصلش چون شد

✡✡✡

شعلهٔ عشق در نهیب سرشک — سرکشی کرد و ز پا نفتاد
اشک مغرور دست قدرت خویش — برفکند از جوانیم بنیاد

✡✡✡

چهره‌ام زرد گشت و موی سپید — بر سر هر مژه دو صد گوهر
این زر و سیم در بهای شباب — داد دست قضا ز جیب قدر

✡✡✡

بخیالم که مرهم ایام — زخم دل را شفا دهد آخر
بگمانم طبیب صبر و شکیب — درد من را دوا دهد آخر

✡✡✡

لیك افسوس و صد هزار افسوس — که مرا درد بود و درمان نی
اگرم بود بهر دل درمان — دارویش جز به پیش جانان نی

✡✡✡

تب هجران و آتش جانم — نشد از برف و سردی دی سرد
سپری گشت بهمن و اسفند — ماند بر جا فراق و رنج و درد

✡✡✡

ابر گوهر فشان فروردین — پا بپایم گریست تا بسحر
مرغ هجران کشیده بلبل‌زار — ننهاد از غمم ببالین سر

✡✡✡

نرم نرمك بهار هم بگذشت | فصل ییلاق گشت و تابستان
مردم شهر با می و مطرب | طرف کهسار دسته دسته روان

✡✡✡

سازبود وشراب و مستی ووصل | هرکجا جوی آب و باغی بود
هر کجا بود سایهٔ بیدی | عیش با خاطر فراغی بود

✡✡✡

من غمگین خسته از غم خویش | جان بلب آمده زدوری یار
دل شکسته بدست ظلم زمان | زار از جور چرخ کجرفتار

✡✡✡

پیش چشم خیال دیدم او | ز قد سرو سایه بفکنده
منهم از پای هر مژه جوئی | ساختم راشگ دیده آگنده

✡✡✡

پای آن جوی اشك و سایهٔ وهم | روز را تا غروب سر کردم
شب هم از کوری دو چشم فلك | با خیال رخش سحر کردم

✡✡✡

تیر و مرداد رفت و شهریور | خیمه افراشت در سراسر دشت
باد یغمائیش بغارت برد | برو باری که دست دهقان کشت

✡✡✡

باغ وصحرا وکوه ودشت ودمن | همچو رخسار عاشقان شد زرد
کرد با روزگار دست خزان | آنچه را روزگار با من کرد

✡✡✡

بعد یك سال حسرت و اندوه | باز روزی غروب و فصل خزان
روی آن تپه‌های خلوت و دنج | که بصحرا کشیده بُد دامان

✡✡✡

عشق بود و من و دل نومید | پیری و درد هجر و یاد او
سخت تر زآنکه پوزخند فلك | من شنیدم صدایش از هر سو

✿✿✿

گفتم ای کینه توز بد بنیاد
بیشخندم زنی که مهجورم
خوشدل‌ازمکروحیلت‌خویش
که نمودی ز یار خود دورم

✿✿✿

ای عدو ، ای حسود دل تیره
لب بخنده گشائی از غم من
روزگارت سیه کند آخر
آه روز و شب دمادم من

✿✿✿

گفت بس کن‌سخن‌درشت‌مگوی
کرده‌ی من باختیارم نیست
حکم تقدیر را کنم اجراء
به‌بدوخوب آن‌که‌کارم نیست

✿✿✿

گفتم این زخم سینه سوز من
ز آتش هجرو دوری یاراست
اثر خندهٔ تو بر دل ریش
همچو کژدم‌به‌نیش جراراست

✿✿✿

گفت آزرده‌ام تو را لیکن
خندهٔ من نه از ره کین است
بیغرض میزنم چو کژدم نیش
اقتضای طبیعتم این است

✿✿✿

لیك عرب گزیده با عقرب
بایدش داد التیام و شفا
نیشخندی بزن بخندهٔ من
تا شود سوز سینه تو دوا

✿✿✿

گفتمش خنده رفته از یادم
آنچه‌بریادمانده‌رنج‌وغم‌است
بر فلك تا بحشر ارخندی
بهرتریاق غم هنوز کم است

✿✿✿

گفت پندی دهم تو را بشنو
زندگانی بجز سرابی نیست
به یقین در تمام مدت عمر
تشنه را جز فریب آبی نیست

✿✿✿

در کویر جهان ز سوز عطش
سوزی ادر برسراب بندی دل
از چرا بگذر و بچون پیوند
شود آسان‌به پیشت‌هرمشکل

دیو غم با فرشتهٔ شادی نگذارند سر بیك بالین
غم و شادی فراغ فکر تواست تو بباید گزین آن یا این

✿✿✿

غم دنیای چند روزه مخور که نپاید ترا صباحی چند
شمع باش و بشام هجرو وصال همچو او تاسحر بسوز و بخند
دیدهٔ آن دلی که‌زآتش عشق گرم و روشن بود وگر نسزد
کز ره غفلت و هوای نفس روی آن اخگر اشك‌تر ریزد

✿✿✿

بخیالت که آتش هجران سرد گردد ز وصل جانانه
شمع‌هم اندر این خیال خام زآتش وصل سوخت پروانه

✿✿✿

چه تفاوت میان هجر وصل پیش عشاق پاکباز بود
لذت عاشقان بسوختن است هدف عشق سوز وساز بود

✿✿✿

چوشنیدم بگوش دل سخنش از گریبان غم گرفتم سر
دست دیده ز چهرهٔ من شست گرد اندوه با سرشك تر

✿✿✿

اندراین گیرودار دیدم من دری از گوشهٔ افق وا شد
از میانش رخ قشنك (بدر) شسته از ابر غم هویدا شد

آبان ۱۳۳٤

بهاریه

مژده که سلطان گل، نشسته برتخت عاج ز زیور فرودین ، بسر نهاد است تاج
سپاه فتحش ز ابر لاله گرفته خراج پیك نسیمش زدشت،عطر گل آورده‌باج

به تهنیت بلبلان بخیر مقدم هزار

مرکب نوروز را، بنفشه شد پیش تاز بمحمل گل نشانده نو عروسش بناز

جامه میراث جم بتن نمود است باز　　شکوفه بر بال باد میرودش پیشواز
بهار بر مقدمش سبزه نموده نثار
لشکر گل خیمه زد بر سر خاشاك دی　　بهر طرف لالهٔ ، قدح بکف بر ز می
بهر چمن نغمه‌ها ، ز شادی وصل وی　　ز باغ آوای ساز، ز دشت آواز نی

وه که چه شوری بپا گشته ز آهنك ساز

بد ست باد بهار ، اساس دی شد حراج　　چمن بگسترده فرش بسایهٔ چتر کاج
عشق زهر رو عیان، بوسه زهر لب رواج　　سروزغوغای باغ، مانده بپا هاج و واج
گیسوی سنبل پریش دیدهٔ نرگس خمار
سرخ گلی بر شگفت، بلبلی آواز کرد　　برگ ز شوق شباب، زمزمه ها ساز کرد
سوسن خاموش هم لب بسخن باز کرد　　به تهنیت برشگفت، زندگی آغاز کرد
رقص کنان در طرب دختر کان بهار
بزمگه شمع گشت، باز گلستان و باغ　　مجمع عشاق شد، رخت برون برد زاغ
بلبل و پروانه بین ، گشوده بال فراغ　　ز لذت وصل گرم ، ز بوسهٔ شمع داغ
غنچه بلرزد زشرم داده گل از کف قرار
خوشتر از اینها منم که عاشق و دیوانه‌ام　　رها ز قید تن و بیرهن و خانه‌ام
ز دست ساقی دهر طالب پیمانه‌ام　　بیخبر از خویشتن در پی جانانه‌ام
دست اطاعت بچشم گوش بفرمان یار
(بدر) ز انوار عشق، شهرهٔ آفاق شد　　در صف عشاق دهر، صاحب اوراق شد
مژده که با بذل جان، قابل میثاق شد　　در نظر اهل حق! در خور ارفاق شد
درد ته لاله و باده شبنم بیار

فروردین ۱۳۳۲

یار کو

از ما رمیدن کار تو　　پند عدو کردار تو　　بیگانگی رفتار تو　　بیگانه شد دلدار تو
پس یار کو دلدار کو

با تیر مژگانم زدی ناوك تو بر جانم زدی صبر و تحمل یار من اشك روان غمخوار من
پس یار کو غمخوار کو
بستی بتار موی خود بر طرهٔ گیسوی خود هم مست و هم هشیار را تسبیح و هم زنار را
پس یار کو زنار کو
مشك ختن از بوی تو رشك چمن بد روی تو بودی زمانی یار من جلوه گه گلزار من
پس یار کو گلزار کو
بازار عشقت مشتری بسیار بودند و دلی باجان خریدار تو من مشتاق بازار تو من
پس یار کو بازار کو
دیدم بسی بر کوی تو آشفته همچون موی تو مست از میت هشیارها جام می از دستارها
پس یار کو دستار کو
من صید از پا مانده‌ام از سیر و صحرا رانده‌ام تا آشنا یارم کشد با تیغ اغیارم کشد
پس یار کو اغیار کو
من اشکم و آزاده‌ام از چشم تو افتاده‌ام لیکن چو بودم یار تو برجان خرم آزار تو
پس یار کو آزار کو
(بددی) بچاه افکنده‌ای بر چاه ماه افکنده‌ای درخلوت اسرار من مالی است جای یار من
پس یار کو پس یار کو

خرداد ۱۳۳۳

آواره

نه شمع و نه پروانه‌ام نه مرغ دور از لانه‌ام نه ساکن میخانه‌ام
نه عاشق دیوانه‌ام بیخانمانی خانه‌ام گنجی بهر ویرانه‌ام افسون و هم افسانه‌ام
نه صید از پا مانده‌ام نه مست جام باده‌ام نه بر کسی دلداده‌ام
من عاشق آزاده‌ام من مست مادرزاده‌ام جان در گرو بنهاده‌ام تا پر شود پیمانه‌ام
نه لاله دلخسته‌ام نه برگ شبنم شسته‌ام نه غنچه لب بسته‌ام
من عاشق وارسته‌ام دست از سر و جان شسته‌ام زنجیرها بگسسته‌ام سر در پی جانانه‌ام
نه شایق دنیا و دین نه بیم زروز واپسین نه طالب خلد برین
من عاشق حق الیقین مستغنیم از آن و این با مهر والطافش قرین روشن چراغ خانه‌ام
نه خصم زهد و زاهدم نه معتکف در مسجدم نه برمرادی واردم
من عاشق آن واحدم بر کعبهٔ دل ساجدم مشهودی از آن شاهدم برشمع دل پروانه‌ام
نه در گریبان کرده سر نه جامه ماتم به بر نه چون نسیم رهگذر

من(بدرم)وآواره‌سر ازقید هستی بیخبر درجستجویش دربدر ازخویشتن بیگانه‌ام
مرداد ۱۳۳٤

بیت الغزلها

از برخی‌چامه های دیگراین بانوی ارجمند بیت الغزلها ومطالع آنها دراینجا آورده میشود که درخورگنجایش برگهای‌این دفتر بوده باشد :

خون بهای من و دل غیرنمنائی نیست که بگورم گذرد گاه گهی قاتل من

. ✡ .

بجای نقطه شد همراه نامه مردم چشم چه حاصلی به از این میتوان زبینائی

. ✡ .

نوای مرغ شب بر شاخه سرو چو تك مضراب غم بر تار دلها

. ✡ .

زخون‌دل مرکب وزنوك‌مژگان‌قلم‌دارم ز لوح سینه کاغذ قاصد این نامه آه من

. ✡ .

از سوزن مژه‌به زخم خون فرو چکید از بسکه دوختم برهت چشم انتظار

. ✡ .

گواه دیدهٔ شب‌زنده دارمن اشك است زمین زکوکب اشك آسمان خود کردم

✡✡✡

مگر آموخت بلبل برتورسم‌عشق‌ورزی‌را که هردم برگلی هرلحظه‌برشاخی‌غزلخوانی

. ✡ .

گرم از صبر بیاید که رسد دل بمراد وای بر حال من و وای بحال دل من

. ✡ .

گفتی که چرا از غمم یکباره نمردی عمریست‌که هر لحظه دو صد بار بمیرم

مطالع غزلها

ای عشق، تو بنیاد همه کون و مکانی ای چشمه جوشان که مرا جشمه جانی

. ☆ .

برفته طاقتم از کف شده کارم بسی مشکل　　شکسته کشتی صبرم الای ناخدای دل

☆ . ☆

صید شد مرغ دلم اندر هوای دانه‌ای　　وستان ماند و گل ومشت پری درلانه‌ای

. ☆ .

خبرت هست که زین شهر سفر خواهم کرد　　بعداز این باغم هجران توسر خواهم کرد

. ☆ .

گذشته‌ام زتو وباد و یادگار گذشته　　ز هر چه بود بخاطر ز روزگار گذشته

. . .

خواهم که به پیش قدمت زار بمیرم　　در پای تو با چشم گهر بار بمیرم

. . .

گهی با آه دمسازو گهی با اشك همرازم　　گهی درهجر میسوزم گهی باغصه میسازم

. . .

بریدم از تو دل وترك جان خود کردم　　بدست خویش خراب آشیان خود کردم

. . .

وفادارم بعشقی پای بند عهد و پیمانی　　که ما را در طریقت ازوفا نبود پشیمانی

. . .

بیادت ای عزیز دل چه شبهائی سحر کردم　　زمین از کوکب اشك آسمان پر گهر کردم

. . .

ترسم این چرخ بجائی نرساند کارم　　که ز رفتار بماند فلك از رفتارم

. . .

بر مقدم گل بال و پری باز نکردم　　محبوس قفس بودم و پرواز نکردم

. . .

مشکل که از گدائی کویت توان گذشت　　لکن توان که در رهت آسان زجان گذشت

. . .

خلاص گشته دل از قید و بند دانائی　　بلطف و همت عشق و شراب مینائی

آتش فشان

(انتقام معشوق)

نوشتهٔ زیر نمونه‌ای از نوشته‌های پراکنده (یعنی منثور) این بانوی ارجمنداست:

☆☆☆

«عاقبت نفس‌های مسموم و بوئیدنها وچشم تحسین دوختنها،
غلتیدن درآغوش بوستانها وازخود بیخود شدنهای گل کار خود راکرد.
دختران شکوفه که به تهنیت وشادباش نو عروس نوروز لب گشوده بودند در جنجال این دست درازی‌ها پژمرده و پرپرشدند

دل لاله از شرم قدح پیمائیهایش در بزم صبوحی خوران بداغ ندامت گداخته گشت بنفشه از آنهمه پرده دری پشیمان و شرمنده پیراهن چاك خورده‌اش را از بیم نسیم رسوائی بخود پیچیده ودرگورخاشاك آرمید تاکسی نه بیند که‌این دوستداران بیشمار بر دختر کان بهارچها کرده‌اند و بچه‌سان طراوت و جوانیشان را دستخوش امیال و عشق‌های ناپایدارخود ساخته‌اند؟

پیکرسرد فلك به آتش این حرمانها، گرم وسوزان شد وتابستان فرا رسید گلهای گریخته ازچشم ناپاکان به ییلاق رفته وقت آن شد که‌عشاق گل لطف و زیبائی رادرسروسینه کوهسارجستجو کنند (آری):

نرم‌نرمك بهارچون بگذشت	فصل ییلاق گشت و تابستان
مردم شهر با می و مطرب	سوی کهسار دسته دسته روان
سازبود وشراب ومستی وصل	هرکجا جوی آب وباغی بود
هر کجا بود سایه بیدی	عیش با خاطر فراغی بود

هوسبازان سینه چاك عربدهٔ مستانه سر دادند در تنگه‌ها و زوایای کوهستان غوغائی بپاگشت از ته دل وچشمه کهسار بناپایداری این عشق و الفت‌ها روز و شب

سیل سرشك جاری گشت

شبی بگوش دل شنیدم که کوه ناله کنان سر بردامن مهتاب گذاشته از بیوفائی عاشقانش میگرید ومیگوید :

ای مهتاب فرداست که پائیز مرا درچنگال‌های سرد وکشندهٔ خود خواهد فشرد پیراهن سبز و گلداری که زیبائی بخش پیکرم میباشد بدست بادهای خزانی خود بتاراج خواهد برد زمستان با قهر و کین کفنی از برف برتنم خواهد پوشید !

آنوقت است که این عشاق واله وشیدا که می‌بینی اینچنین سردر آغوشم گذاشته ودردامن وصلم بخواب راحت فرو رفته‌اند ، این دلدادگان که از چشمه چشمم آب مینوشند وبیخبر ازخویش مست جمال منند ،کنار بخاریهای گرم و صندلیهای راحت فرومیروند وچنان ازیادم میبرند که گوئی هرگز مرا نمیشناسند

عمریست که هرزمستان با آنکه کمرم درزیرسنگینی وفشارخروارهابرف و یخ خسته و ناتوان میگردد همچنان برپای وفا میمانم و چشم ثباتم ازاین مسافت دور به پنجرهٔ خانه‌هایشان مینگرد شاید گوشه‌ای از رخساره‌های گلگون و با طراوتی که ازمن بارمغان برده‌اند نشانم دهند » ولی هیهات !

ای مهتاب : تنها توئی که زسردوگرم زمانه نمیهراسی وشبهای سخت زمستان به پیراهن لطف ووفا پیکر یخ زده‌ام را میپوشانی .

ای مهتاب؛ این هوسبازان که پیرایهٔ عشق بخود بسته‌اند درون سینه دلی دارند که از سنگ خاره سخت‌تر است ومن ازحور اینان زیر این سنگم بجای دل چز آه واشك چیزی ندارم .

میترسم آخر آتش آه وسیلاب اشکم بنیاد هستیشان را ویران کند .

ای مهتاب؛ می‌بینم شبها پنهانی‌از روزنه‌خانه‌هایشان بدرون میروی وگاهی‌هم از وراء بنفشه‌ها محفل عاشقان فراموشکارم را دزدانه مینگری و همینکه خورشید میخواهد پرده از کارت برگیرد رنگ پریده به رمیروی !

بامن بگومگر آنجاها چه‌می بینی که خواهش دیدار شبها راحتت نمیگذارد؟

مهتاب به‌رمزوزبان آسمانی‌هادرپاسخ چیزی بگوشش گفت، یکباره کوه، لب از شکوه فروبست، ولی‌ناگهان دیدم پیکرش‌را لرزشی سخت فراگرفت بافریادهای سهمگین قلب خویش بشکافت، خونهای گرم وسوزانش بردامن دشت و صحرا فرو ریخت، از سینهٔ پردردش بجای آه مهیب آتش برآمد، از دل پرکینه‌اش سنگ‌مرگ بهرسو فرو ریخت، او همچنان میغرید و ازدم گرمش شعله‌ها میگریختند!

آنان که مست‌ریا ومدهوش هوس بردامنش خواب رفته بودند، درآن‌دریای آتش و خون، هراسان هشیار شدند؟ ولی زودتر از یندار، در گور مهیب انتقام‌و مرگ مدفون گشتند!

کوه نفسی بتندی برآورده به‌مهتاب گفت: عشق زیبندهٔ ثبات من ووفای‌تست حالا بیا که جشن عشق جاویدرا برمزار این سست پیمانان برپا کنیم!

فرشتگان دسته دسته از عرش فرود آمدند دامن پیغام مهتاب را در دشت و دمن گستردند، درختان سر درهم فروبرده وراز ونیاز عاشقانه داشته از این ماجرا بیخ گوشی سخن میگفتند شهد وشیرینی بوسه‌های عشق جاوید ازلبهای بیدمیچکید نسیم مژده بصحرانشینان برد،

دخترشب‌نرم‌نرمك‌در حجلهٔ کوه‌فرومیرفت.کوه باوقاوی‌شگفت درمانندجلال خویش برویش تبسم مینمود، هنوزقلبم ازبیم‌انتقام معشوق جفادیده میلرزید که‌بوسه آفتاب از این رؤیای عبرت بیدارم کرد!

پری سکندری

سه ترانه زیر برای نمونه از این دوشیزهٔ سخنور در این دفتر نوشته میشود تا درچاپ دوم تراوشهای بیشتری ازاو با سرگذشت وعکسش نگاشته آید:

بزم درد

جز غبار درد بسر درمان نماند — غیر مشتی استخوان ازجان نماند
زندگی جز قصهٔ تلخی نبود — زین میان جز قصه ودستان نماند
بزم دردی بود آری زندگی — جز سرشك دیدهٔ گریان نماند
خانه دل سوخت از سوز و گداز — آتش آخر تا ابد پنهان نماند
راز گویان سینه سوزان، عمر رفت — زینمیان جز تلخی دوران نماند
سینه آخر یکدم آرامش نیافت — نی نصیب از غرش توفان نماند
کاروانی بود ، آری آرزو — غیر مشتی خاك بعد از آن نماند
بس سرشك غم فشانم روزوشب — قطره‌ئی در چشمهٔ چشمان نماند

قصه‌های نغز

بس قصه‌های نغز که از مهر گفته‌ایم — ای بس حدیث درد ز مردم شنفته‌ایم
وحشی طبیعتیم و ز مردم رمیده‌ایم — برغصه و سکوت و قفس خوگرفته‌ایم
در باغ دل نهال دو روئی نکاشتیم — در کنج سینه در حقیقت نهفته‌ایم
در دست شمع خامش و بر پای خار راه — پژمرده‌ایم گر چه گل نو شکفته‌ایم
از دل زدای نقش کدورت «پری» که ما — یك عمر سوختیم و کلامی نگفته‌ایم

افسانه

رفت عمری بغم وخاطرما شاد نگشت — آخر این خانه ویران دل آباد نگشت

روزی این مرغ سبکبال بدامی افتاد
سالها رفت ولی مرغ دل آزاد نگشت

گر بجائی نرسد نالهٔ دل نیست عجب
که خلاصی‌ره‌کس ناله وفریاد نگشت

نه همین کوشش من کشتهٔ بیحاصل بود
کشته آرزوی کیست که برباد نگشت

راد خواهی‌چه توانکر ازاین‌دشمن‌داد
که دلش نرم بداد ازپس‌بیداد نگشت

(پری) افسانهٔ توقصه مهراست و امید
که ازاین‌قصه دل غمزده‌ای‌شادنگشت

شادی

شادی

دوشیزه شاداب وجدی که واژه (شادی)را تخلص خود ساخته است بسال ۱۳۱۶ خورشیدی درشهر شعرخیز و روح‌افزای شیراز که زادگاه حافظ و سعدی، دوتن از بزرگترین گویندگان پارسی است جامه هستی پوشیده واینك ۱۹ سال دارد. پدرش آقای علیمحمد وجدی از کارمندان والا پایهٔ دولت و پیشه‌اش فرمانداری یا بازرسی وزارت کشورودانش او دانستنیهای دیرینه و زبانهای انگلیسی وتازی است. مادرش بانوشوکت دبیرستان انگلیسیان را دراصفهان پیموده‌وخود دوشیزهٔ شادی دانشجوی سال دوم دانشکدهٔ ادبیات دررشته ادبیات فارسی است به نقاشی ودوزبان انگلیسی وتازی دست دارد. شهرهای آذربایجان وخوزستان وفارس ومازندران و باختر ایران را دیده‌ورویدادهٔ برجسته‌ای در زندگانی خود ندارد. چنانکه نوشته است «۱۹سال زندگی آرام در آغوش خانواده‌ئی گرم که شاید برای نزدیکانم بی آهو نباشد که چرا بدامن شعر پناه برده‌ام‌میگذرانم اما ناگفته نگذارم که ازدست درون آشفتهٔ خوددر رنجم زیرا این درون ماجراجوی من است که هر روز پیش آمد تازه‌ئی برای خود میتراشد.اندوه‌های مردم بردل ناتوانم باری‌سنگین‌است وتیره‌بختان اشکهای ناکامی خود را ازچشمان رنجورمن روان میسازند.»

خواسته‌هاو آرزوهای ادبی واجتماعی اواینست که: «کاش زن ایرانی آنچنانکه شایسته‌اوست خود را میشناخت. بدینگونه میتوان امید داشت کـه اجتماع او را ناچیزوبی ارج نخواهد انگاشت. کاش منهم بهتر میتوانستم زبان ادب را ترجمـان زبان دل سازم:

شعر من در برابر غم دوش　　نامه‌ای از هزار فریاد است

تا مرا بود زندگی این است «رنج‌وشادی؛همیشه‌برباداست»

شادی تا امروز پانصد بیت شعر دارد و درباره اینکه چه روشی را برگزیده ؟ همچنین نوشته است : «از لحاظ وزن و قافیه پیروسبك گذشتگان هستم ، شعرهایم بیشتر چامه و دوبیتی است ، مضمونهای سروده‌هایم شاید بیشترنو باشد و بعقیدهٔ من همچنانکه گویندهٔ بزرك سعدی سخن‌پرداز شیرازی گفته : «بسورکهنه توانند فکر تازه کشید». ازسخنوران امروزی ، رشید یاسمی ، دکتر حمیدی ، دکتر خانلری وفریدون توللی را دوست دارم »

«شعرهای من تا امروزاز آنرودرهیچ مجله وروزنامه‌ای چاپ نشده است ،که نایخته‌ونسنجیده نباشدزیرا چنین میاندیشم که بهتراست هنرمن بکمال برسد، آنگاه در دسترس مردم بیفتد . تنها تنی چند از دوستان و استادان من ، سرودهای مرا خوانده‌اند . رأی آنان اینست که عیبی ندارد ولی خود من نمیتوانم دراین‌باره‌داوری کنم ، ازاینروسروده‌های بیشتری‌فرستادم، این سخنان برروبهم حالات گوناگون‌روحی من است وترجیح‌یکی‌بردیگری دشوارمینماید »

سروده‌های شادی براستی ازروانی وزیبائی تهی‌نیست، نه تنها طبع‌ومضمونهای نودارد بلکه ازریشهٔ عرفان نیز آب میخورد وبااین‌ذوق وشوری‌که در اوست آینده خوبی را درپی خواهد داشت اینك نمونه هائی چند ازتراویده‌های آبدار او در زیر نوشته میشود :

ابدیت

اینجاکه منم زندگی ازمرك جدا نیست عالم همه از اوست جهان‌غیرخدانیست
بد نیست ، بدی نیست،پلیدی‌وریانیست اینجاکه منم ، هستی جزعین فنا نیست

☆☆☆

اینجاکه منم گل زخزان رنج‌ندیده‌است دستی بخطا هیچ گل‌ازشاخ‌نچیده است
شادی‌وسروراست وکس‌هرگزبدل شب آوازحزین از دل غمگین نشنیده است

✡ ✡ ✡

اینجا که منم عالم زیبائی و نور است　　پنهان چکنم عالم من غرق سرور است
نیکی همه پیدا و پلیدی همه پنهان　　اینجاکه منم جرم وخطا ازهمه‌دوراست

✡ ✡ ✡

اینجا که منم مسکن اغیار نباشد　　گل هست ولی در بر گل خار نباشد
اینجا که منم عالم آزادی محض است　　مرغی به قفس حبس و گرفتار نباشد

✡ ✡ ✡

اینجاکه منم زندگی ازمرك جدا نیست　　عالم همه ازاوست جهان غیرخدا نیست
اینجا که منم تکیه بخورشید توانزد　　زیراکه دلی نیست‌که پرمهرو وفا نیست

✡ ✡ ✡

اینجاکه منم هیچ دل از عشق تهی نیست　　تنها نتوان بودن و تنها نتوان زیست
(شادی) ، دل از دیدن شوق‌دگران است　　این‌طرفه‌جهانیست‌که‌باقیست‌که‌باقیست

غمخواه

امشب بروی آسمان درهای دل‌وا میکنم　　زین‌خاکدان دل میکنم‌روسوی‌بالامیکنم
یا مرغ‌دل‌رازین‌قفس‌یك‌لحظه‌میدارم‌رها　　یا بهراین بی خانمان کاشانه پیدا میکنم
درظلمت شام سینه از خلق پنهان میشوم　　همراه با مرغ چمن ، فریاد آوا میکنم
با اختران آسمان سر گرم بازی میشوم　　همراه باد رهگذر، آهنك صحرا میکنم
تا دردل غمخواه خوددردی‌پدید آرم‌دمی　　تومار عمر رفته را هر دم تماشا میکنم
کاخ غم (شادی) اگر بار دگر ویرانه شد　　کاخ دگر با خون دل ، بااشك‌برپامیکنم

خاموش

دیر گاهیست که درمحفل‌دل سوزی‌نیست　　ناله‌ای نیست‌دگرشمع دل‌افروزی نیست
عاقبت ظلمت شب بر سر من سایه فکند　　شب تاراست ودگردردل‌من‌روزی‌نیست
شامها رفت ولی دفتر من ماند سپید　　بر نوك خامه دگر چامه دلدوزی نیست
روزی ای قلب تو آتشکدهٔ جان بودی　　بازگوازچه ترا شعلهٔ جانسوزی‌نیست؟!

(شادی) امروز غم باطل فردا چه خوری دی چو بگذشت دگر قصه دیروزی نیست

۳۵/۲/۱۱

زشتروی

الهام از یك ناشناس

روی بدمنظر من صورت انسانی نیست وین رخ زرد نگر، لاله بستانی نیست
زشترویم چه عجب گر بگلستان وجود گر دروییم نفس مرغك خوشخوانی نیست
کس نداند که بکنج دل ویرانه من گنج عشقی است که با گشت زمان نی یست
همه خندند براین چهرهٔ بدمنظر من خود بگوئید که این خنده ز نادانی نیست!
چهره من نگر و خنده براین شام مکن روی من بین که در آن یکسره ظلمانی نیست
« روی اگر چند پر از چهرهٔ زیبا باشد نتوانید در آئینه که نورانی نیست »

۳٤/۱۱/۳۰

ازاین پس...

سراپا نغمه‌ام ، سوزم ، گدازم سراپا گریه‌ام، اشك نیازم
سراپا ناله‌ام ، اما خموشم ! بظاهر نانوان در دل بجوشم
زچشم خلق پنداری نهانم ؟ بکنج خلوتم ، اما جهانم !
چنان آتش ز سر تا پا بسوزم شب تارم مپنداری که روزم
دراین دنیا غم و اندوه یارم دگر دردل، امیدی، هم ندارم
برو (شادی) رها کن جسم و جانم ازاین پس نغمه‌ای جز غم نخوانم

عروسی دهکده

پس از بانك مؤذن دانه دانه چراغ خانه‌ها گردید روشن
برفت اندر پس کهسار خورشید ز روی آسمان برچید دامن

☆☆☆

صدای ناله‌جوئی که میخواند بخشم و غرش رودی در آمیخت
ازاین هر دو نوائی دلنشین خاست که با نرمی بآغوش فضا ریخت

☆○☆

نسیم آهسته و لرزان گذر کرد بروی شاخه‌ها رقصید آرام

بهم زد چادر و موی زنی را | که‌ازتکبیرخودمیخواندبربام

☆☆☆

میان کوچه‌های تنك و پر پیچ | عبابردوش،مردان میگذشتند
زنان چادری از بهر تفریح | در خانه بشادی می‌نشستند

☆☆☆

میان برك انبوه درختان | چراغ‌خانه‌ها آرام میسوخت
بپای نور لرزان چراغی | زنی زیبالباس شوی میدوخت

☆☆☆

فلان‌طفل‌دهاتی خسته از کار | بسوی‌خانه‌باتندی روان گشت
خروسی‌بانك زداندردل‌روز | بسوی‌لانه‌پاورچین‌روان گشت

☆☆☆

سپهر لاجوردی برسر روز | سیاهی افشاندوتیرگی ریخت
دهی زیبا بدامان شبی تار | پناه‌آوردوراز زندگی ریخت

۳٤/۱/۱۸

پائیز

باز پائیز آمد و دنیای من افسانه شد | جان بپرواز آمد و ازاقلیم‌تن بیگانه‌شد
دل که‌چندی‌سرخوش‌ازافسانه‌های‌تازه بود | از غم گیتی ز نو ، آواره و دیوانه شد
سربسر بستان زبیداد فلك پژمرد و دل | برسر پژمردگیها بال زد، پروانه شد
دربهاران‌مرغ‌خوشخوان‌درچمن کاشانه کرد | باد پائیز آمد و مرغ چمن بی‌لانه شد
جای گل خاشاك، جای بلبلان بنشست‌بوم | صحبت گل،رقص‌سنبل،جملگی افسانه‌شد
روح بد آئینه لطف و دلم کاخ امید | آینه بشکست و کاخ آرزو ویرانه شد

سرودمهتاب

مهتاب بر رویم بتاب | از چهره‌ام غمها بشو
در گوش جانم، لحظه‌ای | افسانه شادی بگو

✡✡✡

در اشکهای دیده‌ام رخسار خود نظاره کن در دسر شك دیده تر را باروشنیها چاره کن
زنجیر غمهای درون با دست خود صد پاره کن یکدم نگاه روشنت در کوی دل آواره کن

✡✡✡

بنگر دمی در این سرا امید های خفته بین
در آسمان تیره ای صد اختر آشفته بین

✡✡✡

این اختران قلب من آن اختران بخت تو
این آسمان قلب من آن آسمان بخت تو

✡✡✡

مهتاب بر قلبم فشان انوار نیلی رنگ را
تا با سرور شادیت از دل زدایم زنگ را

۳٤/۹/۳

ابر

ای آسمان ای آسمان امشب چومن افسرده‌ای
بینی ز بیداد زمان خاموش ودل آزرده‌ای

✡✡✡

کو اختران روشنت؟ کو ماه دل افروز من!
آواره شد در خامشی این ناله جانسوز من

✡✡✡

ای ابر تاکی تیرگی بشنو ز دل آوای من
امشب در این دنیای دون یا جای تو یا جای من

✡✡✡

افسرده‌ام زین تیرگی کو اختران کو اختران!
یکدم بفریادم برس ای آسمان ای آسمان

۳٤/۱۲/۲۸

آثار چاپ شدهٔ مؤلف

۱ ـ راهنمای فرهنگ واصلاح تعلیمات عمومی
۲ ـ کلیات مصور عشقی
۳ ـ دسته گل ادبی
٤ ـ مهرجاوید (قسمتی ازدیوان شعرخودمؤلف)
٥ ـ اسناد محرمانه سیاسی
٦ ـ گلهای رنگارنگ (۷۹ جلد)
۷ ـ نامه مربی (دورهٔ آن دریك جلد)
۸ ـ زنان سخنور (جلداول)

آثار چاپ نشدهٔ مؤلف

۱ ـ زنان سخنور جلد دوم (زیرچاپ است)
۲ ـ پندنامه خسروان
۳ ـ شگفتیهای روزگار
٤ ـ آئینهٔ پهلوی
٥ ـ افسانه‌های کودکان(ترجمه‌ازانگلیسی)
٦ ـ دیوان اشعار
۷ ـ سرگذشتهای زندگانی من
۸ ـ سه سال در آسیا (ترجمه از فرانسه)
۹ ـ مردان سخنور ـ ازیکصدسال پیش تا امروز
۱۰ ـ یادگار سفر آذربایجان